بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته
بحمده بر زبان جمیع موجودات عالم علوی و عالم سفلی
منزه و اعطی کل شی
ساری و ساری بیت رموز آموز عقل نکته پرورد شناسائی ره جان حرز سته
جواهر بخش حکمتهای باریک • بر نور از زهره شبهای تاریک سیه نشین
نخستگالی صلع الله و نکمته دان
محمد کاز ... ابد هر چه هست • بار ... از و بقش بست
صلوات الله و سلامه علیه و
الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایه
وان دانش آموز علمه شدید القوی تعلیم
... جهد و طلب ... بدین منوال ... که ...

درختی آرام یافته و آن منزل بهشت آئین را بعد ازان هوای ما و به مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این
بیت انشا میکردند بیت یارب منم از باد ببریج والم • وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر ... بساط
انداخته از ... اسب و فیل پیاده بخت ... از بازی فرزین بند خیالات فاسده پرداخته و از شبهات عرصه تعلقات رخ
بر تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش
تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش بدیع نگارد و شبنم قدرتش از دل سنگ این همه
نباتات رنگارنگ برآورد ادا مینمودند و گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار میکردند بیت نه بلبل بر گلش تسبیح
خوانیست • که هر خاری بتسبیحش زبانیست • و هر گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودند بیت گلها ساز در برگ
گلزار کرد باد صبا • که بهر بهای باد از آب صافی سلسله • و گاه از خط سلسبیل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشید حرف
و فجرنا فیها من العیون العقار امیخواندند و از لوح زمردین سبزه که مرقوم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا
فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی پیری چون شاخ
خزان زده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران برجای مانده نه برگ و نوا دهره دهقان ده هر نقطع و فصل او نکرده واره
نجار روزگار بیاره کردن او پرداخته او و دندان طمع تیز کرده بیت شاها باغت درخت جوان • بیر چو شده بر کند ش باغبان
و میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه
آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت
بسبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن
مقصودشان چیست • درین محراب معبودشان کیست خجسته رای زبان ثنا برگشاد که ای شهریار کامکار اینها
گروهیند بر منفعت اندک مضرت بحکم لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکته کریمه و اوحی
ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال
بیوتا را که امتثال بر بسته ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگتر است و مجمع

ایشان با شکوه و مهابت سر بر خط متابعت او نهاده اند و بر تختی مربع که از موم ترتیب داده اند قرار گرفته است و وزیر و حاجب
و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بکار کرده و کیاست ملازمان بحدیست که هر یک از برای خود از موم خانهای مسدس
بسازند بر وجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوت نباشد و مهندسان کامل را بپرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود چون
خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر کمال ایشان بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت
خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی
و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه ازان برگهای لطیف که تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب بازه
خوشمزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد
و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر همان بر عهد خود ند یعنی از آنچه طهارت نداشته احتراز کرده اند
اجازت دهند که بحجره مسدس و خانه مسوس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن • تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد بیابند فی الحال ایشانرا
بدو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزند و ایشانرا راه دهند پادشاه رایحه کریهه استشمام کند خود متفحص اینحال شده آن
زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهند و بعد ازان آن زنبور را بادب رسانند
تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر زنبوری بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را
منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهانداری و آئین دربان و پاسبان و تعیین حاجب
و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون اینسخن بشنید طبع لطیفش را
میل مشاهده اساس ایشان پدید آمده برخواست و بپای درخت آمده زمانی تفرج در گاه و بارگاه و دستور آمد و شد و آئین ملازمت
و خدمت ایشان کرد جمعی دید که فرمان الهی را میان بسته سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته و غذای پاک و جای پاکیزه
اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کاری نه و هیچکدام نسبت با بنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا
سرفرازان کوتاه دست • بزرگان خورد و بلندان پست • گفت ای خجسته رای عجب کمالی است سبعیت که در نهاد ایشان مذکور است

دیگر آزار یکدیگر نپسندند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیات ایشان تعبیه است ملاطف
و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که
بنیاد بقای همچو خودی را براندازند بیت دور نگرد گرسنه نامردمی • بر حذر است آدمی از آدمی • وزیر گفت این جانوران که شما می بینید
بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف
و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت حاصل سفلی و علوی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یک را
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملایکه ایشانرا بهره داده اند و هم
از نفوس شیطانی قسمتی فرستاده اند تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف و درجات
و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات ثم
رددناه اسفل سافلین محبوس مانند و چه زیبا گفته است بیت بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو • ترک دیوی کن و بگذر
بفضیلت ملک • و اکثر مردم بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بیخبری چند ز خود بیخبر •
عیب گزیده بر غم هنر • شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کار آدمیان
درینست که هر یکی از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته سر گریبان
نفس مشغول گردند ع زین پیالگر بتوان به که کناری گیرند • و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت در
عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی بیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مجاهره
جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر
ایشان برین معنی بوده بیت قعر چه بگزیدم کو عاقلست • زانکه در خلوت صفاهای دلست • ظلمت چه به ز ظلمتهای
خلق • میگریز د عاقل از غوغای خلق • بلکه درویشان کامل صاف دل از خود خلوت سازند با وجود این حال کجا
با دیگری پردازند بیت خلوت خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد • خاکدان دهر را بر دنیا بر کردمی • خجسته رای فرمود

که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و خلوت
و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده است **نظم** دانا که شب و روز که مجموع بود • آن گوشه نشینی که بجمع نرود
در غنچه از آن نازک گل باشد جمع • چون رفت بانجمن پراکنده شود • فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و
قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با هم نشین نیکو به از وحدت و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت
بهار صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نه زیار • پوستین بهر دی آمد نه بهار • و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل
است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل • تنها منشین که بیم دیو است و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و مصاحبت ابنای جنس خود برداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج
ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی
بتمدن است و مراد بتمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی ایشان بی معاونت
صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را الجهة خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات نجاری و حدادی که جز بدان
تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او با غذا بر نهج تمدن وفا نکردی و بعد از تهیه اسباب
اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی و بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع این اشتغال
ملتبس باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد
بدیگر محتاج آن بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین
مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند و معاونت با اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع
از قبیل محالات باشد و گویا بسخن خیر الامور اوسطها الجماعة اشاره نیز بدین حالت **بیت** بگیر
دامن جمعیتی و کاری ساز • که هیچ کار میسر نشد به تنهائی • پادشاه فرمود که آنچه در زیر گفت خلاصه حکمت و نقاوه دانشست
لیکن بخاطر میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاج شدند با اجتماع هر آینه اختلاف مشاورت ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای

آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص
و شره غالب باشد و آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه تغلب چنان خواهد
بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشند و حریص از طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوصله تصرف در آورده واحین
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع آخر الفساد کشد **بیت** نزاع انجمان آتشی بر فروزد • که از تاب آن هر چه یابد بسوزد • وزیر گفت
ای شهنشاه حکمت جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر است که هر یکرا بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق
دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی
مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف دلایل ظاهر است چنانچه گفته اند **بیت** میانه طرفین
از صفات چند انا بتفاوتست که از آفتاب تا بسها • پس اختیار وسط راست در جمیع امور • بدان دلیل که خیر الامور اوسطها • پادشاه
فرمود که آن اوساط را که نسبت متشابه آن نزد اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده
شخصی کاملست مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین
او را رسول دینی گویند هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود چون آن پیغمبر که واضع قوانین
شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید مهمت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر
خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت نفس بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون شریعت او را مرعی دارد تا هم فرق
ملت افسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد **بیت** نزد خرد شاهی و پیغمبری • چون دو
نگین اند و یک انگشتری • و در همین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد • هم ملک ز شرع سربلندی دارد • همایون
فال فرمود که حال این حاکم که بعد از پیغمبر در میان مردم ضرورت است بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور مملکت بر چه وجه میشاید
خجسته رای فرمود که این حاکم باید که دانا بود بر قواعد سیاست و دقایق عدالت و اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال و دولت
بر شرف انتقال است **بیت** مملکت از عدل شود پایدار • کار تو از عدل تو گیرد قرار • و دیگر باید که ترتیب و تربیت ارکان دولت

شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان بندند و در نیکنامی دنیا
و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان
گر تو عزیزی شوند • جهد کنان گر تو بچیزی شوند • و چون مدار مهم ایشان بر طمع است یکی که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیاید
در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان
پیدا آید انواع حیلها برانگیخته تصورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نموده تفحص حالات و تحقیق آن التفات ننماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد بران
مترتب گردد **بیت** منه گوش بر قول صاحب غرض • که از کینه در سینه دارد مرض • بهم بر زند در دمی عالمی • پریشان کند عالمی
در دمی • اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات برسد و بوجود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را
از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات
رسد **بیت** هر که درین خانه شبی داد کرد • خانه فردای خود آباد کرد • دادگری شرط جهانداریست • دولت باقی ز کم آزاریست •
و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود را بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان و هم رعیتش خوشدل و شادان
باشد چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود قواعد سخنان حکیم بیدپای هندی برهمن نهاده بود و از
تحقیق آنچه شاهان را بکار آید از و استفاده نموده لاجرم مدتها در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای
باقی رحلت نمود هنوز نام نیک او در صفحه روزگار باقیست **بیت** هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان • نام نکوست حاصل ایام
آدمی • همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای حکیم شنید مانند غنچه تازه که در هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم
لب نازک گشاید در چمن فرح و انبساط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتها مدیدست که سودای
قصه این رای و برهمن در سویدای دل من افتاده خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر من جای
گیر است **مصرع** عمریست که سودای سر زلف تو داریم • چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از

هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامده حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** با هیچکس نشانی زان
دلستان ندیدم • یا من خبر ندارم • یا او نشان ندارد • و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان
که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید **بیت** گوشم بآواز
دارم مژده زانجه کجاست • دیده براهست یا رب بر تو دیدار کو • و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است
رعایت شکر الهی را بجای میآورم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید • آنچه از خدای خواسته بودم بمن
رسید • امیدوارم که هر چند مرا از دو تراز سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که تو را در گفتن این سخنان فایده ادای
حقوق نعمت ما حاصل است و ما را بر عقب سبب استماع آن مواعظ انواع فواید واصل و سخنی که بواسطه گفتن آن
شکر نعمت موجی گردد و برکت شنیدنش فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **بیت** زبان
خردمند روشن روان • کلید در گنج حکمت بود • در گنج بگشا و نقدی بیار • که او را عیار نصیحت بود • نصیحت بر انوجه کو پا
ملوک • که در روی صلاح رعیت بود • وزیر روشن ضمیر را است تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت
بداد و گفت **بیت** ای شهنشاه مبارک پی که حاصل میکند • اختران در آسمان از خلعت نیک اختری • من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهره کشاورزی
ممالکست پادشاهی بود بیداربخت فیروز روز رای جهان آرای و رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدالت
ناتمناهی او جمال گرفته و سریر شاهنشاهی او بزینت اوامر و نواهی آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده
و چهره عدالت در آئینه احسان بکافه جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی • بلی از عدل روشن
گردد آئین جهانبانی • و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و ملغت ایشان این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت
بزرگ حلقه کمند همت خود را بر کنگره قصر نه سپهر افکندی و از روی استغنا نظر بجز معالی امور و عظایم مهمات
نکردی و ده هزار قلاده پیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی
و خزاین موفور داشت و ممالک معمور **ع** آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری • و با این همه غلغلت بغور کار رعیت

رسیدی وبجود قضیه هر یک از دادخواهان برسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ۰ کار رعیت برعایت سپار ۰
وچون اطراف ممالک خود را بسیاست مضبوط ساخته بود وساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی پرداخته بسبب
بفراغت خاطر بزم عیش آراستی وکام دل از روزگار ناساعد برداشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار وحکمای
فضیلت دثار حاضر بودندی ومحفل را بلطایف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی در مسند
عشرت نشسته بود وجشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده ۰ در شادی وراحت باز کرده ۰
بعد از التذاذ نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمود وپس از تماشای رخسار مه رویان
زهره جبین رغبت بملاحظه جلوات کلام فصیحت انجام فرمود واز حکما وندما تفاصیل محاسن اوصاف واحاسن
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید ع سخن درست
تعلق بگوش شه دارد ۰ پس هر یک صفتی از صفات حمیده وخصلتی از خصال پسندیده تعریف میکردند تا جواد کلام در
میدان جود وکرم بجولان آمد پس همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق واکمل اوصافست ولهذا از
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که اورا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سرایت
کرده وکرم او کل مخلوقاترا فرارسیده وصاحب نبوت کبری فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته ودر کنار جوی
کوثر نشو ونما یافته السخاء شجرة فی الجنة بیت مایه توفیق کرم کردنست ۰ گنج یقین ترک درم کردنست ۰ گنج روان را
که تو برسی نشان ۰ نیست بجز آنکه ببخشی روان ۰ رای را بعد از وقوف این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده وبفرمود
تا در گنج گرانمایه برگشادند وصلای کرم برخواص وعام در دادند وغریب وشهری را بنصیبی تمام خرسند گردانیدند وخورد وبزرگ را
بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی گردانیدند رباعی زابر کفش شد روان ۰ قطره باران جود ۰ شست خط احتیاج ۰ از ورق
روزگار ۰ واین رباعی عربی براین دعوی گواهست بیت بانوال الغمام وقت ربیع ۰ کنوال الامیر یوم سخاء ۰ فنوال الامیر
بدرة العین ۰ ونوال الغمام قطرة ماء ۰ همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی وچون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی
که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد وغراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد بیت

روزنه در پرده بپوشید ۰ زر بر فراز شب پرده ساز ۰ صوفی خورشید بخلوت نشست ۰ گرد فلک سبحه پروین بدست ۰
پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاده خیل خواب بر مشکوی دماغ مستولی شده ونقش بند خیال چنان بوی
نمود که پیر نورانی که سیمای صلاح در جبین او پیدا وعلامت کرامت در ناصیه او هویدا بود بر رای سلام کرد وگفت که
امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی ومبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کش وبجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان وخزانه رایگان حواله تست وبیافتن گنجی چنان پای
مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد وسر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید
از خواب درآمد وبخیال گنج ومژده پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد وقاعده عبادت که داشت بتمهید آن
قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود ودست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر
دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود ۰ از در گنج قفل زر بگشود ۰ شاه بفرمود تا مرکب رهوار باد رفتار را از زین
زر ولگام مرصع بگوهر بیاراستند وبفال فرخ وطالع سوار شده رو بصوب مشرق نهاد بیت دولت واقبال را با وی
رکاب اندر رکاب ۰ نصرت وتایید را با وی عنان اندر عنان ۰ وچون از حد وآبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف
نظری میفکند واز مقصود خبری میجست ودر اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سر بلند
وچون دولت پادشاهان عادل پای برجای ودر دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شده ومردی روشندل بر در آن
غار نشسته ومانند یار غار از زحمت اغیار رسته بیت باخبر وبیخبر از هر چه هست ۰ سوخته وساخته با هر که هست ۰ چون نظر
پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل وخاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مراد
شاه برخواند وزبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم [illegible] منزل تست دل ودیده فرود آی ودر آی ۰
شاها اگرچه کلبه احزان در مسند پادشاهان قصر زر اندود محقر نماید وکنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر ننماید
فاما ع رسمیست قدیم وعادتیست معهود ۰ که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند وگوشه نشینانرا بدم
وقدم نواخته اند وآنرا از تتمه کمال اخلاق واوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان [illegible] کم نمیگردد ۰ سلیمان

با همه حشمت نظرها بود با مورش ۰ دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده وبانفاس سپاسی حاصل کرده
استمداد همتی نمود بیت همت درویش چو همره شود ۰ خواجه ز اسرار دل آگه شود ۰ هر که ز معنی خبری یافته ۰ از دل صاحب نظری
یافته ۰ وبعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر برگشود بیت گر دست من گدا نیاید ۰ مهمانی چون تو پادشاهی ۰
اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده در راه شاه میبازم وآن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار
گنجی گرانست وورود نقود وجواهر بیکران ومن چون بگنج خرسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته ام دیگر
بطلب آن نپرداختم وجهت سود روزگار کالا هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت
کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ۰ کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت ۰ اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افکنده
بفرماید تا ملازمان جستجوی کنند وحاصل آنرا بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید وشاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از
استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد واز سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر در نزد
همت عالی سلطانی وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده وشرف قبول ارزانی داشت مصرع کانچه آید ز غیب [illegible] ۰
رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف وجوانب غار مشغول شدند واندک فرصتی رای گنج بازیافتند وتمامی مخزونات را بنظر همایون
درآوردند بیت بسی زیور از گوهر شاهوار ۰ بسی خاتم وپاره وگوشوار ۰ بسی درج وصندوق با قفل زر ۰ پر از لعل ویاقوت و
در وگهر ۰ ز زرینه آلات وسیمینه ظرف ۰ ز هر گونه تحفهای شگرف ۰ شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق ودرج برگشادند ونفایس
وجواهر وغرایب تحفها را مشاهده فرمود در میان همه صندوقی مرصع دید که اطراف وجوانب آن به بندهای محکم بر بسته وقفل رومی
کردار از فولاد زرنگار بران زده واستحکام آن قفل بمرتبه بود که دندان هیچ کلید گره او نگشودی وذهن هیچ [illegible] مشکل
بحل عقده آن راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری واز گشادن او اثری بظهور نرسید ورای از غایت عظیم
یکبار آن قفل پیدا شد ومیل تمام بمشاهده آنچه در صندوق تواند بود بدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفه نفیستر
از این جواهر قیمتی نیست که درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را سبب چه تواند بود پس بفرمود
تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را کار بستند قفل درست کردند چون سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد

چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته ودرون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را آوردند
وبدست خود سر حقه باز کرد پاره حریر سفید که دید خطی چند بقلم سریانی بروی او نوشته دابشلیم متعجب شد که آیا این خطوط چه
چیز تواند بود بعضی گفتند که نام صاحب این گنج است وجمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ این گنج نوشته باشند
وچون مقالات ارکان دولت باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد پس جمعی را که حاضران
برقاعده الخط وقوف داشتند بالضروره در طلب کسیکه مقصود دانند بوصول رسید شتافتند تا از حکیمی که در خواندن ونوشتن خطوط
غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند ودر حکم عالی او را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از
تصدیع تو همین است که مضمون این مکتوب را بعبارت روشن بیان فرمایی وحقیقت حال این مسطور را از روی راستی بنهج دلپذیر باز
نمایی ع باشد که از نخلت شنوم حرف مرادی ۰ حکیم آن نوشته را بستد وکلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استفسار در آورد وبعد از
تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید وگنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم بودیعت نهاده ام برای رای اعظم پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند ومن بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه
نصیب وی خواهد بود واین وصیت نامه در میان زر وجواهر تعبیه کرده ام که تا چون این گنج را بردارد واین وصایا را مطالعه کند
با خود اندیشه نماید که بزر وگوهر فریفته شدن کار عقلا نیست چه امتناعیست که رعایای که هر روز زر فرسوده دیگری خواهد شد
وبا هیچکس راه وفا نسپرد نخواهد برد بیت صحبت دنیا که تمنا کند ۰ با که وفا کرد که با ما کند ۰ مغز وفا نیست درین استخوان ۰ بوی
امان نیست درین خاکدان ۰ اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گریز نیست پس آن پادشاه عاقل دولت
یار باید که بدین وصایا کار کند ویقین بداند که هر سلطان که باشد تا این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او را نظامی واساس سلطنت او را استحکامی نخواهد بود وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بقرب
خود سرافرازی دهد حرف دیگری در باب شکست او بعز قبول نرساند که هر که نزد پادشاهان مقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند و
چون اساس عنایت سلطانی در باره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض وهدم آن کوشند واز راه دولتخواهی ونصیحت
در ادای سخنان رنگین وفریبنده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه را بر او متغیر گردانند ودر ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد

بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من • کار باب غرض است بهر باب سخنها • وصیت دوم آنکه سعاتی و نمام را در مجلس خود
راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه اضعف چون از کسی مشاهده نماید هر چند زود
تر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند و اگر در آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی زان • جز
بکشتن علاج نتوان کرد • وصیت سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم آنکه
بتلطف و چاپلوسی دشمن مغرور نگردد هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن
بهیچ روی دوستی نیاید بیت از دشمن دوست روی برهیز • چون پنبه خشک از آتش تیز • کارش بجدل چه بر نیاید
خوش خوش در حیله برگشاید • وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت
ضایع نگرداند که دیگر تدارک آن صورت نبندد و چند انکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شصت •
وگر چه بدندان گزی پشت دست • وصیت ششم آنکه در کارها تعجیل و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت
تعجیل بسیار و منفعت صبر و سکون بیشمار است بیت مکن در مهمی که داری شتاب • زراه تأنی عنان بر متاب •
که نا کرده را میتوان کرد زود • چو شد کرده دانکه ندامت چه سود • وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر
جمعی دشمنان بقصد وی متفق شوند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت پیش آرد که بسبب آن خلاصی از آن
ورطه متصور است فی الحال بران امر اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة فریب ایشان را بهتر بکار برد و زر بر کر داند که عقلا گفته اند
بیت از دام بکر خصم بحیله تو انگریخت • قد یقطع الحدید کما قیل بالحدید • وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی
ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد بیت کینه
بهر سینه که بنهاد درخت • دل شود از بار آزار بسخت • بسند و بچرب زبانی کند • بر کدورت قصد نهانی کند • وصیت
نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیاورد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرایم
از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض و شفقت و بردی بر ایشان پوشیده اند بیت زابتدای دور آدم تا بدور
ازروی

پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرود ستان گناه • و چون از بعضی مقربان خیانت و جنایت ظاهر گردد و بعفو
سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت
آنرا که بدست لطف بر داشته • بنواز و بیکبار مفکن بر خاک • وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات
و جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم
احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید بیت نیک ارکنی بجای تو نیکی کنند باز • ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند • امروز هستی
از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیک خبر کنند وصیت یازدهم آنکه سبل کاری که موافق طور و لایق حال بنا شد تقرب نماید که ببیاید
کس کار خود گذاشته به مهمی نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود نیز بازماند بیت زاغی روش کبک دری میآموخت •
آندست نداد و راه خود رفت زیاد • وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم محبت و نکته
کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر • بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر • وصیت سیزدهم آنکه
ملازمان امین و معتمد با تمکین بدست آورد و از مردم غدار و خاین اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت
موصوف باشند هم اسرار ملوک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره حال ایشان بخال خیانت
سیاه بود و سخن ایشان نزد پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج عاجلا و آجلا
بران مترتب گردد بیت خادم پادشاه امین باید • تا در آن ملک رونق افزاید • ور کند جانب خیانت رو • ملک ویران شود
ز شومی او • وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته
بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند بیت شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب • فارغ
البال بر اطلال زمین میگردد • عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون • غافل از روی طرب گرد چمن میگردد • و یقین داند که
بمظاهرت الطاف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بمعاونت قضا و قدر
هیچ کار نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است • و ابسته احکام قضا و قدر است • و هر یک از احکام این
چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتیست معتبر پس اگر رای خواهد بر تفاصیل این حکایات

وخلاصه این روایات اطلاع یابد که بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه فرماید که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب که
در آن روضه امانت است روی خواهد نمود والله یؤید بوصول المقصد وحصول المقصود چون حکیم این فصل
اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر لالا معانی که در درج حبت نثار فرق همت پادشاه نمود دل تسلیم اورا بنواخت و آن صحیفه را
به تعظیم تمام بوسید و تعوید بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی که نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و
خزینه معانیست نه گنجینه جواهر و لالا والحمد لله که آنمقدار هست که احتیاج باین زیاده ندارم و از روی همت عالی این مختصر
یافته را نایافته می پندارم لازم است که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه تصدق
بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب آن بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفا
عله از ثمره خزانه بهره مند گردیم نواب حضرت بشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لالا در راه رضای حضرت لایزالی
بر مستحقان رسانید بیت خواص زبهر کرم آمد درم ۞ برگذار اینک کرم ۞ و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه
دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب حرکت
نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بانجام رسد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده آنرا عمده ملکداری
و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود
چرخ الماس خورده لعل پیکان بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشان خود بیدا کرد ۞ درهای شب افروز کواکب
گم شد ۞ دل تسلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه
بودند بپایه سریر اعلا حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و
فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار
بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید و من تمشیت عقده مشکلات خود را
بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی را بر رای صوابنمای شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای
صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که در قسم

قافیه

اتفاق باید آنرا امضا کنم بیت بنای کار بر تدبیر باید ۞ که بی تدبیر کاری بر نیاید ۞ وزرا در مقام عرض برآمده که جواب
این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در غرضیات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است
سخن را سنج و دانگه گوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات تمام عیار افتد
فردا بعرض رسانیم دل تسلیم بدین معنی رضا داده روز دیگر بامداد بدرگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند
قرار گرفتند و گوش هوش بر استماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زانوی ادب در آمده وظایف دعا
و ثنا بجای آورده گفت بیت الهی تا جهانگیر و جهانبخش که از حکم ازل ۞ سلطنت تا باید برتو مقرر شده است ۞ بنده را چنان بخاطر رسیده
که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما مرتکب مشقت بسیار و زحمت بی شمار می باید شد و راحت و فراغت و آسایش
ولذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بلا باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شرر السفر قطعة من السقر
شعله ایست سینه سوز و تیر دل فگار الجلاء اعظم البلاء و تاکیست جگر دوز مردم دیده وران بر سر آمده اند که از زاویه
خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از ان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و قلت
است ۞ گر همت خوشدلی و فرح در اقامت است ۞ مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند ولذت نقد را به نسیه از کف ندهد و با اختیار
غم اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بآن کبوتر رسید ملک فرمود که بر گو چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با هم در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت
روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام
بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون
ترتیب داده ادا کردندی بیت بیا در وی بنی کنج فراغتی داریم ۞ بعشق از همه عالم فراغتی داریم ۞ روزگار بموافقت ایشان نمودیار
غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ۞ که گرداند جدا یاری زیاری ۞
بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت تا کی درین کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که یکچند سیر
روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب

پشمار بدست میآید و بزرگان گفته اند که السّفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در صفّ مردان سرخ رو نگردد و قلم
تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکونست پایمال و لکدکوب هر عالی و دونست بیت بجرم خاک بگردون نگه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن
کجا ز سفر سفر مربّی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه مالست و استاد هنر درخت اگر متحرّک شدی ز جای بجای نه جور اره
کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقّت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان
تو نرسیده و تند باد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران ندامت
قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دعا بصد باره بازنده گفت که اگر چه رنج غربت جانفرساست
اما تفرّج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو کرفت زیاده ازان متألّم نمیشود
و نفس بسبب مشغول اعجوبهای خود از مشقّت راه چندان تاثیری نمیابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل
مراد روید هردم نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرّج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون
کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در دیدن تفرّج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او ازان مشاهده چه مایه شفا بدید آید
و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردها و سخت ترین همه رنجهاست بیت فراق دوستان
دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ خود همانا باشد حالا بحمد الله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن
عافیت کش و گرنه پای هوس بدست هوا باز ده بیت بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد
غنیمت اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بدلدار دیگر رسانم و این خود نشنیده که گفته اند بیت بهیچ
یار مده خاطر و بهیچ دیار که برّ و بحر فراخست و آدمی بسیار و من توقّع دارم که من بعد دفتر مشقّت سفر بر من نخواند که شعله محنت
مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میتوانی کند و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان

بجد بوند

مجدّد پیوند میتوان ساخت و از مضمون سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ روی مده از دست بهر حریفان نو که نیک نباشد تجاوز میتوان نمود
سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود بیت لبی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را برینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد ع چنانچه مرغ مقیّد برون جهد ز قفس برغبتی
صادق و میل تمام فضای هوا را می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند را تفرّج مینمود تا که در دامن کوهی که در
بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری سواد
مینا رنگ او از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه برش از نافه مشک تاتاری عطرسازتر بیت صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی بازنده را آن منزل خوش و هوای دلکش
پسند افتاده چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده که یک ناگاه
فراش سبکباد سایبان ابر را در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از جانبی جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار
بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از شرار برق میشد چاک چاک وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در
چنین حال پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت نزول محفوظ ماند پدید نشد و هر لحظه نهیب صاعقه
زیادت میگشت بیت شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها القصه شبی بهزار
غصه بروز آورد و ناگواران بلای را هنگام صبر بسر کرد و هردم از گوشه آشیانه و مصاحبت یاران فرزانه براندیشیدی و ملال و آهی
سرد با صد حسرت و درد از جگر سوخته برکشیدی و گفتی بیت گر بدانستمی که فرقت تو اینچنین صعب باشد و دشوار از تو دوری
نجستمی هرگز ور تو غایب نبودمی یکدم اما چون تباشیر صبح اثر کرد و همانا دم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از
تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشن شاد گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ساخت
روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده باری به پرواز آمده متردّد شد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمت نموده ها بجمله
دوسه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای آن حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر سر رسید از شعاع آفتاب [illegible]

زود در رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیزتر پوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان ؛ که سیر چون باد آتش نشان
قصد باز نده کرده کبوتر مسکین را که چشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که در اجزای وی بود بحیز عدم آورد
بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ؛ بجز بیچارگی چاره ندارد ؛ باز نده خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال
نا موجه خود وقوف تمام یافت ع نذرها کرد و عهدها فرمود ؛ که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان ورطه خلاصی یابد دیگر اندیشه سفر
بخاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصه عالم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار دگر
دامن وصلت بکف آرم ؛ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانم ؛ ببرکت حسن آن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد
و درین محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی رسید که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او
ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن ؛ اگر بهرام خون آشام
هر روز خوشش با شد ؛ بسوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر بدید با خود گفت که اگرچه این کبوتر نواله مختصر
و لقمه محقرست اما فی الجمله بر وز ناشتاه میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسکین میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه با عقاب همتا نبود توجه او را از ره نهاد و با او در ترازوی نشست بمقام
معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ؛ او بصد حیله از میانه بجست ؛ و چون هر دو بجنگ مشغول شدند باز نده فرصت
غنیمت شمرده خود را از بر سنگی فکند و در سوراخی خزید که گنجشک اگر بالتکلف خواستی بوی در آید میسر نمیشد خود را جای کرد و شب دیگر
با دل تنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر سر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد
بیت بفال همایون چه طاوس مهر ؛ خرامان شد اندر ریاض سپهر ؛ باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و
بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پس و پیش را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید که دانه چند پیش وی
ریخته و هزار شعله شعبده و نیرنگ از ان صورت دید با آنکه نا گفتند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده پایش بسته بند بلا
شد بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس ؛ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ؛ باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد
که ای برادر با جنس یکدیگریم و مرا اینواقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری

بجای نیاوردی

بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش
هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا ز شصت تقدیر بجست ؛ هرگز نکند ز دست تدبیرش بست ؛ باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین
مضیق بلا راه خلاصی بمن نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را
ازین بند مستخلص کردمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه دار گرفتاری مرغان دیگر نگشتمی و تنگ مانند است حال تو با آن
شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش در آمد و مادر خود را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن
که نفسی راست کنم و لحظه از مانده گی براسایم مادرش گفت ای نا بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست اگر زمام بجلب
مرا اختیار بودی پشت خود را از بار و پای تو را از رفتار خلاص دادمی بیت شتر بچه با مادر خویش گفت ؛ پس از رفتن آخر
زمانی بخفت ؛ بگفت ار بدست منستی مهار ؛ ندیدی کسم بار کش در قطار ؛ باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام
قصد پرواز کرد چون رشته حیاتش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق
خود را از حلقه دام خلاص یافته بفر اقبال بر پرید و روی بوطن نهاده بشادی آنکه از چنان بند گران سبک خلاص یافته بود غم
گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر رسم کشت در حوالی آن مزرعه میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای
کباب دود از دلش بر آورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز نده ازان غافل و بجانب کشت زار از
اطراف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از ضرب آن مهره ببال آن شکسته حال رسیده از غایت هول
و هیبت سرنگون شده بچاهی که در پای آن دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولاب چون
چرخی بر سر آن نمودی و اگر رشته شب سیاه و سفید روز و شب بر هم بستندی بقعر آن نرسیدی نظم ز چاهی بد انسان
مغاکی که قعرش ؛ ازان سوی هفتم زمین بر گذشتی ؛ فلک دورش ار خواستی تا براند ؛ بماندی و گرد مسافت نگشتی ؛
دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست و رسن تمنای او از رسیدن بتک چاه کوتاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را
در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگنای آنچاه بسر برد و بزبان

حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **بیت** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود •
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز • چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود • بازنده روز دیگر بهر
نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چار رسانید و نالان و غریوان خود را چاشتگاه بجوار آشیانه رسانید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده و باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دولت کردم باز • چه شکر گویمت
ای کارساز بنده نواز • چون بازنده را دید او را بغایت ضعیف و زار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و گفت حال
بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس • زهر هجری چشیده ام که مپرس • آنچه از محنت و بلا
و مشقت و عنا بر سر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی • تا با تو حکایت کنم از هر بابی • خلاصه سخن آنکه شنیده
بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه برون
نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم **بیت** دگر مجاهده غربتم هوس نکند • که در مشاهده
دوستان خوش است مدام • و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند **بیت** هوای یار و دیارم چه بگذرد بخیال • شود دو منازلم
از آب دیده مالامال • دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است اما منافع آن نیز بیشمار است چون کسی در
غربت بورطه محنت در افتاده مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدة العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و پایه ترقی
کلا در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی و نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی بمرتبه فرزینی رسد و ماه
بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت** از سفرها شاه کیخسرو شود • با سفرها ماه کیخسرو شود • اگر کسی
بگوشه مسکنی که دارد دست فرو داد آورد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد
بی بهره ماند و باز را سبب آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیانه فرو دنمی آورد و جغد بواسطه آن در پس دیوار
خاری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **بیت** چه شاهباز بجولان در آ و سیری کن • چه بوم چند توان بود در پس دیوار • و یکی از
مشایخ کبار مریدان خود را بدین منظور رباعی بسفر تحریص فرموده **بیت** هر کس سفر کند پسندیده شود • از علتی کمال نور هر دیده شود

پاکیزه تر از

پاکیزه تر از آب نباشد چیزی • هر جا که کند مقام گندیده شود • و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان
بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت آن صورت چگونه بوده است
حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع
شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بجوار آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی به پیرامون آن نتوانستی رسید
بیت آن کوهی بود که از زمین بودی نشان • آسمان بود گویا بر فراز آسمان • و ایشان بفر اقبال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر
خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت** نوای بلبل که با گل در وصالی • غنیمت دان که از بس فرخنده فالی • بعد از مدتی خداوند سبحانه و تعالی ایشان را
بچه ارزانی فرمود و بواسطه شفقتی که ایشان را بدان فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی
نهاد روزی هر دو بعادت معهود و بر اشتها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود و باز بچه را جاذبه اشتها
در حرکت آمده و جنبش آغاز نهاده بهر طرف میل نموده بکرانه آشیانه رسید و ناگاه از آنجا در افتاده روبه نشیب کوه آورد قضا را در آن محل
زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که بجهة بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته که نظرش بر آن باز
بچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بچابکی چنان رسید که اموشی است که از چنگال زغنی خلاص یافته ع در کوزه همه خیال رویت
بینم • با تامل در تاخت و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا گرفته باشیانه خود برد و چون نیک در نگریست بعلامات چنگال
و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن
اینحال دو توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه من در آنحال حاضر بودمی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی هر آینه اعضا
و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ آرد شده غبار وار بباد فنا بر رفتی چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که
من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس
از غن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او نیز بهمان طریقه مسلوک داشتی تا آن
باز بچه بزرگ شد و گوهر استعداد ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة باشش و نمایش آغاز نهاد اگرچه
تصور آمد آنست که از فرزندان زغن است اما همت و هیبت خود در اخلاف ایشان مید ید بیشتر اوقات در تحیر میبود که

اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانه‌ام چرا در صورت و صفت عکس ایشانم **بیت** نه داخل این دایره‌ام خود را
نه خارج از جمع شمارم خود را ** آن به که ازین نیستی هستی ** خوش بگذرم و باز گذارم خود را ** روزی زغن با باز گفت ای فرزند البته
ترا بغایت ملول می‌بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری بمن بازگوی تا در تحصیل آن باشم و از سر دردی
که در خاطرت میگذرد بیا توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می‌یابم و سبب آن
نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گل نگر که بار الشکفت ** نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ** حالا مصلحت در آن
دیده‌ام که شرف اجازت ارزانی فرمائی تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که به برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده
شود و چون خاطر از تماشای عجایب امصار و اقطار مشغول گردد ممکن که صورت فرح در آئینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از
نهادش برآمد **بیت** از فراق تلخ میگوئی سخن ** هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ** فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه
خیال است که پیش آورده سخن سفر مگو که در نیست آدمی خوار و اژدهای مردم ربای **بیت** سقر اهل اینجهان سفر است ** زان سبب صورت
سفر سقر است ** بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش نمیتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد
و ترا بحمد الله ازین واقع نیست منت خدایرا که گوشه فراغتی هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی
داری و همه بزرگان ترا گردن نهاده‌اند و با چنین نعمت سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید
و در لیست که گفته‌اند **ع** روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ** باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود
فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکته کل
شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت که

حکایت زغن

در روزگار پیشین زالی بود بغایت عیال و کلبه داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز
روی نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام گوشت نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاهی بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش

بالش در

پایش بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیاناً بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی **ع** چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته که ما بقی آن بمقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** اینکه می‌بینم
به بیداریست یا رب یا بخواب ** خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ** و بواسطه آنکه خانه آن پیره زن قحط سال آن گربه بود تو
زار و نزار بودی از دور شکل هلال مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام ببالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید و
شیر ژیان شمرده قدم می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیره زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد
فریاد برکشید **مصرع** بازی خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا ** تو بدین لطافت از کجا و چنان مینماید که از ضیافتخانه خان خطا می‌آئی این
طراوت تو از کجاست و این شوکت تو از چیست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدربار که شاه حاضر شوم و
چون خوان دعوت بگسترانند جرأت و جلادت نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند بربایم و تا روز دیگر بفراغت
بسر برم گربه پیره زن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من باری مدت العمر جز شوربای پیره زن و گوشت
موش چیزی ندیده‌ام و نخورده‌ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین
شکل و هیئات که تو داری عاری تمامست و از چنین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگ بردوام **بیت** اگر بر همین گوش و دمی هست ترا
باقی همه عنکبوت را میماند ** اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یقین که سر ان ذالک لمن عزم الامور
از پرده غیب بمنصه ظهور رسد و حیات تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ** چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم من یحیی العظام و هی
رمیم گربه پیره زن بتضرع و زاری تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگیست و رابطه جنسیت ثابت چه باشد اگر شرط مروت و اخوت
بجای آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی برسم **بیت** سر مکش از صحبت
صاحبدلان ** دست مدار از کمر مقبلان ** گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بسر دعوت حاضر نشود
گربه پیره زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت با پیره زن باز گفت پیره زن نصیحت کردن آغاز نهاد که ای رفیق
مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آز را جز بسوزن فنا و رشته
اجل دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را ** خبر ده حریص جهانگرد را ** خدا را ندانست و طاعت نکرد ** که بر بخت و روزی قناعت نکرد

کربهٔ جهان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارویی نصیحت او را سود نداشت بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
به پیش مردم عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدربارگاه سلطان رسانیده و پیش از آنکه
آن بیچاره برسد نص الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداهای خام او ریخته بسبب آنکه روز گذشته
گربها بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود
که جماعتی تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که لیسه و قاحت در روی کشیده بمیدان جرات
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنیده اختیار شاهین وار روی بشکار
خوان نهاده و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزن نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینهٔ اش ترازو شد نظم چکان
خونش از استخوان میچکید همیگفت و از هول جان میدوید اگر جستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیره زن بنیرزد عسل
جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیان مرا غنیمت دانی و قدر لقمهٔ که بی مشقت
بهم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان بلیه برسی و انمونه نیز از دست بدر بری باز گفت آنچه فرمودی محض
نصیحت و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز توانا بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم است
هر که را پایه گوهر بر سر بزرگی نشیند بطلب معالی پاید خواست و هر که خواهد که تاج سر افرازی بر فرق نهد کمر جستجو بر میان باید بست همت بلند
بکارهای خسیس راضی نمیشود و خود ارجمند منازل ارازل و ادانی را نمی پسندد بیت هیچ کس ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا
نیافت مرتبه جود که برابی بجاه کس نخورد شربت باران بچاه زاغ گفت این خیال که تو در سرداری بچه چیز دست دهد و جو دیگر دو این دیگ
سودا تمنای بچه حاصل بجوش بیاید و هیچ کاری با آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه با آنکه ترتیب مقدمات کرده نشود
روی ننماید بیت تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال حصول من میامن دولت را
خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافته زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود که بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماند که هر گز از ورق حرفت خود

حرف نشاطی

حرف نشاطی نخوانده و فایدهٔ هنر او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب او از رتبهٔ نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزّ شانه او را پسری
کرامت فرمود که دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامت دولت در چهرهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی
به برکت قدوم او حال پدر رسانمایه پذیرفت و بیمن وجود او دخل و خرج کمبش افزودی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدانقدار که مقدور
بود در تربیتش میکوشید و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و چندانکه بتعلیم خطش داشتندی میل تیر خطی نمودی و همواره از خط تیر حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش پیر تیر رنگ سر افرازی مشاهده کردی شعر جو هیچ و جیم [illegible] دبیرش سپر با خود بودی در ضمیرش الف با بی جنان
میکرد تقریر که بی شکل کمانست الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر یکا خاطر من نگران
تو مشغول است و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلبری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم
پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد تحصن نصف دینه قرارگاه تو سازم
و حال استغناء فراخور حال تو ترتیب کرده ام با قبیله که کفو ما تواند بود کریمهٔ ایرا در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا دران باب تکلیفی نمینمایم و از شما
مددی و اعانتی توقع ندارم پدر گفت ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استطاعتی که ترتیب دستیمان بقاعده
توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و دعوی که خواستگاری میکنی کدامست پسر در خانه رفت و شمشیری
بیرون آورد که صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوار تر و بهزار درجه افروزدان عقیق لبان گوهردار تر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را
خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دستیمانی به از تیغ تیز و کابینی به از خنجر خونریز نیست بیت بالجمله تنگ
با مجلس استیز نیست مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون همت آنجوان بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را بعمه
مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و اینجا گفته اند بیت عروس ملک نسازد دگر بدامادی که
اول از کهر تیغ داد کابینش و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب
سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید که عنقریب بمطلوب برسم و دست مراد در گردن مقصود در آورم حالا با فسون
و افسانه ترک اینخیال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت ع ما از سر این کو بملامت نرویم زاغ دانست که آن مرغ عالیهمت

برشته جبل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بالقصه ورشان اجازت سفر بخشش داد و وداع مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد
و باز زغن را با بچگان وداع نمود و از آن آشیانه برداشته متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد و دیدهٔ تماشا بهر طرف میگشاد
ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقههٔ اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود
زغنی شکار کبک دری یافته بیک حمله چو صیدرا از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود بر ساخت گوشتی یافت که از لذت
چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات
زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت بیت سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست ۵ گوئی برای خاطر ما آفریده اند
پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که بعالت توقف را از غذاهای نا ملایم خلاص یافته بطعمه که مقبول خاطر است التذاذی حاصل
میشود و از آن آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و دون همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد ع وین هنوز اول آثار
جهان افروز است ۵ تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آید ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چندروزی
بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آنکوه جمعی سواران دید که صف شکار
برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده بیت در انداخت از صدای طبلک باز ۵ همه مرغان صید افکن به پرواز
زگیسو چرهٔ یاران سبک خیز ۵ بکون صید کرده چنگ را تیز ۵ وز انجانب گرشاهین بتاراج ۵ ربوده نقد جان از کبک دراج ۵ و آن پادشاه
هما نو لایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و شکارگاه ایشان در پایان آنکوه دست بهم داده و در اثنای آن حال بازی
که بر دست شاه بود پرواز کرده قصد صیدی کرد و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پس وی او را در ربوده
شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف صدور یافت که صیادان چابکدست
بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افکنند و برهمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید و نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت
ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته باندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله
همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری رسید اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن
در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی

واینمثل

و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست دهد و آدمی را از اسفل سافلین خمول و رذالت باعلی علیین
قبول و جلالت میرساند نظم بهار دل سفر باشد که از وی ۵ خلایق را کل مقصود شکفت ۵ سفر کن تا مراد خویش یابی ۵ که فامشوا
فی مناکبها خدا گفت ۵ و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعاگوئی بجای آورده گفت آنچه حضرت شاهنشاهی
ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از الحکمه ایست که شایبه شبهت پیرامون آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات
ملک ملکات سلطانی اگر راحت عالمیان دانسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان افزای عشرت
ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه
شیران نبرد است و پاشنه دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آمیخته نشود و غنچه امور عشرت را در گلستان فراغت گل رفاهیت
نشکفد و تا پای همت ملوک با دیهٔ طلب نه پیماید سر در وسنان بساط بیالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ۵ چو
آسایش خویش خواهی و بس ۵ و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را نوع مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگری
رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت را
گذاشت یا بهمان عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت آنکه او پا بر سر ناز و نعم مینهد ۵
روزگارش در جهان سردار و سر در میکند ۵ پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل با وجود نازکی از خاک بستر میکند و حکما گفته اند
الجد وسیلة المجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل نجح رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال
مقصود را بنظر شاهد دارد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال بیت کر سلطنت نشاید بست ۵ هر کر ز رغبت تن آسانی
هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست بدار نشد زود بمقصد رسید
و در وی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ بچه که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدی که از وی
بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تفریق از چهرهٔ مرام برافتاده و دست
امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نموده که چگونه بوده است آن حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره
جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم روح بخش از هر جهت وزان

بیت درختان سر اندر سر کشیده ✱ بر آن جلوه که میوه نغز و تر ✱ نهالش ز طوبی دلاویز تر ✱ گیاهش چو سوسن زبان تیز تر ✱ و از غایت نزاهت آن
بیشه را فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از نهیب او شیر شرزه کام در ان کنام نیارستی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش
اندیشهٔ ان بیشه را بپیرامون خاطر نتوانستی گذرانید بیت همه بر خار از دی ار خشم دنبال ✱ فکندی شیر چرخ از بیم چنگال ✱ بران راهی که
او گام نشستی ✱ گذار از فلک تا سالی بستی ✱ مدتها در ان بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچهٔ داشت که
عالم روشن را بروی او دیدی و روشنائی دیده را در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیهٔ آن داشت که چون آن بچه بسال
برآید و دندان و چنگال بکون هنر ران بجا لاید ایالت بیشه را بقبضهٔ تصرف او باز گذاشته بقیة العمر در گوشهٔ بفراغت گذراند هنوز نهال
آرزوی او شکوفهٔ مراد نشکفته که خوان اجل میوهٔ باغ حیاتش را بباد تاراج برداد ع ای بسا آرزو که خاک شده ✱ چون آن پلنگ
بسر پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند این فرصت نموده یکبار در حرکت آمده قصد
استیلای آن کردند پلنگ بچه چون دید که قوت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و در میان سباع نزاعی عظیم افتاد تا آخر شیر خون
ریز شور انگیز بر همه غالب آمده و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف در آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان
سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع دیگر درد دل خویش باز نمود و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن
شیر شکار دوست و تهور آن هژبر کارزاری توقف نموده در امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیری است
که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نتواند پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن نتواند گردید ما را تحمل جنگ و قوت چنگ و دندان او
نیست و ترا نیز یارا در مقام مقابله نتوانی آمد رای ما چنان اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بر آری
بیت تنی را که نتوانی از پای برد ✱ به پرخاش او پی نباید فشرد ✱ همان به که با او مدارا کنی ✱ [illegible] کنی ✱ پلنگ بچه را این سخن
معقول افتاده صلاح حال در ان دید که ملازمت شیر را اختیار کند و حسب المقدور در وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بگفتهٔ
العود احمد راه کار ست و بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشت و بر مهمی که
لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که
ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم

جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسیکه مقبل است ✱ کارش از کار
جمله مستقبل است ✱ وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شده و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب و عرصهٔ دشت و کوه چون
کورهٔ آبگینه گران در التهاب بود و از غایت حرارت هوا مغز جانوران بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی
بیت اگر ابر ناگه شدی قطره بار ✱ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ✱ وگر در هوا مرغ کردی گذر ✱ چو پروانه آتش سوختی بال و پر ✱ ز بس کافتاب از هوا
یافتی تاب ✱ دل سنگ میسوخت بر آفتاب ✱ شیر با خود تاملی میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود
و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی که روی نموده از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت متأثر نشده
و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بچه بصف ملازمان در آمده و ملک را اندیشه ناک دیده و از انجا که وفور
شفقت و کمال درایت او بود نزد سریر سلطنت آمده و باستفسار موجبات آن تامل جرات نموده صورت واقعه را معلوم کرده کفایت
آن مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شده و نیم روز بدان موضع رسیده و بسر انجام مهم قیام نموده علی الفور
کارش بموجب دلخواه قرار یافته عنان مراجعت بر تافت و خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین
گرما نیمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده تا چاشت غایت
اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک آتش عطش را تسکین دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود آسوده باش و
بار مشقت فزون مکش بگنا میان که رنج جهان از کناره نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در خدمت پادشاه عالی است که بجد
و جهد بر افراشته ام پسندیده نباشد که آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون سازند و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود که بکوشیدن داری
و تن آسانی با خاک برابر کردن نظم تا تحمل رنجی بتجمل گنجی نتوان رسید و تا شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار متمتع نتوان گرفت
کسی کلید مقصود در دست حلقه کند ✱ که پیش تیر بلا تا سپر تواند بود ✱ بآرزو و هوس بر نیاید ای منعم ✱ بآب دیده و خون جگر تواند بود ✱ منهیان این
خبر بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری چنین کسی را
زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل و سرافرازی او آسوده تواند بود که سر بر بالش آسایش نهند نظم
و از ان شاه آسایش آید پدید ✱ که آسایش خود تواند برید ✱ خنک آنکه آسایش مرد و زن ✱ گزیند بر آسایش خویشتن ✱ پس پلنگ را طلبید

واکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه را بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی‌عهدی خود نیز بدان اضافه کرد
و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس طرف نیکنامی بی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشد و بی جستجوی کامل مقدمهٔ رجا
نتیجهٔ حصول مقصود ندارد بیت تا برده رنج گنج میسر نمیشود ✿ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ✿ و چون درین سفر که مقصود در طلب
علمست عزم جزم کرده‌ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد قصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت
و شهسوار همت عالی‌عنان از صوب بر نخواهد تافت ان ذالک لمن عزم الامور بیت شه که بعزم درست پای کند در
رکاب ✿ نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان ✿ چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود دعای شاه جهانستان
شده و تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نموده شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیدند و بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند بیت
کرده عزم سفر لطف خدا یارت باد ✿ همت اهل نظر قافله‌سالارت باد ✿ پس رای دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان
دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند
و از الجمله یکی اینکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری ✿ تا تو رخ خویش درو بنگری ✿ روی تو زیبا نماید بکر ✿ زنگ تعدی بری از وی بدر ✿
ملک فروزی چو سحر پیشه کن ✿ وز نفس صبحدم اندیشه کن ✿ ناوک صید افکن هدف تیر زن ✿ آن کمندگاه یکی بره زن ✿ و چون خاطر شاه از کار
مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص و ندما روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال مینمود
و در هر مرحله تجربه‌ای و از هر قافله فایده‌ای اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بروی
ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ✿ از یار آشنا سخن آشنا شنید ✿ بعد از آنکه دو سه
روزی در شهر سراندیب از رنج راه براسود اثقال و احمال زیاده را آنجا گذاشته دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد چون بالای کوه بر آمد سر افرازی
دید سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را زردستی داده نظم بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ✿ ملمع کرده اطلس را بخارا ✿ چو با خنگ
فلک هم تنگ گشته ✿ بتندی قلهٔ او در گذشته ✿ فلک از تیغ او بهوا مستاده ✿ نموده سبزه در دامن او و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته
و بر هر جانب بوستانی از نزهت آب دارم نشان داده بیت سبزه زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار ✿ کوهسارش را کمرهای زمرد بر میان ✿ با نهال جویبارش
شاخ طوبی متصل ✿ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ✿ دابشلیم بهر گوشه طوفی میسپرد و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش

افتاد

بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر ان النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران منازل باستفسار
معلوم فرمود که آن مسکن حکیمیست که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او بیل پا بیت
که بهندی بیدپای خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت
خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته
دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده‌داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی
دار السلام نشنیده بیت دستش گنجینهٔ تحقیق بران ✿ جبینش آفتاب صبح خیزان ✿ بهر حرفی فلک را گیسه بردار ✿ بهر کاری
قضا را محرم راز ✿ دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت
فرمود پیر روشن‌دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد بیت
شه در آن غار حکمت آیین شد ✿ غار از و نقش خانهٔ چین شد ✿ خدمت پیر را میان بربست ✿ کمر بندگی بجان بربست ✿ نگاه کرد برهمنی دید
که قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شطح علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده و سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر شده و نفحات
جسمش بر لطافت روح ربانی با هر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید
باوب تمام متوجه شد چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد سلام و اقامت
مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرده دابشلیم قصهٔ
خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر پادشاهی باد
که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان زیبت اصناف محنت و بلیت را
قبول فرماید بیت ای خوشت آیین جهانداشتن ✿ ملک بدینگونه توان داشتن ✿ بیخ نهالی که تو آبش دهی ✿ میوهٔ شاخش خورد بود
جز بهی ✿ آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ
در میان آمد پادشاه کمک از و عیارا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در ابواب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر
لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمنست و ما آنرا بر چهارده باب بر وجهی که فهرست

کتاب این ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان باب
اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم با بید پای حکیم فرمود که وصیت اول آن بود که چون
کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردید هرآئینه محسود جمیع اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان
مکرآمیز مزاج سلطان را برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید چون معلوم شود که
خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا البته حد قبول نرساند بیت مده صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخته یکدگر نوش و نیش ٭
بصورت دهد نوشش یاری کند ٭ بمعنی زند نیش و خاری کند ٭ و من از برهمن التماس دارم که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید
و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده
بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتر
ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خللی کلی از آنهم بملک راه یابد و وهم بملک سرایت کند و چون مفسد شریر در میان
دو دولت مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان گاو و شیر بود رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده
سرد و گرم روزگار دیده تلخ و شیرین ایام چشیده بیت خردمند و امین و کاردانی ٭ زروی تجربه بسیار دانی ٭ چون سپاه
مرگ که عبارت از پیری باشد بر مملکت نهاد وش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشاره بموی سفید است حوالی حصار وجود
فروگرفت بیت نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشدلی و عیش فرد ٭ موی سفید از اجل آرد پیام ٭ پشت خم از
مرگ رساند سلام ٭ خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت
نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از
طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و
کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت است فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب
نصایح سودمند مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشود و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید

بمذهب خردمند معذور میتوان داشت اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هرچه جویند از مراتب
دو جهان بوسیلهٔ آن بدست میتوان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن
و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاء لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
و منزلت و ترقی در مرتبه و طایفه که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب شده و بدین دو مرتبه توان رسید الا باجمال سیوم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بامعنی دارند اهل نجات و درجات شده و حصول این مرتبه نیز بمال حلال تواند
بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در مثنوی فرموده بیت مال را کو بهر دین باشد حمول ٭
نعم مال صالح گفتش رسول ٭ پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب محال میتماید
و اگر کسی نادرا مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هرآئینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد
پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید
پسر مهتر گفت ای پدر بار اکتساب میفرمائی و این منافی توکلست و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در
طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چند آنکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد نظم هرچه کرد روز نخست
رسد در زمان ٭ وانچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس پی آنچه نخواهد رسید ٭ رنجش بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته
است آنچه روزی من بود هرچند از و گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر
ما کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم بهیچ وجه ع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت ٭ و چنانچه داستان پیر و پادشاه حالت که
یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری بامید آنکه از پدر ملک و پادشاهی از دست بداد بدرش پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت پسر گفت آورده اند که در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانفرمائی عالیمقدار بسی انقلابات
روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و اورا دو پسر بود در عنفوان جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع
نمودندی بیت بعیش کوش که تا چشم بر زنی برهم ٭ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ٭ پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود

وجواهر وافر ونقود نامعدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان رسید که پس از وی آن اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته بر
وجه احتیاج بباد تاراج بردهند در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت
سوخته تاب تجلی شده * شیفتهٔ حضرت مولی شده * پادشاه را با وی الفتی و نسبت بوی زیاده عقیدتی بود تمامی
اموال را جمع کرده بروجهی که کس را بران اطلاع نباشد در صومعهٔ وی دفن کرد زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا
و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب بی‌حاصلیست پیش بدارد که خاک ادبار انباشته شود
فرزندان من کم کم بضاعت شوند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بر وجه مصالح و احتیاج
صرف نمایند و از اسراف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه را قبول کرده شاه از برای صلاح حال در درون
قصری که داشت جائی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بر انصاف موقوف گردانید که چون صورت
احتیاجی روی نماید آن ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مدد فرمت و بعد از انتقال شاه و زاهد باندک زمانی هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند بیت هر که زاد و بناچار بایدش نوشید * ز جام دهر می کل من علیها
فان و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچ کس را بر آن حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهة مقاسمت
ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات را بتصرف خویش درآورد و برادر خود را
مغموم و مهموم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت
و حشمت روی بغروب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آوردن
و آزموده را آزمودن چه نتیجه دهد بیت جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران است نیرزد بجو * مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر
ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست
آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال است از کف ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است * درویش نام
دارد و سلطان عالم است * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست
که روی بصومعهٔ وی آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح

شریفش

شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه
و ملال برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهة اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت در حوالی صومعه کاریزی
بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان
غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلوی بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد شک احتیاط کرد در ته چاه آب نبود حادث شده که آیا
چه حادث شده که آب بدین جا نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد
بود پس جهة تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه را بنظر تدقیق ملاحظه مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد که از آنجا قدری
بار در آب افتاده بود و منع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده گرد آن بند
قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحت و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت
اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از جادهٔ قناعت و نهج توکل عدول نباید کرد و بقدر احتیاج صرف باید نمود مصرع
تا بر چه بینیم که از غیب چه آید بظهور * از آن جانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشت و بامید گنج موهوم
که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و غفلت برادر خود را التفاتی ننمودی و از الفت
آن ننگ داشتی ناگاه دیرا دشمنی بدید آمده با لشکری جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بیسامان و پریشان
حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد که گفته اند لا املاک الا بالرجال ولا
رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود نظم
بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی * چون بیکبار از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده
لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف قتال و جدال برآراستند و آتش حرب
اشتعال پذیرفت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل ملک زاده رسیده بر جای سرد شد و از آنجانب نیز تیری بینداختند
و پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو
مملکت سوخته گردد آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی دودمان فرماندهی ملکی کریم

طمع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند پس رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریاری کامکار که فرق
دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده شود که کارداران ممالک بر در صومعه
وی فرستند و ملک را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بیارند و قبول و از زاویه غفلت بصدر رسند دولت بردند و بیامن توکل هم
گنج پدر بدو رسید و هم ملک بدو قرار گرفت واین مثل برای آن آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب نیست و اعتماد بر توکل
نمودن بهتر از آن است که تکیه بر کسب کردن بیت نیست کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوبتر * هین توکل کن مکن لرزان
پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است * گر تو را صبری بدی رزق آمدی * خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این
داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و صنعت الهی بر آن جاری
شده که ظهور اکثر حالات این جهان با سببی وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین به متوکل میرسد
و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال
باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت
آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت حق اندیشه میکرد ناگاه شاهبازی تیز پروازی دید که قدری
گوشت در چنگال گرفته گرد درختی میگردید و با اهتزاز بر حوالی آشیانه طوف مینمود مرد از آن صورت متعجب شده زمانی بنظاره
بایستاد کلاغی بی بال و پر دید که در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکند و بقدر حوصله کلاغ در دهنش
مینهد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان
در گوشه آشیانه بی روزی نمیگذارد نظم ادیم زمین سفره عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان
کرم گسترد * که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من بیهوده در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله بدست میآوردم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود نظم ضامن روزی شده روزی رسان * چند بهر سو
دوم چون خسان * از دل خورسند برآرم نفس * کانچه رسد بهره همانست و بس * آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی

غفلت نهم و خط بطلان بر صحیفه کسب کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنگه دست از اسباب دنیا شسته در گوشه نشست
و دل از شغل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب را ببین * سه شبانه روز در زاویه
غفلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر میشد عاقبت قوت روی بضعف نهاد
و مرور ایام قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی به پیغمبر آن زمان از روی فرستاد و بعتابی تمام
پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم را بر اسباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من
اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یافته پس اگر تو سبب
فایده دیگری توانی شد بهتر از آنکه بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو
چون کلاغ بی پر و بال واین مثل بدان آوردم تا بدانی که کسی را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مباشرت
اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسب میکن تا کاهل نگردی
و روزی از خدای میدان تا کافر نشوی بیت در توکل از سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو * گر توکل میکنی در کار کن * کسب
کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر بار اقوت و توکل کلی نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال
کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و متاعی روزی ما گرداند با آنچه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگه داشتن و از آن
فایده گرفتن دشوار چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت اول آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف
و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزنان و کیسه برداران از آن کوتاه تواند بود که زر را دوست بسیار و صاحب زر را دشمن بیشمار
است بیت چرخ نه بر بی درمان میزند * قافله محتشمان میزند * دویم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل مال را تلف نباید
کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید نظم هر آن بحر کابی نیاید بوی * باید
زمانی شود خشک بی * گر از کوه گیری و ننهی بجای * سر انجام کوه اندر آید ز پای * هر که را دخلی نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده
از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه هلاک احتیاج افتد و بکسی که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را
از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی بهر ذخیره مقداری غله نهاده بود

دابواب تصرف دران مسدود گردانید تا روزی که بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند گرفت قضارا موشی
که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین را از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه
و در جوار آن انبار آشیانه داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف از هر طرف حفره بری
ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که علم
وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و کلمه التمسوا الرزق فی الارض روشن شد بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم
رسانیده بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده باندک فرصتی موشان محله از مضمون
الحال خبر شده در ملازمت او کمر خدمت بستند بیت این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان واله و حریفان
پیاله بروی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن بر مراد دل و هوای طبع او گفتندی و زبان جز بمدح و ثنا
و شکر و دعای او نگشودندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غله آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت امور نانموده از خیال
امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع ساقیا امروز می نوشیم و فردا دم زنیم و دران اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت مشغولی
داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانها
بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نمیخرید نظم هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهان تنگدل گرسنه نالان و سیران سنگدل موش مغرور بساط ناز و نعمت
گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان از کار بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بگشاد و
دید که نقصانی تمام بان غله راه یافته آهی سرد از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه
که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست ما بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل نمودن
اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن غله که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آنخانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز پای دهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان نمی شنیدند در

میان ایشان موشی تیزهوش آن صورت فهم کرده بجهت تحقیق آن بیالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقعه را مشاهده نموده فی الحال بزیر آمده
مضمون قصه را با یاران باز گفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه باز رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند بیت
همه یار تو از بهر تو باشند پی لقمه هوادار تو باشند چو حالت کاه از بهرت نکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند از این جنسی رفیقان
رهائی بریدن بهتر است از آشنائی روز دیگر موش سر از بالین آسایش برداشت چندانچه از چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس جستجو تفحص نمود اثر از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه
حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بلای
غله و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطرابی تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آورد
چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آنجا با انبار خانه در آمد آنمقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست
اضطراب گریبان جان گرفته و چندان سر بر سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری
افتاد و امثال را فایده آنست که خرج آدمی باید فرا خورد دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان برأس المال رسد
اگر از محافظت نماید بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی
دجله گردد خشک رودی چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خوردتر بر خاست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست
و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نموده و از آن سودی تمام گرفت آنسود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق
اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوندان مال باید بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کنند
اول آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نمایند تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال
و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین بیت هست بر مردم عاقل گهر بخل
اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه بهنجار بود دلکش است حکیم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید
که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و ممسک در همه وقت مطعون و دشمن کام مال البخیل بعاقبت یا هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه مثلا
حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه سر دادن طراود

ورخنه در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض تباه و ناچیز شد و آبها در اطراف و جوانب پراکنده شود بیت
مال البخیل بحادث او وارث بیت مال کز وی بخیل بهره نیافت ؛ دست تاراج داد بر بادش ؛ یا بوارث رسید
که گاهی ؛ جز بنفرین نمیکند یادش ؛ چون پسران نصایح پدر بشنودند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار
نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند
از یک مادر زاده که نور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی بلکه شیر فلک از صولت و مهابت ایشان چون
گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه پنهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیرها ؛ بدیدن دلاور برفتن دلیر ؛ یکی را شتربه نام بود
و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر در کشید و راههای
بعید قطع کردند فتوری با حوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمده
شتربه در آنجا بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکروزی در میان بیابان بماند و از تنهایی ملول شد شتربه را گذاشته
خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه بگذشت اما شتربه باندک مدت قوت گرفت
و حرکت در وی پدید آمده در طلب چراگاه بهر طرف میپوئید تا بمرغزاری رسید که بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته
رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او دیده حیرت گشاده بیت از گل و سبزه نو خاسته و آب
روان ؛ چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است ؛ شتربه را از آن منزل خوش آمده رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو
گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید کلفت در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا
بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت و لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی
بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و حوش بسیار در خدمتش کمر بسته و سباع
بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را
از خود برتر تصور نکردی و هرگز تیز حمله و پیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه

بدو رسید

بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع بدانند که هراسی بدو راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود
و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند و اما دمنه بزرگ
منشتر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بدو مستولی شده و از غم دل مشغولی دارد با
کلیله گفت در حال ملک چگوئی که از نشاط و حرکت را گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش ؛ داده خبر از دل
حزینش ؛ کلیله جواب داد که ترا بدین سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا و سخن سر مملکت ز کجا ؛ ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم
و در سایه دولتش آسایش میگذرانیم بهمین پسند کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم
که بمنادمت سلطان مشرف توانیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان محل اعتماد تواند بود پس ذکر ایشان کردن بی تکلف باشد
و هر که بتکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان
گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی
و بر این منوال عمل مینمود و بوزینه تفرج میکرد در اثنای کار بحاجتی برخاست و بوزینه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست
از آن جانب که بریده بود انثیین او بشکاف چوب فرو رفت و بوزینه آن میخ را که در شکاف چوب بود قبل از آنکه دیگری را بکوبد از شکاف
برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته انثیین او در شکاف چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شد و مینالید
و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ؛ و آنکس که کار خود نکند نیک و بد کند ؛ کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن
و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه ع و انکه چنان کند چنین آیدش پیش بوزینه با خود درین گفتگو بود که درودگر
باز آمد و او را دست برد بسزا نمود و کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند ع کار بوزینه نیست نجاری مثل
بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و چه زیبا گفته است بیت مثلی یاد دارم از یاری
کار هر مرد و مرد هر کاری ؛ این کار که نه کار تو است فرو گذار و قوتی و طعمه که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که با ملوک تقرب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال تواند دوستان را

بلطف نواختن و مهم دشمنان بقهر ساختن و هر که همت او سر بلطمه فرو آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود
و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من دیده‌ام که شیر اگر خرگوش شکار کرده باشد چون گوری بیند دست از وی باز داشته
رو بصید گور آورد و همت بلند دار که نزد خدا و خلق ۞ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ۞ هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت دون همتی سر فرو آرد چون برگ تاک اگرچه دیر ماند نزدیک اهل فضل اعتباری
نیابد و از وحسابی نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ۞ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ۞ کلیله گفت طلب مناصب و مراتب از جمعی
نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت حسب بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را
شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد بیت خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات ۞ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ۞
دمنه گفت پایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که را
رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزلهٔ دنی اندازد بیت به بلندکاری عقل شریف و رای درست ۞ توان کمند تصرف
بر آسمان افکند ۞ وگرنه دیدهٔ دل بر گشاید از همت ۞ نظر بسوی معالی نمی‌توان افکند ۞ و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت
بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران المثقال فراوان از زمین بر دوش توان کشید
و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که غیر مرد بلندهمت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی
رغبت نمی‌تواند نمود بیت نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ۞ شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند ۞ هر که آسایش الخمول
راحة طلبید دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خار الشهرة آفة
نه اندیشیده اندک فرصتی رنگ گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد در دسر و قدر مرد ۞ تا لعل خون
نگردد حکم قیمتی نیافت ۞ از نامهٔ سعادت خود مرد راه برد ۞ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ۞ تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده‌ای که یکی
بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق بودند که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم نام در راهی میرفتند و برافقت یکدیگر
مراحل و منازل طی میکردند گذر ایشان در دامن کوهی افتاد که قله‌اش با سر خنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح

منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود صافی چون رخسار تازه رویان گلعذار و حلاوت چون سخن شکرلبان شیرین
گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده بیت زگیسو شاخ دلکش بر دمیده ۞ زدیگر سو درختان
سرکشیده ۞ بپای سرو سنبل در فتاده ۞ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ۞ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل رسیدند
چون جائی خوش و ماوائی دلکش بود همانجا برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری
میکردند و از هر سو نظری می‌افکندند ناگاه بر کنار حوض از آنجانب که آب در می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخطی سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ
حکمت رقمی چنان نتواند کشید بروی نوشته که ای مسافر که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمانان به بهترین وجهی
ساخته‌ایم و مایدهٔ فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهاده و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده و خود را بهر نوع توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان آن کوه نهاده‌اند آنرا بر دوش کشیده و بی
تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود
از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مراد ببر آید بیت تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ۞ تا جان نکند کسی بعالم دل نرسد ۞ گر جمله جهان
بگیرد انوار قبول ۞ یک شعشعه جز بر دل قابل نرسد ۞ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا قدم مجاهده اندر
میدان مخاطره را به نهاییم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنماییم بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای ۞ یا مردوار
بر سر همت کنیم جان ۞ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم نیست و حقیقت آن مفهوم نه مرتکب امری خطیر شدن و بتصور
فایدهٔ وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهالت است و هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ
خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند که آیهٔ شریفهٔ ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة دلیلی واضح است و پای
درین مخاطره نهادن از طریق عقل دور مینماید بیت نیست برابر بنزد مردم دانا ۞ یکدمه غم با هزار سالهٔ نعم ۞ غانم فرمود که ای یار
موافق و ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت بیت
هر که آزادگی و راحت جست ۞ دل خود را ز لطف شاد نکرد ۞ وانکه ترسید از جفای خمار ۞ قدح بادهٔ مراد نخورد ۞ سر مرد بلندهمت
بگوشهٔ توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج

نتوان گشاد و سر اسمت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید ع گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی که
قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید و هر که در کاری شروع کند میباید چنانکه
مدخلش را دانسته مخرجش نیز بداند و از آغاز مهم نظر با انجام انداخته صورت واقع آثر امیران عقل سنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد
فنا بر نداده باشند نظم تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست
شاید این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بشنا بکنار نتوان آمد و اگر بکنار
از و میسر شود ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان
رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری در این معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم
غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقده بسته ام بوسوسه شیاطین جن و انس نگشایم و من میدانم که تو
قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده بیت دانم که ترا قوت
می خوردن نیست باری بتماشاگری مستان ای سالم دانست که او در مهم خود بجهت گفت ای برادر میدانم که سخن من ممتنع نمیشنوی
و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول القلب نیست نمیتوانم کرد صلاح در آن دیده ام
ع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع کرده روی براه نهاد غانم دل از
جان برداشته بلب چشمه آمده گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم بر کمر همت
استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا بخرد بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشت و بشنای یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت تمکین
در بر کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ با هوای خوش و فضای
دلکش دید بیت شهری چه بهشت در نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهر مینگریست که ناگاه
از آن شیر سنگین آوازی بصلابت برآمد چنانچه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و خلق بسیار از زن و مرد بیرون آمدند و روی

بکوه نهاده متوجه شدند و غانم بدیده حیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده برسم دعا و ثنا بجای
آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکبی رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای شاهانه پوشانیدند و باعزاز
و اکرام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرده بر آن سؤال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی
طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل و ملاحظه طلوع درجات و نظرات و ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را
بخاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود گیرد که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس
آن شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش روزگار میگذرانند تا آن زمان
که نوبت او نیز بسر آید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای جهان را نماند بیک کدخدای چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات
غروب کند مقارن آن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده بر همین دستور
که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانفرمای این دهری ع ملک آن تست و فرمانفرمای هر چه خواهی غانم دانست
که کشیدن این همه محنتها باقتضای دولت شده بیت دولت چه بپیشگاه آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که کوشش با سود نعمت بی تشویش آزار و محنت نمیت و هر که سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون
قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای
بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم
که درین فرصت که تحیر و تردد شیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکنست که از داروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و
بدین وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیکی شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون خدمت ملوک نکرده و رسوم آداب
ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد
مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید دیگر آنکه
اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت اخبار
و آثار او در جهان منتشر گشته یکی از پادشاهان قدیم بر و نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است تو در و درگری نیکو دانی تدبیر مملکت

یکی چون رود دیگری آید

داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت من از رای داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته
بیت خرد چون دفتر تلقین گشاید ٭ ز من آن در وجود آید که باید ٭ ز دولت هر که را روشن شود شمع ٭ همه اسباب دانائی کند جمع ٭
کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی
داشته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو نه بارث طریق موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف
او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسید بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد
ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن
شربتهای ناخوشگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش
خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان و هوا حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنمای مستولی نسازد
چهارم بنای کارها بر راستی و درستی نهد پنجم حوادث و وقایعیکه پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف
شد هر آینه مرادات او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی
و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم
دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیم اقوال و افعال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که به
صواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بیند آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی
او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن
بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفقی تمام ضرر او باز نمایم و از سوء عاقبت او او را آگاه گردانم و هر گاه پادشاه هنرهای مرا ببیند مرا
بنوازش و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من گردد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی
از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود بیت هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ٭ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ٭ بر دیگر هنر کوش
کز فضایل تو ٭ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ٭ کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای
این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گویند که صاحب عقل بر سه

کار اقدام

کار اقدام نماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان و علما
پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما در و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز مهیا شده هم رفتن
بر او دشوار است و هم مقام گرفتن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمشابه دریاست و بازرگان که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار
بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ٭ اگر خواهی سلامت بر کنار است ٭ دمنه گفت آنچه
گفتی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان چون آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطروی بیشتر بیت از مجیب پادشه
بپرهیز ٭ چون هیمه خشک و آتش تیز ٭ فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ٭ بر
نبندد گر بترسد از خطرها بازرگان ٭ و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را
دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت چون بازو همتم چنین است ٭ هرجا که نظلیم در آستین است ٭ خواهی شرف
و بزرگواری ٭ میکوش بهمتی که داری ٭ فی الجمله بهرچه دست یابی ٭ همت چو قوی بود بیابی ٭ کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر
و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم
پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات
ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم چنانچه بارکان
دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بدو زیر دستان
با تمام رسد ع اندرین راه چه طاوس بکار است مگس ٭ کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه های سرافراز در ترتیب آن مقصر است
و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آن را بر اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب
منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید اگرچه هیچ را نشاید شاید که از
وی خلالی سازند و گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند بیت گر دسته گل نشاید از ما ٭ هم هیزم دیگ را بشایم ٭ شیر چون سخن دمنه
بشنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه گم نام بود عقل و دانش او بی اختیار

فضایل او را قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یارست
بر ناصیه وی آشکار است ٭ دمنه بدین سخن شاد شده دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت
بگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نماید و آنچه هر کرا بخاطر
رسد بعرض رساند و طریق مناصحت فرو نگذارد تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک
واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه دانه تا در پرده خاک نهان باشد هیچکس در
پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردی سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن نهال میوه دار
درخت نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمره آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فایده گیرند بیت من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر ٭ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی ٭ شیر گفت
تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کنند نه بحسب نسب
و اگر جمعی بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات ننمایند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر بیت از هنر خویش کن آرایش
سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده تو کن مرده خود را بنام ٭ از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ گربه سگی
چون خوشی از استخوان ٭ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و بازکه
وحشی و غریب است چون از وی منفعتی تصور میتوان کرد با عزاز هر چه تمامتر او را بدست میآورند و بر ساعد ناز از روی اعتزاز می پرورند
پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه و کسانی را که در کارها عاطل باشند بر مردم فاضل و هنرمندان کامل
ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر را بپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن بیت
نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیک مردان ٭ و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار
بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعیت برسد بیت همای گو مفکن سایه شرف هرگز ٭
در آن مقام که طوطی کم از زغن باشد ٭ و چون دمنه از سخن فارغ شد شیر مر او را التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با تمکین زبان
او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاده و دمنه نیز بروش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی

محرم

محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت
مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته و لذت حکومت و نشاط شکار فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در اسباب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن
رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود را پوشیده گرداند که درین بین شتربه بانگی صعب کرد و آواز او شیر را چنان از جای ببرد که عنان
تملک از دست بشد و بالقصه راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که میشنوی و من نمیدانم که این آواز از
کیست اما گمان میبرم که قوت و شوکت او فراخور آوازش باشد و اگر چنین صورتی بود ما را در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را
بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدینمقدار آواز از مکان موروث جلا اختیار کردن و از وطن مألوف مفارقت
نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار که کسی از آن از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل
نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد ع تا ز هر بادی نجنبی با دامن کش کوه ٭ و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد
که نه هر صورتی دلالت بر معنی و هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند قوی جثه باشد
بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بیوی طعمه بهر طرف میگشت تا بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی وی آویخته بودند
که هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیده آوازی سهمگین از وی برآمدی روباه بزیر درخت مرغی خانگی
دید که منقار بر زمین میزد و قوتی میطلبید روباه در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش درسید نگاه کرد جثه دید
بغایت فربه و از وی آوازی مهیب استماع می افتاد و طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز
تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت آورد و مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت ببالای درخت برآمده
بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن
گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بی‌معنی هیچ فایده
بمن نرسید بیت دهل در فغانست دایم ولی ٭ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ٭ گرت دانشی هست معنی طلب ٭ بصورت مشو
غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک با آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر تنگ

در نگر بدان آواز و چشم هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او معلوم کردانم شیر را سخن دمنه موافق
افتاد در حرب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
شد و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که بر ده طایفه در افشای
سر خود اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهند اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت
جفا ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده باشد دویم آنکه حرمت او در ملازمت پادشاه بباد فنا رفته باشد و
معیشت بر وی تنگ گشته باشد سیم آنکه از عمل معزول شده باشد و دیگر امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد
که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نباشد پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده
کرده و محروم مانده و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته
بدان پایه رسیده و سلطان بدو و مدارا ستاشده باشد نهم آنکه در حضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگه
پادشاه درجه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آن سیرت
که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازد بیت راز مگشای به هر کس درین مرکز خاک
بس کرا دیدیم که بس محرم اسرار نبود بحکم این مقدمات پیش از امتحان کردن دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و از دانش بعید بود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذا
بالله در دل وی غبار آزردگی خلیده باشد در تحمل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را قوت و شوکت بر من غالب
باشد بخدمت او رغبت نموده بهر چه واقف باشد بر اسرار من او را آگاه سازد هر آئینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد
چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که گفته است بیت بد نفس مباش و بد گمان
باش از فتنه و مکر در امان باش تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار هزار چندانم درین
فکر با اضطراب تمام میخواست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده که یکبارگی دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای

فرا گرفت

فرا گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان
تابنده باد الشهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست که بحوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت ورا نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی
و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نباید گشت و باد سخت
اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درافکند و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان
بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید آهنگ شاهین بشکار رفته نگشاید بال دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزنی ننهد و از
مهم او اینمقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان عالی
شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد
شد و با آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تأمل سخن در پیوست ع نخستین بار گفتش از کجا یی
و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه از
احوال او واقف گشت و گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اقطاع است مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم
و بر همین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذرد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم
و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن گردانی
با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو تشریف خدمت او یابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی بست که دل او بدان آرامی پذیرد
آنگه بجای آورده هر دو روی بجانب بیشه نهادند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت
بجای آورد شیر او را بپرسید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم
اینجا مقام کن تا از شفقت و مرحمت و اکرام و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم
و مائده پر فایده رعایت برای ملازمان آستانه خود کشیده بیت درین مملکت گر بگردی بسی ز ما در شکایت نبینی کسی در
اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست

شیر نیز او را تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیک تر میگردانید و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه مینمود و در ضمن آن روی بتفحص
حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست
موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد وی بر وفور دانش او زیاده گشت بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس ؛ جهاندیده و دانش آموخته ؛ سفر کرده و صحبت اندوخته ؛ شیر پس از تأمل و مشاورت
و تفکر و استجازه کار او را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم گذاری
و فرمانفرمائی رفیعتر شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت گشت دمنه چون دید که شیر تعظیم کار او را بغایت افراط رسانید
و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد
سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ؛ هم از
اول حسود انرا بسوزد ؛ خواب و قرار از وی ببشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت پیش کلیله
رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و کار او را بخدمت او آوردم تا قربت
و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که ع جان من خود کرده را تدبیر نیست
این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه را خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آید که زاهد را رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت
بنزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار کرده شب و روز در آداب طریقت جدی مینمود تا بدین طریقه محرم شد که شبی فرصت یافته جامهٔ زاهد
ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر
با یکدیگر جنگ میکردند و بسر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در محل کم آمد و خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از
از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سری محکم به
پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد از ینصورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در بسته دید از
هر جانبی میگشت و برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مردی غریبست او را

بطعام خود دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بگشود و در گوشهٔ از ان کاشانه باوراد مشغول شد و آن زن ببدکاری
و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشانرا که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی
و لب جانبخش شکر تنگ کام دلرا چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند ؛ مسلسل دو گیسوی مشکین کمند ؛
ز سیمین زنخ گوی انگیخته ؛ بر و طوقی از غبغب آویخته ؛ بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی ؛ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ؛ با جوانی زیبا
روی مشکین موی بذله گوی سرو بالائی ماه سیمائی شیرین زبانی باریک میانی که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب
بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه رونق روئی چو آفتابی ؛
زلفی چگونه زلفی ؛ هر حلقه پیچ و تابی ؛ دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره
و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و این جوان از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصل آن کنیزک جرعه نوشند
و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسند بیت غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد ؛ نگذارم
که در آئی بخیال دگران ؛ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزک حجاب حیا از میان برداشته
بود و جان بهوای جانان بکف گرفته بر نمی آمد بالضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او در آمد تدبیری ساخته و
فرصت کار نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره
کرده پیش بینی جوان آورده یک سر ماسوره در دهان گرفته و یک سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر غبار آن
زهر بدماغ برساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و کام زن رسید و بر جای
سرد شد ع هم در سر آنروی که در سر داری ؛ زاهد آنحال را مشاهده کرد و آنشب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود با صد محنت
بسر برد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاصی یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیهٔ عالی
یخرجهم من الظلمات الی النور روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ ؛ رفت برون آینه چین از زنگ ؛
زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید و کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک

زاهد الحانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او و مهمت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع
دنیا خوی آراسته روی و سلسله موی نظم بلا کوی عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ۞ خوبروئی که اینچنین باشد بلای جان بود ۞ و در آن میان
انسان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را بهم درآمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را مانند موم گداخته ساختی بیت فریب
انگیزی از کبر آیتی گفت ۞ که کردی ایشه و سیم ریز را جفت ۞ بلورین سبحه بر کار کرده ۞ بجای ریسمان زنار کرده ۞ لباس اندر دو ور دش صد نیرنگ
برون ساده لباس از درون رنگ ۞ زن کفشکر چون خانه خالی دید بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بیغوغای مکس و
صحبت بی مهابای شحنه و عسس است ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ۞ معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح ابواب بود
که بیک ناگاه کفشکر چون بلای ناگهان رسید آنمرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در همم زن و معشوق
شکی در دل فتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آن که ادب
بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشه که پی سببی بر زدن و کتابی بر آن زدن این زمان از شرط
مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدون شفاعت راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر اینجوان را چندین منتظر
چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت مغتنم شمار بیت یار را اگر سر برسیدن بیمار غمست ۞ گو بیا خوش که هنوزش نفسی
می آید ۞ زن کفشکر آواز خود را بآواز حزین پیش طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دل زار چه دانی ۞ خونخواری عشاق دل آزار چه دانی ۞
ایفاخته پرواز کنان بر سر سروی ۞ درد دل مرغان گرفتار چه دانی ۞ ای یار مهربان ناله زار من بشنو و حال زار من معلوم میکن
این شوهر بیرحم مکر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و بسختی تمام برین ستون ببست اگر
نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زودتر مرا بکشای و دستوری ده که ترا بالعوض خود بر ستون ببندم و بزودی دوست
خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت میسازی و هم محبوب مرا زن حجام از غایت مهربانی بکشادن
او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد درین
اثنا کفشکر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشناسد و بر آن حال وقوفی یابد یارای جواب دادن نداشت
چندانکه کفشکر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشکر شعله زده نشتره برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن

حجام برید

حجام ببرید و بدست او نهاد که اینک تحفه نزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و گفت عجب حالتیست ع عشرت دگری
کرده و محنت دگری دیده ۞ چون زن کفشکر باز آمد خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را
بکشاد و خود را بر ستون ببست و زن حجام بینی بر دست روی بخانه نهاد ع و زنجیر گاه بخندید و گاهی میگریست ۞ زاهد این همه صورتها
میدید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می انجامید حیرتش بر حیرت میفزود اما زن کفشکر ساعتی بیارامید
پس دست بکرد و دعا بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت وافترا گناهی که از من صدور نیافته
در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صحیفه جمالست بمن باز ده و در وقت دعا و مناجات آنمرد بیدار
بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمنا
که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست
که کاری رغیب بگشاید ۞ زبان پاک و دل پاک بر دو می باید ۞ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فیض
نامتناهی را مشاهده کنی چون دامنم از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا در میان خلق از
فضیحت و رسوائی وا رهانید مرد ساده دل برخواست و چراغی برافروخت و پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و
بهیچ جا اثر زخم و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه معترف شد و بعذرخواهی مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر بحلی خواسته
بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح نیت و ظهور حجت بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره که البته دعای او را اجابتی هست
بیرون نرود اما از آنجانب زن حجام بینی بریده بدست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این
صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و سؤال خویشان و همسایگان را چگونه جواب گوید
که درین بین حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار مرا بده که بخانه فلان خواجه میروم زن در جواب گفتن و در دادن
دست افزار توقف نمود تا حجام آستره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام آستره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع
گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمدند زن را با جامه خون آلود

دمنی برید و دید در زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز
پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهبد
شرق :: شه غرب در بحر خون گشت غرق :: اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطه
رابطه که میان او و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرستش بجای می‌آورد چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای
استاد بی گناه ظاهری و بی سبب شرعی مثله کردن این عورت چرا روا داشتی حجام حیران شده در تقریر حجت عاجز شد
قاضی بنص قاطع القصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی میباید کرد و دیده فراست
بباید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با اینهمه
بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و اینمعانیرا بیانی فرما زاهد آنچه دیده و
شنیده بود از اول تا باخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بترهات دزد فریفته نگشتمی و آن غدار فرصت نیافتی
و جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از صفت خونخوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بوی نرسیدی و اگر
زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی
و فضیحت نشدی پس هر که بد کند ع هر که بد کرد او بآن خود رسد :: نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار :: مکن بد که بد بینی از روزگار واینمثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت و تجرد نموده و در
این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر زکه نالیم هم از ماست که بر ماست :: راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر
خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو
ارتکاب این امر را متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرفی می‌یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی‌بینم که خود در باره خود فکری
فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند :: دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل کردن اینکار برآیم و بهر وجهی که
که باشد بکوشم تا کار او را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی‌یابم و اگر غفلتی
ورزم نزدیک خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نمیجویم و زیاده از آنچه حد منست داعیه ندارم و عاقلان گفته اند که بزرگان گ

در پنج کار

در پنج کار سعی کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته اند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که آنرا بتجربه رسیده باشند
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در
زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی کار او باشم
تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد
کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر سر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع
دنیا باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن
چون برق از کوه جستی و صاعقه وار خرمن حیات آن مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی :: اگر سیمرغ
بودی در ربودی :: و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی ایشانرا
در ربودی و طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان از الحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود
و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن متعسر ع نی روی سفر کردن و نه رای اقامت :: نوبتی بچگان ایشان قوت یافته پر و
بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند که ناگاه اندیشه باشه
بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی انبساط نشاط ایشان در نور دیده شده با اضطراب و بیقراری ناله زار آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و نشانه رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت الحال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود
گفتند ای پسر بیت از ما مپرس غصه دل تا چه غایتست :: از آب دیده پرس که او ترجمان ماست :: پس قصه ظلم باشه
در بودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را
دوائی و هر رنجیرا شفائی فرستاده لیکن که اگر در دفع این غایت سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی برداریم هم این بلا
از سر ما مندفع گردد و هم این بار غم از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی از ایشان متعهد حال بچگان پرداخته
دیگری بیچاره جوئی پرواز کرد و چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بر درد دل
گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کار نیست بس مشکل نمیدانم آخر بخاطر گذرانید که بر جانوری که اول نظر من بر وی افتد

کین خود با او تقریر کنیم و علاج درد دل از وی طلبیم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را
که چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب و آن هیأت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی الخبیر سقطت حال خود با این
حیوان بوالعجب در میان باید نهاد شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چارهٔ راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد
از آنکه لوازم تحیت و مراسم خدمت بجای آورد سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی رعایت فرمود و گفت آثار
ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر رنج راهست چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر
است هم باز نمای در تدارک آن بقدر طاعت وظایف سعی تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ
خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرضه کرد بیت با هر کسیکه شرح دهم داستان خویش ٭ صد داغ
تازه بر دل آن ناتوان نهم ٭ سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش غیرتش در اشتعال آمده گفت غم مخور که من این
بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان
ده و با سر فرزندان رو بیت چنان آورم رنگ بر روی کار ٭ که حیران شود دیدهٔ روزگار ٭ تا وقتی که بنزد تو آیم گنجشک نشان
خانهٔ خود را بر وجهی که سمندر را دران شبهه نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بخانهٔ خود نهاد چون شب
درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت بر داشته متوجه منزل آن گنجشک شدند و برهنمونی
وی خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از ان بلیه غافل و سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران هرچه
از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ریخته بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب
غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه بسوختند و خاکستر شدند
ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ٭ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد
با آنکه خورد و ضعیف و دشمن او قوی و بزرگ باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص
داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر ساختن بغایت دشوار
مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر

بیندازند

نیندازند بیت چو برآب فرامی برد کشتی ٭ شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش ٭ دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که
ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر اصحاب استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت و
فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ محتمل الوقوعست و حکما گفته اند آفت ملک یکی از شش
چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و او
آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیر مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آنچنان باشد که
مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار
و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست ششم جهل و او چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گرایند و در وقت ملاطفت
مجادله فرمایند و آنجا که سر قهر باید بست در لطف گشایند بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار ٭ جای گل گل باش و جای خار
خار ٭ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از قمر تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار
رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بهر کس هم وا باز گردد بیت هر که بدی کرد دگر بد دید ٭ آفت او زود بدو در رسید ٭
و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار و
ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین
پادشاهی بود دست تسلط و تعدی گشاده و پای طغیان و عصیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهانسوز و
بیرحمت و تیره‌هوش ٭ ز تلخیش روی جهانی ترش ٭ ضعفا شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین
گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده و دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه
صواب پوشیده و دست تعدی من بر ردی محرمان ستم دیدهٔ محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ جفا بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای
هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی دران شهر و کشور مخواه ٭ که دل تنگ باشد رعیت ز شاه ٭ رعایا را

بدین مژده جانی نو بدید آمد و غنچه از بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد
بشارتی بدل و مژده بجان آمد القصه من بمعدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی همبازی
میشد و بدین سبب اورا شاه دادگر لقب نهادند بیت چنانکه کرد بنیاد انصاف محکم که کوکردار پاسبانست آتش یکی از محرمان حریم
سلطنت بوقت فرصت از کیفیت انتقال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود
که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرفی میتاختم و بهر جانب نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان
پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ
بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره راه قطع نکرده پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست من نیز از مشاهدهٔ این حال با خود آمده گفتم که دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید
بیت نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید میل نیکی کنی اگر جائیش خویش را سرفراز خواهی دید و این مثل
بدان آوردم تا از مکافات براندیشی و از مقام بداندیشی درگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بئراً لاخیه
وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار
و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری ازو بآزارنده رسد بران چه ضرر خواهد شد
کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از تو بیش است و دوستان
و معاونان او از یاران و هواداران تو در پیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد
و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیله سازد غالب آن است که بزور و قوت دست ندهد
مگر بتو نرسیده است که زاغی ماری را بحیلت هلاک کرد کلیله گفت چه گونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر
هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ
بداغ فراق جگر گوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال که دوست

او بود در

او بود در میان نهاد و گفت میاندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از غصهٔ این ظالم جان شکار خلاص شوم شغال پرسید که
بچه طریق قدم در این کار خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که مار چون در خواب
شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر آن
خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمندان گفته اند که قصد دشمن بروجهی
باید کرد که خطر جان دران نباشد زنهار ازین فکر بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن گرفته
و از همه مهمات روی بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار برفاهیت میگذرانید چون ضعف
پیری بدو راه یافت و قوای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده بدام غم گرفتار شد و با خود
گفت بیت دریغا که قافلهٔ عمر کانچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسد دریغ که عمر عزیز ببازیچه بر باد
دادم و چیزی که در موسم پیری یا مردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره
نیست همانا به که بنای کار بر حیلتی نهم و دام فریبی و زرقی بگسترانم شاید که بدین بهانه روزی گذرانم پس تحسر
کنان و ناله زنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز
ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که مایهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی
من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل آمدی و ماهیان را از آن
زیادت نقصانی نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته بود امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشتر است اول کار ایشان بسازیم پس آنگه بدینها پردازیم اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان
شیرین بر باید کند و دل بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ این خبر شنیده بر فور بازگشته نزدیک ماهیان آمد
و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در میان ایشان افتاده روی بماهیخوار نهادند

گفتند چنین خبری از تو بما رسیده و عنان صبر از دست ما ربوده بیت چندانکه سراپای ترا مینگریم ٭ در کار صفت زعجز
سرگشته تریم ٭ حالا با تو مشاورت میکنیم که خردمندان گفته اند که اگر چه دشمن بود با او مشورت کنند که شرط نصیحت فرو
نگذارد و معنی المستشار مؤتمن را ظهور رساند خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای تو بما باز بسته است
و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام
و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آب مصفای او
با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صورت بر آینه گیتی نمای سبقت میگیرد دانه ریگ در قعر آن توان شمرد
و بیضه ماهی در جوف آن توان دید دیده دام صیادان بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی الغدیر جز بزنجیر آب قیدی ندیده و باین
نه بغواص فهم بقعرش توان رسید و نه بسباح وهم ساحل آنرا توان دید بیت آبگیری لبالب دریائی ٭ لیک دریا بپایهٔ او
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغ توانید گذرانید گفتند نیکو رایست اما بی معاونت
یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار گفت آنچه مرا از قوت و قدرت هست از شما دریغ ندارم اما وقت فرصت
تنگ است و ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن
دادند که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای پشته که
در آن حوالی بود بخوردی چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و زبان بهزار دیده بر حال ایشان میگریست هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته
شود و بر خسیس بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست و چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد
خواست که تحویل کند ماهیخوار را از آن فکر آگاهی داد ماهیخوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز به
یاران رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بدان جایگاه نهاد که ماهیان را خورده بود خرچنگ از دور استخوان ماهی دید
دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان دارد اگر کوشش فرو گذارد در
خون خود سعی کرده باشد چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد

والکاری

واگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ٭ بجد و جهد بکوش
از عقل منشهوری ٭ که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ٭ و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را
بر گردن ماهیخوار افکند و حلق او را محکم فشرد ماهیخوار پیر و ضعیف بود که حلق فشاری بیهوش شد و از هوا
در افتاده با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا نزدیک بقیه ماهیان
آمد و تعزیت یاران غایب را با تهنیت یاران حاضر جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی
خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ٭ گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ٭
برگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ٭ دمی ز مردن دشمن بهر چه خواهی به ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکید و حیله
خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او باز گردد ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما تو را وجهی
بنمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت که از اشارت دوستان نتوان گذشت
و رای خردمند از اخلاف نتوان کرد بیت مرا همیشه که ارشاد میکنی ساقی ٭ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ٭
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و منظرها نظر افکنی هر جا که پیرایه ببینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نشوی پرواز کنی شک نیست که
بعضی مردم در طلب پیرایه از عقب تو آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر وی افکنی تا مردم را نظر بر وی افتد هر آینه او را
از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت
زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد و زنی دید که پیرایه بر گوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول است زاغ
آن زر در ربود و بنهاد دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که از پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را کوفتند
و پیرایه بر گرفتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم ٭ دمنه گفت این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر حاصل
است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بفکر در بندد و نشاید

تو بردی شام کنی او از تو چاشت کند مگر داستان خرگوش بگوش تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه داشت
خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنوده ام که گرگی گرسنه سوی طعمه
میدوید خرگوشی دید که در سایهٔ خاری خفته و خواب غفلت همه اطراف او را گرفته گرگ آن را غنیمتی
شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد و خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او تنبیه شده
برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفت و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ؛ مرو مرو که بجان
آمدم ز مهجوری ؛ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین عبودیت مالیده
گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب و نفس اماره بواسطهٔ غذا در غایت اضطرابست و من با این
جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ امیر بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید اما درین نزدیکی
روباهیست که از غایت فربهی براه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد و گوشتش از تری و نازکی
مشابه آب حیات و خوشی از شیرینی مماثل شربت نبات است اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم
بقید در آورم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود حاضر و اسیر و مقیدم
گرگ بتقریر خرگوش دانهٔ روباه شده در پی او ایستاد در آن نزدیکی بیت روبهکی چست و دغا پیشه بود ؛ یاوه که تمغاچی
آن بیشه بود ؛ لعبت بازگر صحرا و ده ؛ وز ددکان برده ببازی گره ؛ عرصهٔ ده و صحرا لفغان بوداز و ؛ هم سگ ده نعره زنان
بوداز و ؛ در که جستن شده از دیده گم ؛ صحن فلک رفته بجاروب دم ؛ خرگوش با او منازعتی قدیم داشت و درینوقت
فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بسوراخ گذاشته خود بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورد
روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا
بنشین ؛ بیا که میدهمت در دو دیده جا بنشین ؛ خرگوش گفت که از مدتهاست در آرزوی شرف ملاقات
میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ ناپایدار ازین سعادت محروم میمانم درینولا با عزیزی که در
مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ پیری مرید نواز از مزار متبرکه بدین دیار تشریف آورده

وآوازهٔ زاویه داری

وآوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام
جان بروائح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت ملاقاتست فبها و نعما و اگر وقت اقتضای آن نمیکند
نوبت دیگر قضا میتوان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان ؛ یا فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب ؛
روباه از مضمون اینکلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکر معاینه دید با خود گفت صلاح آن
است که هم با ایشان بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ است پس روباه نیز خوش آمدی محکم چند در کار کرده گفت ما کمر محافظه خدمتکاری مسافران بجهت آن
بسته ایم و در زاویه بروی عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم
خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی و من در مهمانداری چه تقصیر
کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند که الضیف اذا نزل نزل برزقه بیت
هر کرا هستی بعالم روزی خود میخورد ؛ گر ز خوان تست نانش یا ز خوان خویشتن ؛ ولی توقع میدارم که چندان توقف
کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
دم او در روباه کار کرده فی الحال بملازمت گرگ مشرف شده خواهد که مهمانان مردی بی تکلف و درویش مشرب
و از آرایش جامه و خانه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و برون
آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز تجدید لکل جدید لذة تعریف
لحم و شحم و تری و نازکی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش
بواسطهٔ نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به بسیار زمان در میان
منزل خویش چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاک آنرا بیرون برده و سر آنرا باندک خار و خاشاک پوشیده
و راه نهفتی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد
و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهفتی آمده آواز داد که ای مهمانان

گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی تمام عظیم و گرگ بحرص تمام
بدان کلبهٔ تاریک درآمدند و قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان
تصور کرد که آن حیله هم از خرگوش است علی الفور او را از غضب بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید
و این مثل بدان آوردم که بدانی و معلوم کنی که با خردمند حیله از پیش نرود و کسیکه از خرد عاقبت اندیشی
بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل
او را بغفلت از پای درتوانم افکند چه بهم غدری که از کمین دوستی کشاید جایگیرتر آید مگر نشنیده که غدر
آن خرگوش در شیر بچه نوع اثر کرد چون از مکر او غافل بود با وجود خردی کیالت در ورطهٔ هلاکت افتاد
کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم
آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی و از هر شاخ گلزارش هزار ستارهٔ
تابان و درخشان هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان **بیت** روان آب در سبزهٔ آبخورد * چه سیماب
در پیکر لاجورد * ریاحین دمیده بر اطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشکبوی * و در آن مرغزار وحوش بسیار
بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار بخوشی و رفاهیت گذرانیدندی
و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر
ایشان منغص ساختی روزی اتفاق نمودند و نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک
ما رعیت و حشم توئیم و تو هر روز برنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو
در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و ما را موجب امن
و راحت گردد اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکار بهنگام چاشت
وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیر در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه زدندی
و بنام هر یک از وحوش برآمدی او را بوجه وظیفه بنزد شیر فرستادندی تا برین مدتی بگذشت روزی قرعه بنام

خرگوشی برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم
گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت
آمده از خشم و جوش دندان بیکدیگر میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را برباد
نشانده فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید
که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرر خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک و حوش و وظیفهٔ پادشاه است ایشان
بسخن من التفات ننموده گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد **ع** نشنیده که تو که هر شیر و پشه * ای ملک چندان
لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده شتافتم تا صورت
حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **بیت** من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب *
بشیران درآموزم آداب حرب * که این هنر این دگری کند که سر پنجه بر سینه ام افکند پس گفت ای خرگوش توانی که
او را بمن نمائی تا داد دل از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم و او نسبت بملک سخنان بیهوده گفت و اگر تو نیستمی
کاسهٔ سر او را آبخورد و دوان صحرا ساختمی **بیت** تا از خدا امید دارم کو را * در چنگ تو بینم مراد دل خویش * این بگفت و در پیش
ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب او روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا
چون آئینهٔ چین صور نمودی درست بنمودی و بی خط صفت لجه در چهرهٔ هر کس از ناظران بر شمردی **بیت** در روی کسی نگاه
نکردی که نقش خویش * از صفحهٔ ضمیر بدو بخواندی * گفت ای ملک خصم تو بکار درین چاه است و من از صلابت او میترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگریست صورت خود را دید پنداشت که شیر است و
خرگوش که وظیفهٔ او بود در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بیک دو غوطه نفس خونخوار او بزبانیهٔ دوزخ سپرد
و خرگوش بسلامت باز گشت و وحوش را از کیفیت آن حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض

امن و سلامت بفراغت خاطر بحجره رسیدند و این بیت تکرار میکردند بیت دمی آبخوردن پس از بدسگال ه به از عمر هفتاد و هشتاد
سال ه و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر دست میتوان یافت کلیله گفت
اگر گاو را هلاک میتوانی کرد چنانچه از وی بشیر رنجی رسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذری میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر
هلاک او دست نه دهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خود رنج مخدوم اختیار نکند سخن باین
کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه خلوتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر افگند و چون
مغمومان و محزونان با دلی ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزها است که ترا ندیده ام خیر هست گفت ان شاء الله
که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت
آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی را تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز
بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و سر کار ساز آن ه که در تاخیر آفتهاست بسیار ه دمنه گفت هر سخن که
از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد جز باندیشه تمام و فکر بسیار اقرار نباید نمود مگر
بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند در مقام نصیحت و نیکو خواهی
باشد و چون داند که قایل جز حقوق رعیت غرضی نیست سخن او را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز
گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کسی
تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود ساخته ام و تو بی تکلف آنچه میدانی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر میرسد پنهان مدار دمنه
گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که
سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیگویم و جز محک طبع شهنشاه عیار
نقد سخن را نشناسد بحمد الله که ذهن شه محک ... که قلب خالص ما را میشناسد شیر گفت و فور امانت ظاهر است و آثار آن
از جبین احوال تو لایح و باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل
نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است و هیچ یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت

حلال ازکی موصوف

حلال ازکی موصوف و موسوم باشد باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه
در پوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هوا
داری و نیکخواهی تو بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگو تا چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر اشتغال رود چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و واله گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شاها
خورد و خرم جهان تو باده ظفر یار و دشمن زبون تو باده شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده و با ارکان دولت سخنان در میان آورده
و گفته است که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای و کید او را دانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه
دیدم بیت نه آن بود او که ما را آن گمان بود ه خیالی داشتیم و نه چنان بود ه و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت
غدار این همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را نائب و جانشین خود گردانید در مقابل آن نعمت این صورت از وی در وجود
آمد و باد اعجاب چنان عارضه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ
او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد بیت کسیرا که گیتی ز جا خمول ه برارد رساند باوج
قبول ه عجب گر نه دعوی شاهی کند ه سر سرکشان در کمند افکند شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که
میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که تو میگوئی تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی
مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال همسنگ خود و حشمت در مقابل خود
ببیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت
پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل در تدارک این مهم کار باید کرد و اگر تامل
کنند بکمین که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت ساحت آن عاجز آید بیت مخالف تو یکی مور بود مار شده
برار از سر آن مور مار گشته دمار ه مده امانش ازین بیش و روزگار مبر ه که اژدها شود ار روزگار یابد مار ه و گفته اند مردم دو گروهند
صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان

بوده صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از
ظهور امری خطر و چگونگی او را شناخته باشد و آنچه در خواتیم کارها دیگران دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و
اواخر امور در اوایل کرده که اول الفکر واخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را
بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند دویم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت
بر خود راه ندهد هر آینه بر چنین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و
عاجز آنکه چون بروی آفتی طاری شود و از دفع او عاجز آمده خود را در قید شدت و محنت گرفتار سازد و
از روی حماقت و نادانی بالضرورة زبون دشمن شود و او را عاجز گویند و مناسب حال این سه کس که
یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیر با هم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری از شارع دور و از تعرض
راهگذریان محفوظ و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان
اتصال داشت و سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی
آرام داشتندی و یکی از آن سه ماهی احزم بود و یکی حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار رشک افزای باغ ارم
گشته بود و اطراف بساط اغبر از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده و فراش صبا بسیط زمین را بنقشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته بیت چمن از نسیم صبا مشکبار • سمن از لطافت
چو رخسار یار • ز باد سحر گل دهن کرده باز • چو معشوق خندان عاشق نواز • دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد
و از قضای الهی بر احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر آگاهی دریافتند و با یکدیگر میعادی نهادند که برای دام آوردن
بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که
عاقل کامل بود و خوی زیاده داشت چون بارها دستبرد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط
تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکرت نجات از قید و فریب ایشان بخاطر آورد بیت

خردمندان

خردمندان که پیره اساس • که محکم نهند کار خود را اساس • کسی را که خوش نباشد درست • بنای مهمش بود سخت سست
پس سبک روی بکار آورد بی آنکه با یاران مشاورت نماید از آن جانب که با آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال
مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد که من چون آن ماهی دیگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از وجود آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد • دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست • اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در
وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
بهیچ وجه و هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب میرفت صیادی او را برداشت و تصور مرده کرده بصحرا انداخت و او خویشتن را بحیله بسیار
در جوی افکنده جان بسلامت بدر برد بیت بمیر ای دوست اگر خواهی رهائی • که بی مردن نیابی آشنائی • و آن ماهی دیگر که
غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شد که در کار شنزبه شتاب
باید کرد و پیش از فوت فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش
بباد فنا بر داده دود از خانمان او باسمان باید رسانید بیت چو فرصت یافتی بر خصم غدار • بسنگ ابتلا مغزش
برون آر • شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران
مقابله روا دارد چه در باب او بغایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای
ملک او را بدین مرتبه رسانیده بیت هر کجا داغ بایدت فرمود • چون تو مرهم نهی ندارد سود • لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل
و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امید حصول آن دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن
ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان گفته اند که بنای خدمت سفله و بد اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون

از ضرر و خوف ایمن گردد و سر رشته دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد
شیر گفت مثل این بدان زمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود
چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نومید شده ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان چیز نباید داد که
بنهایت ثروت رسند و خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان
بر وعده و وعید و بیم و امید دارد باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود
و نا امید کردن برکی خدمتکار را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و خیره زبان ٭
ای دولت چنان مکن که نومید شوم ٭ شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه خیال شتربه از زنگ این
نیرنگ مصفا است و صحیفه دلش از رقم اینخیال پاکیزه و سعادت من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را
قرین روزگار او ساخته و بعد از آنکه از من همیشه نیکوئی بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد
بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد ٭ چرا بدشمنی من علم برافرازد ٭ دمنه گفت ملک میباید شناخت که از کج مزاج
هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلّف خوشخوی و پاکیزه خصلت نگردد کلّ اناء یترشح
بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در روست ٭ مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح اتحاد افکندندی
بیت روز تا شب معاشر و همدم ٭ صبح تا شام مونس و محرم ٭ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی
کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ناحیتی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر
ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان
بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر آب مرا
در گرداب حیرت فکنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته
باز میمانم ٭ چگونه بی تو بمانم عجب که میمانم ٭ کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل

رسانم و از پشت

رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم حیف باشد که بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
بیت ای دولت بر دهم چه داری ٭ یاری بجهان بهیچ مفروش ٭ پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکنده روان
شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این
چه صوتست که میشنوم و آن چه عملست که تو بآن اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو
آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و بکشتی پشت من
ازین آب میگذری و اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی می نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق
است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراشت ترا در پشت خاراشکاف من تاثیری نخواهد بود
بیت غالب آنست که دست و دل خود ریش کند ٭ هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ٭ عقرب گفت معاذ الله که امثال
این معانی در همه اوقات زندگانی بپیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد پس از آن نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدن است
خواه زخم بر پشت دوست و خواه بر سینه دشمن بیت هر کرا عادت ذمیم بود ٭ بی ارادت ازو شود صادر ٭ نیش بر سنگ
میزند عقرب ٭ گرچه بروی نمیشود قادر ٭ کشف با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است
و سر رشته کار خود گم کردن بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ٭ با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ٭ سخن
بزرگانست که هر که در اصل خود نصف نیست امید راد در وی هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفه خبیث که از دنیا
انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند بیت بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ٭ کس در درون جامه
چرا مار پرورد ٭ حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر ٭ گل برنچیند آنکه همه خار پرورد ٭ و با ایراد انجیل بر ضمیر منیر ملک گذشته
باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت زیر دستان را بگوش هوش استماع
باید نمود چه هر که سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی از
ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیمار که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد
هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک ٭ صبر تلخ است

ولیکن بر شیرین دارد • و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثی
بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت شد و دشمن مستولی شد نزدیکان خود را متهم گرداند و
حوالهٔ آن خلل بهر یک از ایشان کند بیت فکری که ترا بکار باید کرد • بهر چه بدیگران رها باید کرد • و آنکه که بدین نوع خطائی کرده
در کردن دیگران چرا باید کرد • شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان
کرد و شتربه بتقدیر که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و بحسب واقع طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نبات وجود
گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل آمده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از وی آنقدر احتیاط ندارم که
خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد و یا سودای مقابله در سویدای دل او جای گیرد بیت مرغ را گر رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زند • و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی
مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با بیضهٔ چتر همایون آسای من که نمودار سایه بان آسمانست مانند خورشید
تیغ کشد عاقبت زوال یابد بیت تهی دست اگر پایه داری کند • چه لنگیست کو راهداری کند • من ان صید را کرده ام
سربلند • منش باز در گردن آرم کمند • دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من بر و غلبه یستوانم
کرد چه اگر بذات خود مقاومت نتواند کرد بمددکاری جمعی از یاران کار خود پیش تواند برد و یا بزرق و مکر و دستان شاد غدر
نقشها برانگیزد و از ان ترسم که چون وحوش را بر مخالفت تحریص کرده است مبادا با او دم موافقت زنند و یک
تن اگرچه قوی جثه باشد و قادر بود با بسیاری بر نیاید نظم پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق • شیر ژیان را بدرانند پوست • شیر گفت این سخنان در دل من جای گرفت و خلوص و مناصحت
ترا دانستم فاما بصورت دامنگیر منست که او را برداشته و علم تقویت و تمشیت او برافراشته ام و در مجالس و
محافل و را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده ام اگر خلاف روا دارم بتناقض قول
و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخنم در دلها سرد و عهد من در خاطرها بیقدر شود بیت هر سر را که خود
برافرازی • تا توانی زپا نیندازی • دمنه گفت فایدهٔ رای صایب و نتیجهٔ تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر

دشمنی ظاهر

دشمنی ظاهر گردد و از خبث منکاری کدورت مهری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آورند و دامن از موافقت و مرافقت
او در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت جراحت یابد برای او مرهمی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحبی
قدیمیست و از و انواع فواید و منافع بوی میرسد چون درد گرفت جز بقلع آن شفا نتوان یافت و طعام که بدان تحلیل
و امداد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت آن خلاص نتوان شد بیت زانکس که دل غمزده ات
شاد نگردد • گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر • دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را دیگر باد ملاقات
من از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد
برود دمنه بترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم و احتیاط دور است مادام که سخن گفته نشده محل اختیار باقیست
و پس از اظهار تدارک آن از حوصلهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت • ولی گفته را نیز نتوان نهفت • سخن
از دهان و تیر از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بر زبان آمد و بزرگی فرموده
که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر
سکوت بر حلقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد
اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت
دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانها بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل
گشاده است و بسخنان شورانگیز بیک اشارت بی محل کردن گوینده را به بندهای بیکران بسته بیت
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی • بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد • چه دیده ایم که گوینده را بلفظی • دهد بباد
بمانده که بر زبان آرد • نشان که داد که ناگفته نکته کس را • بدرد دل کند آواره یا بجان آرد • ای ملک اگر این سخن بشتربه
رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه ببیند یمکن که بمکابره درآمده جنگ آغازد و یا فتنه انگیزد
و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده اند صلاح

آنست که کار معظمی از السیاست نهاده تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بخصوص
تعیین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن بیت نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد ۰ که همچون مضای قضا حکم او ۰ کهی جان ستاند
کهی جان دهد ۰ دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراست را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک که بنظر فراست در وی نگرد که
خبث عقیدت او در طلعت نا زیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامات کج باطنی او آنست که متلون
و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس را احتیاط نماید و مجادله را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت
نیکو گفتی اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین بدل
خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از انجانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که کار را بپسندد و از
طرف وی هم شعلهٔ فساد برافروزد بیت میاد و کس جنگ چون آتش است ۰ سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکری کرد که دیدن شتربه هم باجازت شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد دمنه گفت ای ملک اگر فرمان عالی
شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت
داد دمنه چون زده و مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه بتعظیم
فرا خور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه ع یاد میدار که از مات نمی آید یاد ۰ روزهاست که دیدهٔ دوستان را
بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ تاریک یاران را باز بار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیدهٔ بیت
بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی ۰ که یاد تو تواند که یک نفس نکند ۰ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام
اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام
بیت از دل سوی جان در یکجهان ساخته ام ۰ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت
بوظیفهٔ دعائی که موجب مزید دولت و سعادت شما باشد اشتغال نموده و خواهد نمود گاو گفت سبب عزلت و
باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس هم

و خطر اندیشه و بیم نگذرد که نه بر جان و تن خود لرزان و هراسان باشد و یک سخن به خوف و فزع از وی صادر نشود
چرا گوشه اختیار نکند و در خلوت بروی آشنا و بیگانه نبندد بیت از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز ۰ برخیز و بهر جا
که توانی بگریز ۰ در پای گریختن نداری باری ۰ دستی زن و در دامن خلوت آویز ۰ گاو گفت ای دمنه این سخن را روشن تر
باز نمای و تفصیل این مجمل را بیانی فرما تا موعظهٔ تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان
بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی ملامت و طمع دونان بی
ندامت و مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از زخم خانهٔ دنیا جرعه ننهند که سرمست
و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ
مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنهها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط ننورزد که عاقبة الامر پشیمانی
بار نیارد و کسی با مردم دون و سفله توقع نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید و صحبت شاهان را از روی
قیاس همچو دریای بیکرانه شناس بچنین بحر پر خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر شتربه گفت سخن تو
دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده
دمنه گفت من این سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین
حالت بر جانب خویش ترجیح میکنم و این ملال و کلالی که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد
و مقدمات محبت و وداد میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن در نهایت بوفا
انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شود از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود
بلرزید و گفت ای یار موافق و ای دوست مشفق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری
و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه
شده و برین درگاه او هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را از گوشت او مهمانی خواهم کرد
و بکرو زرابته خاص و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن بشنودم و تهور و تجبر او میشناختم

آمدم تا تورا تنبیه نموده حق عهد خود را بر آن ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین محبت و حمیت و فتوت بر من
واجبست با دا رسانم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ؛ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛ حالا صلاح وقت
در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و همت بر داری اگر بمکر و حیله ازین ورطه خلاصی
روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد شتربه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و ثبات قدم من از جاده نیکوخدمتی
نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه نیکوخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر در
در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکارند و همه در سخن چینی استاد ماهر و در خیانت و درازدستی خیره و دلیر
ایشان را بارها آزموده و انواع خیانتها و جنایتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند
باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی بدید آید و بدین گمان راه صواب
پوشیده شود و قضیه بط و خطای او در تجربه برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهده سراب
و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را گذاشت
دیگر شبها هرگاه ماهی دیدی پنداشتی که روشنائی ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی
ع من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی
و اگر شیر از من چیزی شنوانیده اند بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی بدید آمده و آن را باور داشته موجب
همان تجربه بر دیگران بوده و حال از من تا دیگران چندان فرقست که از ذره نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی
بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر ؛ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ؛ هر دو گون زنبور خوردند از یک محل ؛ زان یکی شد
نیش و زان دیگر عسل ؛ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ؛ زین یکی شد خون و دیگر مشک ناب ؛ دمنه گفت اگر اسب

لیکن

شیر شاید که ازین سبب نباشد بلکه بواسطه آنکه سلطان را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبه اعلی اختصاص دهد
و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصه تلف و تاراج سازد **نظم** شاه مور راندیم بی سبب ؛ صید لطف کرد شاه روم
دیده‌ام حسن گفتم و هیچم نداد ؛ کار ایشان اینچنین باشد ای حافظ رنج ؛ داور داور رسان توفیق و انصافشان ده ؛ شتربه گفت
اگر این اثر صحبت که از شیر بمن رسانیدی بی علتست بهیچ دست آویزی پای قرار بر جاده استقامت نتوان
نمود و بدیده امید چهره مراد نتوان دید چه خشم را اگر موجبی باشد باستر رضا و معذرت آن را دفع توان کرد و اگر عیاذا
بالله آن را موجبی نباشد و بزرق یا افترا مزاج او را تغیر داده باشند تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز
خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه بدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را
جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای جای هم از برای مصلحت او خلاف کرده‌ام و در تربیت و تمشیت مهمات
گاهگاه از برای صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته شاید که آن را حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل
جرات و مباسطت شمرده و هیچیک از آنها که از من صادر شده خالی از فایده نبوده و با این همه جانب شکوه
و هیبت او را رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر بهرچه تمامتر بجای آورده‌ام و چگونه گمان
توان برد که نصیحت مشفقانه بسبب حذق و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد
اینجا چه امید است ؛ زایل شدن عارضه و صحت بیمار ؛ اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت
و استغنای مملکت او را باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که
ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوش‌آمدگویان را بمزیت اختصاص دهند و ازینجاست که گفته اند که با نهنگ
در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است
و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بهتر و پیشتر من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است
و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه
بپرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازند ولی بشعله سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را

میسوزند و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از
احراق بی خبرند و تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ارباب اکرام از سیاست سلاطین
و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت سیاست برابر نیست
و مصداق این قصه مناظره باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که بر چه وجه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی
باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهد حال آنکه عنوان
صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی
و مروت اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفائی برپا
نیستش ۰ بهتر از آنکس که وفا نیستش ۰ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی آنست که با این همه که آدمیان در باره تو تلطف مینمایند و بزحمت و کلفت تو آب
و دانه که ماده حیات است از آن مددی باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام مینمایند
و بدولت ایشان تو توشه و گوشه داری پس هرگاه گرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه
بگوشه میدوی بیت تو حق نمک نمیشناسی ۰ و ز منعم خویش میهراسی ۰ و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دو سه روزی
با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور
رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم باز آیم بیت مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افکند ۰ با نشاط بال آید باز چون
گوید بیا ۰ ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی بر سیخ کباب ندیده
و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر نیز تو آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی اگر من بام ببام میگریزم
تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که جماعتی که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند
و آنکه سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ۰ کایشان
دانند سیاست سلطان ۰ دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو اندیشه کند

چه تو راهنر

چه تو را هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاخ
هنر من سبب کراهت وی شده که اسب شرنگ راهنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره سر و شاخ
شکسته گردد و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال پر و بال برکنده و شهر ساکت بیت
و بال من آمد همه دانش من ۰ چو روباه را موی و طاوس را پر ۰ هنر عیب من شد و گرنه سر راه ۰ نه از خاک بلکه از گهر بودی
افسر ۰ و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قدیمست بحکم کثرت غلبه کرده در
تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت
در صورت خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادتست
ماده شقاوت و مدد نکبت گردانند بیت چشم بد اندیش که برکنده باد ۰ عیب نماید هنرش در نظر ۰ و بزرگی درین باب
گفته است بیت گر هنری سر ز میان بر زند ۰ بی هنری دست بآن در زند ۰ کار هنرمند بجان آورده ۰ کان هنرش را
بزبان آورده ۰ و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند بیت دیده انصاف چو بینا بود ۰ در شمر ذکر چه بینا بود ۰
و آنکه ندارد دل رحمت پذیر ۰ تهمت پشمینه نهد بر حریر ۰ رسم بزرگان بود انصاف کار ۰ کار خسان نیست بجز خار خار ۰
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست
هیچ از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن نیست
و مفر در نخواهد بود مصرع تقدیر چه سابقست تدبیر چه سود ۰ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را
پیش و کار خویش سازد چه هیچکس بنای خود بر خود ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار
آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای
قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند و هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست بیت
هر آتشی که دست قضا بر فروخت ۰ همه فکر و تدبیر را بسوخت ۰ و چون آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد
رساند بسیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود

که بنص اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفوذ قضا و قدر ٭ همه زیرکان کور گردند و کر ٭ مگر تو قصهٔ دهقان و
بلبل نشنیده و مناظره و مباحثهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت
آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی
و شمامهٔ ریحان روح فزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی ٭ گلش سیراب آب زندگانی ٭ نوای
عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ٭ و در یک گوشهٔ چمنش گلبنی تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از
شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سمنبران یاسمن بوی بشکفتی
و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ٭ بلبلان بینوا را
در فغان می آورد ٭ باغبان بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل میمالد و شیرازهٔ جلد
زرنگار اورا بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل دهد نگر دست شود ٭ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ٭
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نمود گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بی
قراری در آویخت روز دیگر همان حال در وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بسر آن داغ نهاد ٭ روز سیم
بمنقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ خار خاری از آن بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد و دام فریبی در راه او نهاد
و بدانهٔ حیل اورا صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار بر گشود و گفت ای عزیز
بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت جهة استماع نغمات من کرده
خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی
الضمیر خود آگاه کن پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یارب نمیدانی ای رقیب ٭ تا کی پوشی رخش یارب برافکنی
ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار دور و محروم مانده از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان بیزاری و منهم درد
هجران کشیده و زهر فراق جانان چشیده در کلبهٔ احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ٭ که ما

دو عاشق

دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت از این مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که ورق گل پریشان
کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود بیت شنیده ام که لقمان گوسفندی
گفت ٭ در آن زمان که سرش را بتیغ میبرید ٭ سزای هر سر خاری که خورده ام اینست ٭ هر آنکه بجلوی جرم خورد چه خواهد دید
و بزرگی درین باب فرموده است که بیت گنبد گردنده ز روی قیاس ٭ هست به نیکی و بدی حق شناس ٭ هر که نکوئی
کند آتش رسد ٭ ور بدی کرد زیانش رسد ٭ این سخنان در دل دهقان کارگر آمده اورا گذاشت بلبل زبان به
آزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را
بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو
آگاه نشده که اذا نزل القدر بطل الحذر ع با قضا کار زار نتوان کرد ٭ چون قضای الهی نزول یابد بر
نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند بیت بسرپنجه دست قضا را مپیچ ٭ که دست تو قدرت ندارد ز هیچ
نباشد خرد با قدر سودمند ٭ هر آنچه از قضا آید آنرا پسند ٭ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف دست
قضا نیستم جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ٭ که هر چه بر
سر ما میرود ارادت اوست ٭ دمنه گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه
شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال او گشت بلکه بکمال بیوفائی و غدر آنرا
بران میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر
خدمتش تلخی مرگ آرد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش و زهرناک که برونش نقشهای رنگارنگ آراسته
و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاق آنرا سود ندارد آگنده بیت همه رنگ و بوی است و مکر و فریب ٭ نه صدق و
مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم خوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستمت و مدتی در طرب
و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت ای دل ثمرهٔ وصل چشیدی بکشید ٭ اکنون الم

فراق میباید دید وبحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده واگر نه چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طامعت ومن طعمه
اویم بایستی که بهزار کمند بجانب خود نتوانستندی کشید وبصد هزار حیله وبند در دام مخالطه نتوانستی افکند بیت
من کیستم تا دولت وصلش بود بس باشد مرا ۞ اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا ۞ اما تقدیر الهی ودمدمه تو ای دمنه مرا در ورطه
هلاک انداخته وحالا دست تدبیر از دامن تدارک آن کوتاه است وجریان قضیات بواسطه ترک حزم وعاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواه ومن بسبب طمع خام وسودای فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام وهنوز دودی بمن پیش نرسیده ودر تف
اندوه وتاب ملال سوخته ام ع چون کنیم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ۞ وبزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع
نشود وطلب فضولی نماید مشابه کسی است که بکوه الماس رسد وهر ساعت نظرش بوصله بزرگتری افتد وخیال
بسیاری قیمت آن بسته بیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه الماس های
اورا اتراشیده باشد وآن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد ولاجرم بحسرت تمام در آن کوه
هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ۞ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ۞
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی وهر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص وطمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع کم
آفت جان ودولت ۞ طامع همه جا واز همه کس منفعل است ۞ گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت
بریده گردد وسری که سودای شره در وجا گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود وبسیار کس از غایت حرص و
شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاده وببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده است چنانکه آن صیاد از طمع
گرفتن روباه داشت وسر بچه پلنگ بدار از نهادی برآورد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگشت روباهی دید بغایت چست وچالاک که در فضای آن دشت میگشت وبازی کنان
در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد وبهای تمام اورا فروخته تصور کرد وقوت طامعه اورا
بر انداخت که در پی روباه بایستاد وسوراخ اورا دانست ونزدیک سوراخ حفره بریده وبخس وخاشاک پوشیده مرداری
بر بالای او تعبیه نمود وخود در کمین نشست ومنتظر صید روباه میبود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد بوی جیفه اورا

کشان کشان

کشان کشان بطلب آن حفره آورد با خود گفت اگر چه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است تا بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد
وعقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند وخردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور
بوده ننموده اند بیت هر کجا خطه مشکل بکشند ۞ جهد کن تا برون خط باشی ۞ اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده
باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند وبر هر تقدیر از وی در گذشت بیت سر تورا چون دو کار آید به پیش ۞
کز آن کدام باید کرد ۞ وآنکه بخوف وبخطر باشد ۞ جانب او قیام باید کرد ۞ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت
وراه سلامت پیش گرفت ودر این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه بزیر آمد وببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون
آواز دام وصدای افتادن جانوری در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی
در انداخت وپلنگ را بخیال آنکه اورا از مردار خوردن منع خواهد کرد بر جست وشکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره
در دام فنا افتاد وروباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت واین مثل فایده آنست که آفت طمع ومحنت
زیاده طلبی آزاد را بنده وبنده را اسیر افکنده میسازد بیت زیاده از سرت ار یک کله بدست آری ۞ کجاک پای
عزیزان که درد سر باشد شتر به گفت من غلط کردم که اول خدمت شیر را اختیار نمودم وندانستم که او قدر
خدمت نداند وگفته اند که صحبت با کسیکه قدر آن نشناسد وخدمت کسیکه قیمت آن نداند مشابه است با آنکه
کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر باد رزاد راز غم وشادی فرو گوید یا بر روی آب روان
غزلهای تر وتازه نویسد یا با صورت گرمابه بهوس توالد وتناسل عشق ورزد یا از گرد باد شند قطرات باران
توقع کند بیت زیاد رشاد وفا جستن از چنان باشد ۞ که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی ۞ نهال بید تو دانی شکر نخواهد داد
هزار بیکرش از جوی خلد آب دهی ۞ دمنه گفت از این حدیث در گذر وتدبیر کار خویش پیش گیر شتر به گفت چه چاره
انگیزم وچه حیله پیش آرم ومن اخلاق شیر دانسته ام وفراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من سعی ننماید
وجز خیر وخوبی من نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند ودر اتلاف من سعی مینمایند واگر چنین است
میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفه فنا مایل تر است که به بلیه تقاحیه ظالمان مکار وستمکاران غدار چون

هم ثبت شده دست بدست دهند و بگرویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال
قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمدند و بمراد و مقصود خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه‌چشم و گرگی تیزچنگ و شغالی پرمکر در خدمت شیر شکاری بودند
و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی باماند بعد از قوت تمام گرفته هر طرف بطلب علف
بپوئید گذارش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داد و
از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آنحال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت **نظم** پیش ازین
در کار خود گر اختیاری داشتم ✿ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ✿ آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود **ع** صلاح ما تو به میدانی از ما ✿ شیر گفت اگر رغبت نمائی در خدمت من مرفه و ایمن باش
شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آمد شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکار رفته بود
و پیل مست با او دچار شده میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم واقع شده شیر جراحتی چند رسیده به بیشه
باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی
برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متأثر شده گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست
آرید من آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق
مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی
حالا شیر را بران باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر
حال نفعی رسد شغال گفت پیرامون این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خود آورده و هر که
ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است
و خدا و خلق ازو ناخوشنود ✿ هر که در راه خیانت گر زیست ✿ دین وی از عهده دیانت بریست ✿ سکهٔ مردی

زدیانت بود

ز دیانت بود ✿ قلب مردم ز خیانت بود ✿ زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد
شما جای نگاه دارید تا من بروم و برگردم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ
صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک ما را مجال آن نمانده که چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت و حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر میرسد
که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نی عجالة الوقت را صیدی است
بدست آمده و شکاری است در دام افتاده شیر در خشم شده گفت خاک بر سر رفیقان این زمانه که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر
ندانند و طریق رفق و فتوت و مروت و مردمی را یکبارگی فرو میگذارند **بیت** اهل زمانه را که وفا نیست یار شان ✿ مطلب وفا
که غیر جفا نیست کار شان ✿ سگ به ز گربگان خموشی که از حیل ✿ جز بر کنار سفره نباشد شکار شان ✿ شکستن عهد در کدام
مذهب جایز و بزنهار داده خود قصد کردن در کدام ملت روا است **بیت** هر شاخ پایدار که از تست سربلند ✿ مشکن بدست
خویش که آنهم شکست تست ✿ زاغ گفت من این مقدمه را نمیدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی و اهل
بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت
او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه از مضرت غدر پاک باشد و ذات او
از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکنده و زاغ باز آمده قصه را بیاران گفت که قضیه را بر شیر
عرض کردم داور اول سرکشی کرد و با خر رام شد اکنون تدبیر آنست که نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو
رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگاری گذرانیده ایم امروز که
اینحادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدا کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از
سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او بازرانیم و مقرر گردانیم
که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من
سازد و دیگری آنرا دفع گوید بلکن که گشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و اینفصول با وی باز

رانده الا آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانه فریفته شده و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون
از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا به پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت** شها در جهان کامرانیت باد
به بزم طرب شادمانیت باد ❁ راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من
سد رمقی تواند بود باید که التفات فرموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود **ع** تو که باشی که در این شماری باری ❁ زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز کرده گفت
بیت ای شهی که بهنگام کین رسول اجل ❁ ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال ❁ مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز
افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم
که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب
دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا که بنا دل آن رنج
ملک زیاد گردد شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوند یار تو باد ❁
عدو روز و هیچ اشکار تو باد ❁ من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که خندان خندان اجزای مرا در بن
دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد
و در مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن مهار سخنهٔ بلند بالا بمضمون کل طویل احمق
سخن آغاز کرده بعد از شرایط دعا گفت **بیت** ای آنکه گشاده است چرخ فیروزه ❁ بر آستان تو درهای
فتح و فیروزی ❁ من بر داشتهٔ این حضرتم و تربیت یافتهٔ این دولت اگر لایق مطبخ ملک هستم بارانهٔ خوان او
میبایدم بجان مضایقه نیست **بیت** برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم ❁ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ❁
دیگران گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار
است رحمت بر همت تو باد که با وجود این نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت**
جوانمرد درم صد هزار کار خوبا جان فنه انجامست کار پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین تن در داد اجزای

او را پاره پاره

پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکاران غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثر نخواهد بود دمنه پرسید
این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حال از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره
نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخلست و فیض من قتل دون نفسه فهو
شهید سر او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدر شده باری ناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک
گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست ❁ مرا نام باید که تن مرگ راست ❁ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی
نکند و بهنگام حرب سابقه روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب
رای بمدارا و ملاطفت گرد همه خصم بر آیند و دفع منافقت بملایمت اولی شناسند **بیت** فریب دشمن از خشم نا خوش بیاست
بر افشاندن آب از آتش به است ❁ مرادی که در لطف گردد تمام ❁ چه باید بسوی قهر دادن لگام ❁ و دیگر دشمن را ضعیف و خورد
و خوار نتوان داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت در نماند و عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه بر انگیزد
که زبانهٔ او تاب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر دانسته و استیلا او را از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب
تمام گیرد و از غائلهٔ حرب او غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل
دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند
نوعی از مرغان باشند که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از ایشان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند
چون وقت بیضه نهادن فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت
اینجا موضع نزه و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه هم اینجا باید نهاد ماده گفت اینجا تأملست چه اگر دریا
موجی برآرد و بچگان ما را در رباید رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد اندیشه چه توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشته اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شود داد انصاف از وی
بتوان ستد **بیت** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ❁ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ❁ ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن
نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی و بچه شوکت

درمرتبه مجادله ومنازعت اومی آئی بیت بتاراج خود ترک تازی مکن ⁂ چو گنجشک باشی و بازی مکن ⁂ ازین اندیشه درگذر
وار برای بچه محلی امن وجائی حصین اختیار کن واز نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود ونصیحت یاران مشفق را
کار نبندد بدو آن رسد که بدان سنگ پشت رسید زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که
در آبگیری که اکناف او از صفای ضمیر چون آئینه صافی عکس پذیر بودی وبعذوبت ولطافت از عین الحیات وچشمه سلسبیل
خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند وبحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود وهمنان بیکی
بهم خاکی انجامیده وبدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت خوش است عمر که با روی دوستان گذرد ⁂
خوش آدمی که بیاران مهربان گذرد ⁂ ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسار حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر
آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد وای نعیم لایکدره الدهر بیت خوش
است از جام وصل دلبران می ⁂ ولی هستش خمار هجر در پی ⁂ بر خوان کس نچاید لقمه نان ⁂ که سنگ نایدش در زیر دندان
دران آب که ماده حیات ومدد معاش ایشان بود نقصانی کلی بدید آمد وتفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت
آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلاء التعمیم دادند نظم سفر بهتر آنرا که در جای خویش ⁂
دلش از غم این وآن ابتر است ⁂ که هر چند رنج سفر بد بود ⁂ ولی از جفای وطن بهتر است ⁂ پس با دلی پرغم ودیده پرنم به
نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ⁂ چشم بد ایام چه گوییم
که چها کرد ⁂ سنگ پشت از سوز فراق بنالید وبدرد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است که میگوئید ومرا بی شما چگونه
حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم چه نوع زندگانی میسر تواند شد بیت ای بی تو حرام زندگانی ⁂ خود بی تو کدام زندگانی
هر زندگی که بی تو باشد ⁂ مرگیست بنام زندگانی ⁂ وبعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت
هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور ⁂ دل از تصور دوری چه [illegible] ⁂ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است
وسینه را بالتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما زد [illegible] که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد
عدم برد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار

افز

زف ⁂ کسی زروضه جنت باختیار نرفت ⁂ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من
بیشتر است ومعیشت من بی آب ممکن نباشد واین زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید ودر محنت
فراق نگذارید بیت تو جان منی وعزم رفتن داری ⁂ چون جان برود این تن بیجان چه کند ⁂ بطان گفتند ای دوست یگانه
داغ ما هم فزاینده رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است وغم فراق تو دل را موجب مزید ملالت ونکایت
هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم وبعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره ودیده بخت ما خیره خواهد بود
ودل ما آرزومند مصاحبت وموافقت تو از زائل نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین وقطع مسافت دور ودراز کردن متعسر است
وپریدن تو در فضای هوا با ما موافقت نمودن متعذر وبرین تقدیر همراهی چگونه تواند بود ومرافقت بر چه توان کرد سنگ
پشت گفت چاره اینکار هم ذهن شما تواند انگیخت وحیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد ومن با جانی
از خیال هجران خسته ودلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید زنجت ⁂ ناید ز دل شکسته تدبیر
درست ⁂ بطان گفتند ای عزیز ما درین مدت خفی از تو فهم کرده ایم دهنک وسبک سنگی یافته شاید که آنچه گوییم بدان
کار نکنی وعهدی که بندی بدان ثباتی ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی کوشید و
من خلاف اندیشم یا وعده که بجهت من باشد بوفا نرسانم نظم عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز ⁂ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز
نکنم ⁂ بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلق سخن نگوئی چه هر کس چشم بر ما خواهد افکند سخنی خواهد
انداخت وتعریض وکنایه کلمه خواهد گفت باید که چندانکه بعبارت واشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب
بربندی وبه نیک وبد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم والبته مهر خموشی برلب نهاده متعرض جواب
هیچ آفریده نخواهم شد بیت به پیری رسیدم در اقصای یونان ⁂ بدو گفتم ای آنکه با عقل وهوشی ⁂ ز مردم چه بهتر بگو حال
گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ⁂ ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن بدندان گرفت وبطان هر دو
جانب چوب برداشته اورا میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بربالای دهی افتاد مردم ده خبر دار شده از حال
ایشان متعجب گشتند وبتفرج بیرون آمده از چپ وراست فریاد بر آوردند که بنگرید که بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل آن صورت

دران ایام مشاهدهٔ القوم رسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیاده میشد سنگ پشت ساعتی خاموش بود
آخر دیگر غیرتش بجوش درآمد و طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید ایشان همان بود
و از بالا در افتادن همان بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد
و بر نیکبختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند پند ولی نیکبختان شوند پند پذیر پند من گرچه نیک خواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایدهٔ این بیت آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی کرده باشد
و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده بیت آنکس که بگفتار عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما ترس و جای نگاهدار که مردم بد دل ترسنده
هرگز بمراد نرسند و سخن آنست که وکیل دریا رعایت جانب مارا از لوازم خواهد دانست ما ده بیضه بنهادم و چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت ماده بعد از
مشاهدهٔ این واقعه در اضطراب آمده باز گفت ای نگاهدار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و
آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من
بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نر نزدیک مرغان
دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس مساعدت
و معاضدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت هنگام دستگیری و وقت عنایت است احوال دردمندی ما
پنهانیست اگر عزیزان همه درین واقعه همپشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات
بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید
کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد
مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند صورت واقعه بموقف
عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت

علاج حق

مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس
از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد
و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند نهادند و چون سیمرغ با سپاهی که حد
حصر آن در حوصلهٔ هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی شعر همه مبارز و تند و
دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزما و کینه گذار فگنده در بر خود درع ز جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و
منقار بحوالی دریا رسیدند و نسیم صبا که سلسله جنبان امواج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در
حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از
ایراد این مثل آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت
کاری آید که نیزهٔ دراز قد دران عاجز ماند و خذوهٔ آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد حکما
گفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید بیت دوستی را هزار شخص کم است دشمنی را یکی
بود بسیار شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خو نشستن را
افراشته و دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شاد
مان و تازه روی بکلیله نهاد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو ازو گرچه
برادران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی
هر چه تمامتر روی نمود و چنین کار دشواری بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان
بگذارد که قرار گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان برسید چشم شیر که بر گاو افتاد دمنه

درکار آمد و شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او
دارد با خود گفت خدمتکاران ملوک در خوف و خطر و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و همسایه شیر مانند
اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر دارد و آن دیگری دهن بگشاید بیت کمن ملازمت پادشه گران ترسم
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را بیاساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در گنبد عرصه زمین و فضای زمان افکندند بیت ز غوغای ایشان و خروش و
سباع در آن دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کوه منزوی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت
دیده روی بدمنه آورده گفت بیت صد حیله و رنگ و بو برانگیخته واکنون زمیان کار بگریخته باران دو صد ساله فرو نشاند
این گرد بلا که تو انگیخته ای نادان خاتمت عاقبت خود را می بینی و شامت خاتمت خود میشناسی یا نه دمنه گفت
عاقبت وخیم کدامست گفت درین عمل که تو کرده و درین کار که تو خوض نموده هفت ضرر ظاهر است اول آنکه بی ضرورتی ولی
نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دویم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی
موسوم شد و این بدنامی باو روا داشتی سیم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون
این بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او
ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند [illegible] آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه سالار لشکر
سباع را عرصه تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر
کردی و آن دعوی که من این کار را برفق و تلطف بر دارم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه
خفته را بیدار گرداند و وجهی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده
که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و بباید کلیله گفت تو درین کار بدستور خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری
معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب
بر جرات و شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کار ما راست کند عاقل کامل بسخن که بصد

لشکر چرا از تیر نشود و سر همه اعاجیب تو مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بیجاد نیای فریبنده که چون عشوه سراب
نمایشی بیش ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر استماع یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی
شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت
سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب
اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریای تو قطره و از کوه تو ذره خواهد بود بر شمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا
بسته خطا کرده از همه در هیچ شماری نه ور همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت تا این غایت گمان
نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را
هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل راجح باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید
و نکند و این شیوه منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنکه بگوید و بکند
این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه
که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بسخن تو فریفته شده متعرض
چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت بدید آید و شورش و اضطراب
رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال مخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد
نظم هر که بدکار و بد اندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوه منفعت کجا چیند دمنه
گفت همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله گفت نهالی که ثمره آن
این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کندن به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنیده اولی و چگونه
در قول تو فایده متصور باشد حال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد
العلم بلا عمل کالشجر بلا ثمر و گفتار بی کردار چون درخت بی بار جز سوختن را نشاید بیت علم کرا اعمال

نشاید نیست کالبدی دارد وجانش نیست علم درخت و عمل او ثمره خاص ز بهر ثمر آمد شجره شاخ که بی میوه بود
ناخوش است طبخیانرا مدد آتش است واکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان
گرفت قول بی عمل ومال بی خرد ودوست بی تجربه وعلم بی صلاح وصدقه بی نیت وزندگانی بی صحت وپادشاه اگرچه
بذات خویش عادل وکم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طبیعت منافع عدل ورافت اورا از رعایا منقطع گرداند واز خوف
تعرض او قصه پرغصه مظلومان بعرض سلطان نرسد چنانکه چشمه آب صافی که در وصورت نهنگی معاینه بینند هیچ تشنه
اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بران تواند گشاد و نه پای دران یارد نهاد بیت رسیده ام من تشنه
جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آبخوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود از شغل جز شرف خدمت ملوک
نبود کلیله گفت خدمتکاران کافی وچاکران کارگذار وملازمان مهم شناس زینت وزیب بارگاه ملوک اند
اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت سریر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو
منحصر باشد واینمعنی از غایت نادانی وفرط بیخردیست وسلاطین بهیچ چیز وبهیچ کس مقید نتوانند بود
سلطنت مشابه رتبه حسن وجمالست چنانکه محبوب دلاویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوه حسن اورا
ظهور زیادت بود سلطانرا نیز هرچند خادم وملازم پدید آید میل بزیادتی خدم وحشم خواهد بود واین طمع خام که
داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامات ابلهی پنج چیز است طلب منفعت خویش و
مضرت دیگران کردن وثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت گوئی وتندخوئی بازنان
عشق بازی نمودن وبتن آسانی وراحت دقایق علوم دانستن و بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع
دوستی از مردم نمودن ومن از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که
شب تیره شقاوت تو بمشعله مواعظ من روشن نخواهد شد وظلمت جهل وکدورت حسدی که در ذات
تو سرشته شده به پرتو نصایح من منطفی نخواهد گشت — بآب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسیرا که
بافتند سیاه ومثل من با تو حکایت آنست که مردی آنمرغرا گفت که رنج بیهوده مبر وسخن خود با جمعی که در صدد شنودن

نشنوند

تا اینجا خوانده ام

نیستند ضایع مکن واو نشنید وعاقبت سزای آن بوی رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند وبمیوه ها وگیاهای آن کوه روزگار میگذاشتند قضارا در شبی سیاهتر
از دل گناهکاران وتیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما برایشان تاختن آورد واز صدمت صرصر زمهریر
خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد نظم ز سرما دم تماشا شیر گردان که سازد در تن خود پوست واران به بستان
مرغ لعل اندر آتش که خوش در بادبان گردد در آتش بیچارگان از سرما بجور رسیده پناهی میجستند وطلب آن
میبایست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر کناره راه پاره روشن افکنده دیدند وبگمان آنکه آن آتش است هیزم
جمع آورده گرد اگرد آن چیده دمی در میدمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست بدان
التفات نموده واز آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مردی آنجا رسید وآنمرغرا گفت رنج بیهوده مبر
که بگفتار تو مستمع نمیشوند وتو رنجور میگردی بیت هرکه با ادبار توام زاد از آغاز کار ترک وی گیرید کو مقبل نمیگردد بجهد ور
تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنانکه شمشیر بر سنگ آزمودن واز زهر هلاهل تریاق فاروق طلب نمودن
بیت هرکه در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید
مرغ چون دید که سخن نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیکو بسمع ایشان رساند وایشانرا از
دران رنج بیهوده که میکشیدند تنبیهی کند بوزینگان بگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند وکار من با تو همین مزاج دارد
ومن اوقات خود ضایع میکنم وسخن بیفایده میگویم وبا آنکه تو را نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست بیت گر مستمع قبول
نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی کفشی که بر براق سعادت سوار نمیتوانی شود تا در رسی بمنزل واز رنج وارهی
نشنیده که همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خود آن در نصیحت
وموعظت شرط امانت بجای آورده اند واز میل ومداهنت احتراز نموده اند واهل فضل را اقامت رسوم مواعظ
ونصایح لازمست خواه کسی استماع کند وخواه نکند بیت مدار پند خود از هیچ کس دریغ وگو اگرچه از طرف
مستمع بود تقصیر سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت باب نصیحت بر تو

مسدود نمیکردانم ولی از ان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی را پیش گرفته و عنقریب
پشیمان شوی و پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و روی و سینه خراشی فایده ندهد جهتی که اساس آن
مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن نکبت و خاتمت آن ندامت می انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و با
حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده به حلقش در آویخت و شریک غافل به برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکیرا از غایت
زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری را از فرط ابلهی و نادانی که
میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان از داعیهٔ بازرگانی شده و باتفاق یکدیگر روی
بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمتی شگرف دانسته متوقف گشتند
شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است عالابدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ
خود بفراغت بسر بردن اولی و انسب می نماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر * بس کی گردد غم شود از شر * کاسهٔ چشم
حریصان پر نشد * تا صدف قانع نشد پر در نشد * پس باز گشته بمنزل فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این
زر را بخش کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج کنیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت
کردن از صلاح نیست صواب آنست که آنمقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط
تمام جائی بودیعت بنهیم و بهر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم
تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان باین افسانه فریفته شده قول او را تلقی نموده
برین وجه که مذکور شد نقدی چند از صره برداشته باقی را در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک
بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز * کرد صندوق حیله را سر باز * آن شریک که دعوی زیرکی
کردی بپای درخت رفته و زرها را از زمین بیرون آورده ببرد و شریک غافل از آنحال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن
مشغول میبود تا چیزی باقی نماند پس شریک عاقل آمده و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج

شده ام و آنمرد زیرک که کار را نا کرده گفت خوش باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی جز تو خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد
بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله به محاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک عاقل آن غافل را بسرای
قاضی برده دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش وفق دعوی
بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا * احکام عمر تو بدرازی
متجل است * مرا گواه درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید وارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ
خود آن درخت را گویا گرداند تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت
نماید قاضی ازین سخن متعجب شده و بعد از قیل و قال فراوان قرار بران دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت
گواهی طلبد چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت حکایت را تماما با پدر
باز گفت و پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله
در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زرها را از میان برده و مثل آن نیز بستانیم
و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان درخت
گشاده است بمثابه که اگر دو تن در ان پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی
بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر در گذر که اگر تو خلق را بفریبی
خالق را نتوان فریفت بیت سرت همه دارای فلک میداند * کو موی بموی و رگ برگ میداند * گیرم که بزرق خلق را بفریبی *
با او چکنی که یک بیک میداند * ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای او بدو رسیده و پرده دریده شود و من
میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی
در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در حوالی آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را
داغ فراق بسوختی و این غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری

لایق اندیشی که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه پای اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر و موضعی که مسکن
ساخته‌ام بغایت جایی خوش است و مأوایی دلکش و مرغزاری که سواد دلگشایش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم
دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای بیت صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز
گشته اطراف آن عبیرآمیز و هیچ کس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل از این نمونهٔ فردوس برین برندارد بیت
جای من کوی مغانست چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر دانهٔ حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی
غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسایل حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده
خرچنگ گفت فلان جا راسوییست چابک و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار میفکن تا راسو
یگان یگان را بخورد و در پی دیگری میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او
رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد
که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و بهمان صوب که بدان عادت کرده اعادت نماید باری دیگر بجستن ماهی بهمان راه
که قدم سپرده بود روان شد چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد چو از چنگال کرگسم در ربودی چه
دیدم عاقبت کرگسم تو بودی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت
و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که اینکار اندک مؤنت بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از منزل
دین و دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و نقش کریمهٔ انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسیده طریق
مروت را مهمل گذاشت و لباس فتوت را بکلی در نوردیده ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر و محظور بود
روا داشت و در آن شب تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
بر محکمهٔ فلک بر بالا رسید و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف

ببای درخت

ببای درخت حاضر شدند و خلق انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و
انکار مدعی علیه صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل برده و تیزهوش که
شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر
صایب نگردد نظم سر هر نقش کز چشم خرد پنهانست جز برای شه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده
در حوالی درخت نهادند و آتش دران زده آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان برآورد بیچاره ساعتی صبر نمود چون دید که کار
بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داد و از حقیقت آن حال سؤال کرد پیر نیم سوخته صورت
واقعه را براستی باز نمود قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش
بانلایق باز گفت و مقارن آن حال پیر بابا دویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و حرارت
آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن
نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود را باز گرفته لبر انجام مهام خود
مشغول شد و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم
و نکوهیده بیت هر که باد در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد هر یکی گونه گونه خطر دارد
آن سر از خصم بر کند و این رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر
لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته‌ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و
ضعف تدبیر بدان مثابه‌ای که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص و جاه بدان منزله که بیان در ادای
آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن بذیت تو چگونه خواهد بود دشمنت
دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست
و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان ملک و مال را پاسبانست و تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و سنان را
که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او بیت خون مخورد چه تیغ درین دور هر که او یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری

والکن کر بحجت آوری دیت ده زبان ٭ بر فرق خویشتن جای دهندش بسروری ٭ کلیله گفت ای دمنه زبان آور را که تو نه
آن گل دورویی که در مشاهده جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز منبر خلق رسد و سنان قلم دو
زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت
و فضیلت است که از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثر و خبری ندارد
و باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهه دشمنان زهری بدید آید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاق زهر هست
سراسر زبان ٭ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ٭ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتر
آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از مقالات محال آمیز است
حکما دانسته که سه چیز بر قرار است قبل از وقوع ۳ سه چیز و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعات است و مثال آن
از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده باشد چون به بحر پیوست
دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دویم صلاح خویشان چندان واقعست که بداندیش و مردم
شریر در میان ایشان دخل نکرده است بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق
توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند چون مردم دورو و دو زبان در میانه دو یار فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان
اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص شود ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا به
مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطه مفتوح بماند هر یک از دیگری دغدغه خواهد
بود بیت چون رشته گسست میتوان بست ٭ لیکن بمیان گره بماند ٭ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن محبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد
کلیله گفت حاشا که من با تو دیگر محبت دارم یا برافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام
و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکردم چه علما گفته اند از محبت جاهل و فاسق پرهیز میباید کرد و خدمت

عاقل و صلاح را

عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی
از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است چه اگر از متاع چیزی بوی نرسد
روایح عطر او مشام او معطر خواهد ساخت بیت باش چه عطار که پهلوی او ٭ جامه معطر شود از بوی او ٭
چند چه آتشکده آهنگران ٭ دود و شراری دهی از هر کران ٭ و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو پادشاهی
که ترا عزیز و مکرم داشته و محترم و نامی گردانیده بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب
ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی این معاملت روا داشتی و حقوق اکرام
و انعام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود ٭ نه از مردمت نیز آزرم بود ٭ و من از چنین کس اگر
هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل
رهنمای رای من الصواب نسبت خواهد داد بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است ٭ کز حضور نا
موافق بی حضوری خوشتر است ٭ همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ٭ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است ٭
و چنانکه محبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت مصاحبت با اهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و محبت بدان
زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده
معاش و راست گوی و خوشخوی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید نظم چو نتوان در بروی
خلق بستن ٭ بخلوتخانه تنها نشستن ٭ رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت را نشاید هر سیه دل ٭ مراد این سخن از
عاقلی یاد ٭ که رحمت بر روان پاک او باد ٭ که باید زان شان هر کس که شد یار ٭ ز یار ایشان با خرشه گرفتار ٭ و هر که یار
نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بوده تنها بانواع زراعات مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ و
بوستان صرف نموده و باغی که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده
و از طراوت ازهار بهارش داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده بود و درختان نگارنگش را جلوه طاوسی

ظاهر و از کلهای زرنگارش فروغ تاج طاوسی باهر و روی زمینش چون رخسار شاهدان حله پوشش منور و نسیم هوایش
چون کلبهٔ استاعنبر فروش معطر و درخت جوانبخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده میوهٔ حلاوت
امیزش چون حلوای بهشت بحرارت آتشش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت
لطیفی و سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیم ذقن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمیرا در قید
آورده بیت سیب را با ذقن یار مشابه کردند٭ رنگ او سرخ شد از روی برافروخت بباغ٭ سیب بنمود چراغیست درخت
زر درخت ٭ روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ٭ و امرود از شاخ کوزهای آب حیات با سر اجیها پر ز جلاب
نبات در او ریخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته بیت وصف امرود چگویم که بشیرینی و
لطف٭ کوزهٔ چند نباتست معلق بربار٭ و بشنبه پوشش چون صوفیان شب خیز بار خسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه
ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل بسودا آلود عاشقان از مهر و ماه نشان اشتباه داده بیت به زر در مهر
الست و من از مهر زرد٭ او از مهر بهره و من ز مهر مه خویش٭ و کوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور
از سپهر اخضر تابان و مجمرهٔ مطلای ترنج با نکهت دلاوری در رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان بیت انارش
چون لب دلدار خندان ٭ طریفان را حریف آب دندان ٭ برای امتحان کردن زرکار ٭ فکنده جوهر یاقوت در نار حیق نظم
وصف شفتالو سرایه سخن در روی تر و شیرین نماید هنوز نشش لب بسوی لب نار رسیده که آب حسن و لطف از روی
چکیده و در یکجانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از قند
و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش را بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا
فیها حبا و عنبا و قضبا و زیتونا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر رسیده و بر حوالی چمنهای کوی
زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده نظم خربزه کوئی که
دران سبز کشت٭ کوی ببرد از ثمرات بهشت٭ مشک ولی مشک بران بوی نه ٭ سبز خطی بر خط او موی نه ٭ پیر دهقان را
چندان درخت و پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگار به تنهائی دران باغ میگذاشت حاصل الامر از

دختن تنهائی



وحشت تنهائی بتنگ آمده از دهشت انفراد و بی یاری بنهایت ملول شده ع کل وحشة همه هست و یار نیست چه سود٭ القصه از
الم تفرد مجروح خاطر گشت دشت بیرون شده در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری
میکرد و قضا را خرسی زشت صورت قبیح سیرت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی
بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده دل روستائی بمصاحبت
خرس مایل شد بیت ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ٭ ناریان مر ناریان را جاذبند ٭
نوریان مر نوریان را طالبند٭ صافیان راغب شوند٭ در دراهم تیرگان جاذب شوند٭ باطلان را چه رباید باطلی٭
عاقلان را چه خوش آید عاقلی٭ اهل باطل باطلان را میکشند٭ باقیان از باقیان هم سرخوشند٭ خرس دیده تملق روستائی را
مشاهده نموده یکدل دابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده تا آن باغ بهشت آسای در آمد و بانعام و تشریف
آن میوهای لطیف دوستی در میان مؤکد شده و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخی تمام یافت بیت بکنج باغ
علیو و ندیک چند٭ ز وصل یکدگر پیوسته خورسند٭ هرگاه باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر زمین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی ع مگسی بر نخواهم که کند سایه بر آن لب٭
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مگس بسیاری بروی او جمع شده و خرس بمگس راندن اشتغال نمود
هر چند یکبار براندی در حال باز آمدندی و چون از یکجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی
بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب سنگ آفتی نرسید اما سر
باغبان با خاک یکسان شده و از یجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا به از دوست نادانست ع دشمن دانا به از نادان
دوست بیت دشمن دانا که غم جان بود٭ بهتر از آن دوست که نادان بود انیمثل برای آن آوردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که
سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف کرد بیت محبت ابلهان چو دیگ تهی است ٭ که درون خالی و برون
سیاهیست٭ دمنه گفت من آنچنان ابلهیستم که منفعت خود را از مضرت باز نشناسم و خیر را از شر امتیاز نکنم کلیله
گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل تو را تیره و خیره میگرداند مکن که بنای غرض جاب

دوست را فرو گذاری و هزار توجیه با موجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در میانه گروهی تر باین همه عذر انگیخته و هنوز دعوی
پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل بازرگان است که گفته بود در شهری که موشی صد من آهن بخورد
چه عجب اگر بازی کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بود داستان آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه سفر میرفت
بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی در افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را
استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن فروخته
بود و بها را خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزد وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن بامانت در بیغوله نهاده
بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده و آن آهن را
تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوید موش آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بدان لقمه چرب و شیرین قدرتی
تمام است بیت موش را لقمهای آهن به ٭ همچو پالوده راحت الحلقوم ٭ مرد امین راست گوی این سخن شاد شد و با خود
گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت و گفت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم
و رسم تکلفات در ضیافت بجا آرم تا این مهم را تاکیدی بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی در داد و گفت بیت گر بمهمانی
قدم در کلبه ما بنهی ٭ لطف میفرمائی و بر چشم ما منهی ٭ خواجه فرمود که امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد باز آیم پس از
منزل وی بیرون آمد و پسری از آن مرد ببرد و در خانه خود پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان آمد میزبان پریشان حال
زبان باعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دیروز پسری داشتم از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی
زده اند و از آن گمشده خبری نیافته ام بیت یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ٭ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان
گفت که دیروز من از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که بازی برداشته بود و پرواز کرده در هوا میبرد
مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی بازی که تمام جثه او نیم من
باشد چگونه کودکی را که بوزن ده من باشد بر دارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ع هر که در عیب خویش نابیناست
ازین عجب مدار در آن شهر که موش صد من آهن تواند خورد باز نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست

گفت غم مخور

گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که باز پسر را نبرده است آهن باز ده و کودک
بستان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اگر دیده است که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از
ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از شر کید و مکاری تو احتراز و اجتناب واجب بیت نیوند دولت آید از
چون تو نابردن ٭ سرمایه سعادت ٭ روی تو نا دیدن ٭ چون مکالمه کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده
بود و او را در خاک و خون انداخته اما چون شیر ببر پنجه سیاست کار شتربه بساخت و عرصه بیشه را از وجود
او پرداخت قوت خشم او کمتر شده حدت غضب او تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه
با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در آنچه از وی رسانیدند
حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری نفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را شربت
هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت پیش انداخته
و زبان ملامت گشوده گفت و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال مضمون این مقال
بسمع شیر میرسانید بیت ای دوست کسی بیسببی یار کشد ٭ و انگه چو منی یار وفادار کشد ٭ تو دوست نکو و دشمن
خود گیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین زار کشد ٭ خنده رای شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او را
شدت حرارت انجماد نه مضاعف گشت بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ٭ تا ازین خار غمم دیگر چه
گل خواهد شکفت ٭ دمنه که از دور آثار پریشانی و پشیمانی در جبین شیر مشاهده نمود و دلایل ندامت بر ناصیه او ظاهر دید سخن
کلیله را قطع کرده پیش رفت و گفت بیت شها بخت و اقبال همپای تو باد ٭ سر چرخ گردون گه متکای تو باد ٭ سرت از
شادی افراخته ٭ سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی
ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان
بیت صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین ٭ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت هرگاه آداب خدمت

واطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت برمن غالب میشود و اندوه و حیرت برمن مستولی میگردد
والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی برداشتی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی
قرار ازو ه رفت آنکه بود دولت ملک استوار ازو ه دمنه گفت ملک را بکار فرمودن غداری چنین جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده
وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود بیت صبح
ظفر از مشرق امید برآمد ه اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ه این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر
همایون را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت امروز بخت نیک بشارت
رسان ماست ه اقبال را بپرده امید صد نواست ه روزیست این که دل بهزاران دعاش جست ه عهدیست این که جان بهزاران زر آرزوش
خواست ه پادشاه عالم پناه را از کسی که از وی بجان ایمن نتوان بود خلاصی دست داده خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار
عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت انجراحت را
راحت شمرند بیت دشمن چه گزی کند ازو یاد کنی ه آن به که بفوت او دلت شاد کنی ه شیر برین سخنان اندک بیارامید اما
روزگار انصاف گاو بسته و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم دروغ گفتارش در بر
آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود است و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک شر اگرچه هم در
سر شر شود چو کژدم که با خانه کمتر شود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نیارد انگور بار می پنداری در خزان کشته جو که گندم
ستانی بوقت درود مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند
بخلق خدای باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام
که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دامن خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی
موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت
خود سعی نمود اینزمان اگر حکیم سخندان صلاح بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل
خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک آن بر چه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود

ومخلص خود

ومخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد ه چراغ هنر شمع راه
تو باد ه حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد سخنی از جا نروند و تا بدلیل روشن و برهان ساطع
بر حقیقت معنی اطلاع نیابند در باره آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ه که گر کار بندی پشیمان شوی ه
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آید تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن
چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد بدان عقوبت تا کسی برامثال این اقدام نتواند نمود و همه را
از مثل سلوک احتراز باید فرمود بیت برانداز بیخی که خار آورد ه درختی بپرور که بار آورد ه جهانسوز را کشته بهتر چراغ ه یکی
به در آتش که خلقی بداغ ه و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانه او
مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شد آیت فاعتبروا یا اولی
الابصار ورد زبان ساخته شد و صورت این قضیه بر آن وجه بود که شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران نموده بود
پشیمان شد و انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حسرت مینهاد نظم می کشید از حسرت و غم
آه سرد ه کاینچه من کردم درین عالم که کرد ه و همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال مینمود
که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوا رها کردم ه خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم ه کنون
ندانم و دانستم و ندارد سود ه چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم ه شیر مدتی بدین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهه اندوه خاطر
و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده و سر الناس علی دین ملوکهم
در اهالی آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل ما همچو لاله سوخته و ز شور آه من ه بر ما کم
نکری بهمان درد مبتلاست ه در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت او زیاده
شده و دهشت و پریشانی بر او استیلا می یافت و شیر بدان مشتاق بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت
از یاد تو نیستم زمانی غافل ه یا میگویم نام تو یا میشنوم ه با هریک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها
خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و تشنگی احوال شرح میداد پلنگ گفت اندیشه

بسیار در کاری که دست بدیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد نمودتی بجنون و طلب ادراک مهمی که در دایره محالات داخل باشد
از مرکز عقل و دانش بیرون بیت انداخته تیر از شست آوردن ؛ بتوان نتوان تو را بدست آوردن ؛ و هر که در جستن
چیزی که بدست آمدن آن متعسر باشد سعی نماید امکان دارد که پیش از آنکه مطلوب بدست آید آنچه هم داشته باشد از دست
برود چنانچه روباه از روی یافتن مرغ گرد پوست پاره از دست بداد شیر فرمود چگونه بوده است آن حکایت ملیک
گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان
بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه آنجا که بمدد قوت تواند بود بمشامش رسیده بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید
که یکی از سباع گوشتش خورده و پوست را رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنایی یافت و بدان مقدار قوت
قوت هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ؛ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد به تن
روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف درآورده روی بمأوای خود نهاد چون یار بدست آمد خلوت ز همه بهتر
در میان گذرش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید که در فضای صحرا بچرا مشغول اند و غلامی زیرک نام نگهبانی ایشان
کمر مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بذوق خیال مغز سر ایشان پوست پاره را فراموش
کرده در اثنای این حال شغال اکبر بر آن موضع افتاد و رسیده که ای برادر می بینم که بغایت اندیشه مندی بر گوی
که چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را که می بینی بزبان حال ما
یک بیک از معنی و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سرایت آیت و لکم فیها ما تشتهی انفسکم
در سراپای ایشان ساری بیت سرتا بپای او همه روح مجسم است ؛ روحی بدان لطافت و پاکیزگی کم است
و من بعد از مدتها که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزانه ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته
حالا اشتها داعیه آن دارد که یکی از این مرغان بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت
حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخ است و گر یار از لب شکرفشانی ؛ شربتی بخشد مرا کام دلم
شیرین شود ؛ شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام

ومترصد

ومترصد صید یکی از ایشان گشته اما غلام زیرک نام طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صید تیر خیال از خوف پاسبانی او
صورت ایشان در دام تفکر نتواند دید و نقاش تفکر نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری
میگذرانم و بمجرد خیال از روز بشب و شب بروز می آورم تو که پوست پاره تازه یافته غنیمت شمار و از سر این فضولی
درگذر بیت دلارامی که داری دل در او بند ؛ دگر چشم از همه عالم فرو بند ؛ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
ترقی صعود توان کرد در حضیض ذلت و خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت
تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن علامت فاحش بیت ناتوان بر مسند عزت نهادن
پای خویش ؛ از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش ؛ مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بهمه سر فرود آرم و دل
از لذت گوشت لذیذ فربه تازه بردارم شغال گفت ای کام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را
دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی و راحت در قناعت است بیت درین بازار اگر سودا است
با درویش خورسند است ؛ خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی ؛ هیچ به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان ارزاق
مقسوم نامزد تو کرده اند خورسند شوی و نواله که از خوان نحن قسمنا بینهم معیشتهم حواله تو کرده اند غنیمت
شمری و گرد فضولی نگردی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بر آن مترتب است بیت رزق
مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند ؛ بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد ؛ و من میترسم که بواسطه این فضولی اگر
پیش گرفته این پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پای درآیی و نیک شبیه است قصه تو بقصه درازگوش
که دم مطلبید و گوشش نیز بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت نظم بوده است
خری که دم نبودش ؛ روزی غم بیدمی فزودش ؛ در دم طلبی قدم همی زد ؛ دم مطلبید و دم نمیزد ؛ ناگاه ز راه جستاری
بگذشت میان کشتزاری ؛ دهقان مگرش ز گوشه دید ؛ برجست و از او دو گوش ببرید ؛ مسکین خر کآرزوی دم
کرد ؛ ناپافته دم دو گوش گم کرد ؛ آن کس که ز حد برون نهد گام ؛ این است سزای او سرانجام ؛ روباه از غایت حرص و طمع
روی در هم کشیده گفت بیت من خیال یار دارم و رسیده ام در دلست ؛ گر خیال او شوم تن را خیال باطل است ؛ تو

تماشا کن که چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم
کشید این بگفت و روی بمرغان نهاده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین
روباه اثر نمی کند روی ازو تافته جانب ماوای خود شتافت و درین محل زغن در پرواز بود نظرش بران پوست
پاره افتاد جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزهٔ تملک آورد و روی بهوا نهاد و از انجانب روباه
هنوز نزدیک مرغان نرسیده که زیرک از کمینگاه بیرون جسته چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن
بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده به تعجیل تمام روی بپوست آورد چون
بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبلهٔ دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود را
ادا نماید که بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته میبرد و میگوید بیت برده بودی و زادت آمده بود خود غلط
باشی کسی چکند ه روباه از الم یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بزمین میزد تا مغزش پریشان
شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود رکنی از ارکان مملکت را خراب کرده و بعمارت باقی
رکنها می پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شتربه کشته بهیچوجه بدست
نیاید ولیکن با خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانده شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت
و هواخواهیست فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده اکثر اضطراب من جهة تلافی آنست پلنگ گفت
تدارک و تلافی باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس رخشنده افتد
مور ه رهاننده را چاره باید نه زور ه صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد
و از پادشاهیم شتربه آنچه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده آن خود سزای غدر و جزای مکر و کفران رسیده و اگر در
بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع باز نموده اند نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام بلا گردانیدن ع از انکه
بد الست دفع کردن نیکوست ه شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور
اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل دوربینش رای باشد ای

کار از پیش

کار از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ گفت متعهد شدم که باندک زمانه
حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه در آورم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم نظم
همه حالها را برای منیر ه برون آورم همچو مو از خمیر ه شیر بدان وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازه
طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان
بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل
ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش بهوش باستماع
کلمات ایشان بگشود مباحثهٔ ایشان بدانجا رسیده بود که کلیله با دمنه میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی
مرتکب شدی و ملک را بنقض عهدی داشته بخیانتی منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع
و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن بتو رسد و تبعهٔ نکال آن گرفتار شوی
بیت هر که تیغ ستم کشید برون ه فلکش هم بدان بریزد خون ه و میدانم که چون این قضیه بر عمل تو واقف
گردند مجلس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه در کشتن تو و عقوبت کردن متفق الکلمه شوند
و مرا بعد ازین با تو همخانگی کردن صلاح نیست بیت با بدان بد نشین که صحبت بد ه گرچه پاکی ترا پلید کند ه آفتاب
بدین بلندی را ه لکهٔ ابر ناپدید کند ه برخیز و با یار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر
از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ه آن مهر بر که افکنم آن
دل کجا برم ه طرح مفارقت میندار و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن
که کار از دست رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت
صاف شده و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید
در چمن نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ه که بکام دل ما آن بشد و این آمد ه کلیله گفت

باوجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت به تیر غدر خلل پذیر ساخته هستی و داعیهٔ فراغت
و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت گذرد ع سودای خام پخته و فکر محال کرده دمنه گفت نه آنست
که از شآمت خیانت و بد عاقبتی مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت غرض پردازی بر من
پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد فی الجمله بدهٔ اینکار را چاره
نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست پلنگ این فصل سخنان
استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافت و بنزدیک مادر شیر رفت و گفت ستری در میان آرم بشرط آنکه
ملکه عهد فرماید که بهیچ وجه افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمامی باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرده مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشته و روز دیگر که بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت
پرسید که ای شیر موجب فکرت و سبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان
تو چرا شد خلال اینهمه اندوه تو از بهر چیست اینهمه فریاد تو از بهر کیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانکه میکوشم که ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل
من فراموش نمیگردد بیت کجا تو که فراموش نیستی نفسی اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم بگو بطبع که
خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم و هرگاه که در مصالح ملک تاملی رود و بمجلس مشفق و ناصحی
مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گویم بیت در قاعدهٔ خدمت امین
وفا بسیار بجویند و نیابند چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و گمان برابر
گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هرآینه چون
کشتن او برهانی واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت محال او را بخلاف راستی
وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکر رفتی و توسن

غضب الملک

غضب الملک بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی این شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی امیدم در دام ندم
نبایستی افتاد و دفتر نشاط بهجت را بر طاقچه عدم نبایستی نهاد بیت باهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت آنها در
چنانکه فرمودی در اینکار نفس من بر من غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که
در مقولهٔ محالات داخل است خود تلافی را چاره نیست فاما بدترین حالات آن بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند
و قرعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من هرچند کاو کاو میکنم تا خیانتی نسبت باو دهم و جرمی واقعی برو ثابت
سازم که در کشتن او معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و بیگانه دور هیچ چیز مقرر نیست و هرچند تامل زیاده میکنم گمان من
در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت
پسندیده و با این صفتها تهمت حسد بروی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد
و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و یا مقابله آن در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت
و اصناف مکرمت اهمالی رفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافقت باشد و میخواهم که در
تفحص اینکار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار را بر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه با این
قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در ان تسلی پدید آید و قضیه الکمیر سخن جمیع گوشها یابد و عذر من نزدیک مردم
مقبول افتد و مگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده بیاگاهان و تتمه ارزانی دار مادر شیر گفت بیت
دل ما برگوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده‌ام فاما اظهار جایز نیست و نکته دریافته‌ام ولیکن
افشای آن روا نه که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده
اند قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز
پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیب تمام دارد و سر مردم بازگفتن نقصی بالاکلام و اگر نه آنست
که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده‌اند والا بتمامی بازگفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه

فرزند نپسندد و فهمی تیز کف تأویل و اقاویل حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان بافشای راز فرموده اند نظر بصلاح حال قایل
و سلامتی او بوده و بعضی نیز سائر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده
باشد و این سر با کار در میان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت
صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند هر آینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن
این راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ذلت نماید و تمکین رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای
خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید و بار سر درشتی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم
که مرا خبردار سازی و آنچه لازمه نصیحت و شفقت باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ٭ بگذر ز سر ناز
که ما اهل نیازیم ٭ مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که بار نمودی بسیار پسندیده است
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده و سر با محرم اسرار کرده باشد دویم بدگمانی دیگران کسی که
بتهتک اسرار و افشای راز در مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس سخن با وی در میان ننهد و او را محرم نشمرد و هم از نظر دوستان
مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** ز پنهان کردن رازم جگر چند انکه میسوزد ٭ ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر
دهن دارم ٭ و در کلمات حکما دیده ام که من لم یمت سره اماته ستره هر که گوهر راز خود را در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه
اسیر لقصد سر علم گردد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر سر بنهد **ع** خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار ٭ مگر ملک
قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات نموده عاقبت سر در افشای آن سر بباد داد ملک پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته بود و
شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی ٭ روزی
بشکار بیرون رفته بود و در محلی که حرکه شکار نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بقبض و ربط جهتی که در عهده او
بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا آرزو است که بدانم تک این
ادهم که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت

و پادشاه نیز نگاه در

و پادشاه نیز نگاه در سر کام اعنان داده چندان از شکارگاه دور شدند که ملک رکاب گران کرده عنان باز کشید و
گفت ای رکابدار غرض من از قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه ضمیر
من بسته آن شده و از جمله خواص حضرات کسی را قابل محرمیت این سر ندانستم و خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم
و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت
بنده باد ٭ روزگارت فرخ و فرخنده باد ٭ اگر چه این ذره حقیر قدر خود را بمقدار نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت
سایه دولت ارزانی فرموده اولیست و امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق پنهان است ازین چمن بوی
نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود یا سر وقوف آن نبرد **بیت** زانگونه که جان میان تن پنهانست ٭ سر تو
میان جان نهان خواهم داشت ٭ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز
نقش قصد ضرر خود از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام که او بهلاک من کمر بسته است
داعیه کرده ام که پیش از آنکه از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او
پاک سازم **بیت** سگ گیتی روبه باز و رمند ٭ که شیر ژیان را رساند گزند ٭ تو باید که پیوسته از احوال او با خبر
باشی و در محافظت و نگاهداشت شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت و جهم مراقبت و کتمان آن صورت
بعهده خود گرفته بانواع تأکیدات سوگند ساخته هنوز بمنزل نارسیده که رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشیده و از
طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاده **بیت** دل بمهر همدمان کم نه که در
گلزار دهر ٭ بوی گلزار وفا در سیح عالم یافت نیست ٭ راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از آن ٭ کاشکی دانستمی
اول که محرم یافت نیست ٭ رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف
انها رسانید برادر پادشاه ما لا ینفعه از وی منتی پذیرفت و مواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید
و بتدبیرها خود را از ضرر برادر نگاه میداشت و فرصتی میجست چنانکه عادت انقلاب زمان و پایان اوضاع دوران
باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت متبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت **بیت** کدام بگاه

بهاری وزید در آفاق • که باد در عقبش نکهت خزانی نیست • دوام پرورش اندر کنار باد دهر • طمع مکن که در و بوی مهربانی
نیست • و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر کهتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بر فرق کامکاری سرافرازی داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت • بوستان سلطنت را
تازه شد از سر نهال • اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و تخت فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز برگشود بیت خسروا ملک بر تو میمون باد • اختر فرخ و همایون باد • کشتنم بجرم اخلاص
و هواداری تو وجهی دیگر ندارد ع جزای آنچه من کردم نه اینست • پادشاه فرمود بدترین گناهان فاش کردن اسرار است
و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه برادر مرا که از جملهٔ ملازمت تو را محرمیت اختصاص داده نگاه داشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدائی بهتر چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده
سر در افشای سر داد بیت گر زبان تو راز دار بودی • تیغ را با سرت چه کار بودی • و فایده در ایراد این مثل آنست که اظهار
اسرار آنست که نگاه دارد و راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان اگر سر خود فاش میکند
غرض او اظهار آنست و اگر نه باید خود محرم سر خود باشد بعد از آنکه مکنون ضمیر با دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای
رنجش نبود وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری بار تحمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نهٔ
دیگری خود محرم آن چون بود • و دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن
آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری
و اگر بصریح نتوان گفت بکنایه باز گوئی و اگر در عبارت نیاری اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن
کنه کار بدکردار را که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو از دیدهٔ پاک او که از دیدن راه صدق و صواب
نابینا شده بپوشانی و اگرچه علماء دین و عارفان حق الیقین در فضیلت عفو و صفت احسان مبالغه نموده اند و بر اسرار آن
شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اند اما در جرمهائی که فساد آن در اجساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان
شایع باشد عقوبت اولیتر از عفو و در مقابلهٔ آن گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شود و دامن طهارت و اما

او را لوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت
گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آن را دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را
مجال نباید داد و نص قاطع و لکم فی القصاص حیوة بدارک آن از لوازم باید شمرد بیت هر انگشت که مار زد بر خلق
فرماید • عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای • و غرض ازین مقدمات آنکه دمنه که ملک روزگار را برین کار داشته
غماز و نمام و شریر و فتان است شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا سبز اگر ده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد
و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید التماس کرد
حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی در زاغ داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی حاضر
آورند و از وی اعراض کرده خود را بتفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته
یافت روی بیکی از نزدیکان آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه خبر حادث شده
که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و گفت ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است چون خیانت تو معلوم و فساد
تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دولت جهانبان اوکتی بطرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرها مرتفع شد نشاید که تو را
طرفة العینی زنده گذارد و چنین مظهر شر در عرصة الوجوه خبر محیض نگاه دارد دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را
رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که
هر که در خدمت پادشاه نزدیکتر باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان و دشمنان
ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت در مصالح ملک و دولت
بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه • خطر وی عظیم تر باشد • والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل
حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار با اعتبار گردانیده و عبادت
خالق بر خدمت مخلوق برگزیده اند که بر حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی
بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر

بمانند بیت الغدر الیست که برنگ بطات است * با تو همه جا که از جا که بخطا است * انجا ستمی نیست که انجا ستم است
وانجا غلطی نیست که انجا غلط است * اکثر کارهای خلایق برخلاف صنع خالق بانواع اختلاف و تفاوت الوده است
و از اتفاق و ملاحظه استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزاء کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه بیگناهان
واجب التربیت را بعذاب ذلت خایفان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال اینان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر
و غرض در اقوال ایشان واضح است و بیا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان
برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه بسپارد و هیچ منت ندارند و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج عزت
رسانند بیت با نیازی چنین و استغنا گر * خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر * بایستی که من از اصل بر امن ملازمت
ملک بگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست
قبول نکردمی هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید
مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی بود از تعلقات دنیا اعراض کرده و
گوشهٔ خلوة اختیار فرموده از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده نظم شده ز گریبان کشی غم سنو
دامن خود بسته بدامان کوه * تن ز رشتم بجهان نهاده * دل ز قناعت بگیاهی نهاده * آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر بانک
مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسیده مردم از دور و نزدیک بر سم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند چون اثر نور
عبادت از جبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده ترویج مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با دل
درویش دولت بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا خر با خلاق انبیا و سیرت
اولیا داشتی بیت صورت پاکیزه و روی خوش و کردار نیک * با فقیران خوش بود با شهریاری خوشتر است *
چون خبر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فنعم الامیر ونعم الفقیر را کار بسته بملازمت پیر روان شد و از انفاس
متبرکهٔ او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود و پیر زاهد گفت ای ملک خدا را دو سرا است یکی
فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بر پادشاهی

عالم پناه نگاری بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود * ذره زان ملک همه عالم بود * جهد کن تا در میان این نشست * ذره زان عالم
آید بدست * پادشاه گفت بجه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و بفریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه
که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد بیت کسی خسبد آسوده در زیر گل * که خسبند از و خلقی آسوده دل *
کسان بر خورند از جوانی و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت * چنین پادشاهان که دین پرورند * بچوگان دین گوی دولت برند *
چون زاهد از نصیحت بپرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت ملک بمواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر را در یافت
دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان دل نشانش سر از
پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود از هر نوع گفت و شنیدی میرفت ناگاه جمعی داد خواه
فریاد و نفیر بگرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر جهم بر حضرت
شاه المقبلین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک
او گذشته شود زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بر وی و خوب فیصل یابد و زاهد را بسبب آن دولت بر خیر و ثواب بی نهایت حاصل
آید اجابت فرمود و طریقهٔ هر مهم آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت تمام اصغا
نمودی تا کار بدان انجام رسید که اکثر مهمات بدامن اهتمام پیر عالیمقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی
زیاده گشت خوشی سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکند و تمنای اسباب
بزرگی و حشمت سر در ویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت گردانید کیست کین جادو وش اندیشه
از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنیست فریبنده و بسی شیر مردان را صید کمند محبت
خود ساخته و زال بیت غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته بیت رستم او در کف زال ستم * بیژن او در تک چاه
الم * مصر وی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصل او بر سر راه فراق * موعد او بر سر کوه نفاق * قصر وی
از کله ابر تاجدار * بجر وی از خون هر اسفندیار * و زاهد چون بجای شور ابهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت
هوا نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و علاقهٔ حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش گشید

پادشاه نیز تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف او نهاد درویش را غیر
اندیشه نان نابود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیم بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در انجمن که تو دیدی کلاه بازی نماند
خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری
با او بروز رسانیدی بزیارت وی آمد و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل
گشت بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهار از چه شد چون شب در آمد
و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت این چه حالت است که می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم
مجموع روزگار تو روز امید بود آن روز خوش کجا شد ای روزگار کو زاهد چند آنچه زبان اعتذار بکار کرد سخنی که بر محک
معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فهم نمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطناب و خلاصه ما فی الباب
آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان
تا کی دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی پا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرد در گریبان توکل کش و لوا
زهر آلوده دنیا بکام آرزو مرسان بیت بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را و بزرگی
درین باب فرموده بیت بر خوان جهان قرص جوی بیش مخور انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور از نعمت الوان شهان
دست بدار خون دل صد هزار درویش مخور زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد شد مردم
چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا خاطر خبر نیست بجهة آنکه غرض
نفس دیده بصیرت ترا پوشیده از آن بدانکه پشیمانی سود نخواهد داشت بیت اینچنین کرده که آخر کار چون
پشیمان شوی سود ندارد و مثل تو مثل آن نابیناست که تازیانه را از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک
افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت درویش گفت آورده اند که مردی مسافر وقتی با کوری نابینا در
بعضی از بیابانها بمنزلی از منازل نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانه خود بطلبید
قضا را ماری از سرما افسرده افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر او مالید از مقرعه خود نرم تر و

نیکو یافت

نیکو یافت بدان شاد گشته سوار شد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد بر کشید
که ای رفیق آنکه در دست داری و تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست زند بیفکن
نابینا خیال بست که همراه من بر آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چکنم کار کار دولت و بخت است
من تازیانه خود گم کرده ام و حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه
نغزی خواهی یافت و حالا من از آن جمله نیستم که بافسانه تازیانه از دستم بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت
ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بیفکن نابینا روی
در هم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میبری این نکته گوش دار که روزی مقرر است تازیانه من
قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که
این تازیانه ایست که از عالم غیب بمن رسیده ع لقمه که کند خصم ربا نتوان کرد هر چند آنکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان
غلاظ و شداد موکد ساخت هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار
بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل بدان آوردم
تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون حیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست
نداری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل بیت شربت انگبین مجوی از دهر که بر آمیخته است شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است او عسل نه که شربت اجل است زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد بر اند نشید و
این مضمون آغاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب
همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود
تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه
لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان
گشاد رخ پرده شب دیجور باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت خرمن ایمان شبانه را

برجان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست جلاد بی
باک نجات یافته در ملازمت از عقب شیخ روان شد در اثنای راه شیخ دست بر دوش او زد و دوش بر دوش نهاده آهسته گفت
ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست اگر ملازمت سلطان نکنیم امثال شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند
درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا
که اراده شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف
عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نیست بیت آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۰ سر آن را در نیابد عام خلق ۰ در درون کشتی را
شکست ۰ صد درستی در شکست خضر هست ۰ چون شکسته بند آمد دست او ۰ پس روا باشد یقین اشکست او ۰ گر یکی را سر برآرد
از بدن ۰ صد هزاران سر برآرد در زمن ۰ کاه اگر خاک کیمیا زر شود ۰ ناقص ار زر برد خاکستر شود ۰ غرض از ایراد این مثل
آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در کار ملوک عار نداشته اند ع تو که باشی که در آن
بشماری باری ۰ دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر در خدمت ملوک تقرب جسته اند بنا بر آن بنا بر مصلحتی کلی بوده و باشارهٔ الهام الهی
در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی بران امر شریف نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید
کسی را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه
گفتی که پادشاه سایهٔ الهیست آن را نیز مسلم میدارم این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق
باطل دور نه کسی را بعوض تربیت کنند و نه بی محل عقوبت فرمایند پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان
ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران غدار بیوفا را ذلیل گردانند بیت گلبن حال نیکمردان را ۰ تازه دارد بآب
رحمت خویش ۰ و آنکه چون خار مردم آزار است ۰ کند از بیخ و بن بهیبت خویش ۰ بار دیگر شیر گفت این سخن که تو
میگوئی اشارت است اما قصهٔ تو بر عکس می نماید چه حضار مجلس متفق اند بر آنکه شتربه ملک را ملازم ستوده و سیرت پسندیده
سیرت بود و در افواه افتاده که با آتش شقاوت تو خرمن امیدواری او سوخته و بشامت افساد تو اساس وفاداری
ملک منهدم گشته بیت آتشی بر فروختی زحسد ۰ عالمی را بسوختی زحسد ۰ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و

عاملان همه دانند

عاملان همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه
تواند بود و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من طریق شفقت و مرحمت مرعی
میداشت و من نیز در تعظیم ملک خار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را النصیحه کردم
و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نمک ملک
شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودم و آنچه من گفتم ملک نیز بتحقیق نمود و مصداق این سخن و برهان
دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی باتمام رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشته و در خیانت
و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ترسان شده اند که الحق تلخ سخنی درشت است
بیت با هر که راست گفتم ۰ فی الحال خصم من شد ۰ خاموشی از همه به ۰ چون حق نمیتوان گفت ۰ و هر آینه اهل نفاق
باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من
ملک را رنجور و متفکر و مهجور دارد و چون دمنه سخن باینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضاة باید سپرد
تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینه و الزام حجت نشاید
که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حکم راست تر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
کامکار بحمد الله که ضمیر منیر سلطان آئینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در و
روشن و هویداست بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ۰ رای تو از ورای ورقهای روزگار ۰ و یقین میدانم که در
کشف نقاب شبهه و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز زیادتر از فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و مید مصقالست و القم که اگر تفحص بسیار رود و بهمه حال برائت ذمت من
ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع راز کس مخفی
نماند از فروغ رای تو ۰ شیر گفت در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت انجامد و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن
متصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت بیت سعی خواهم کرد اندر کار گاو این سخن ۰ تا بدالغایت که چون تو از خمیر آرم برون

خود تو میدانی که من اسرار نهان سپهر جملگی از تو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت من بواسطه نیکنامی در مبالغه علو اهتمام
بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را لازم نگرفتمی و
پای جگر به سنگ فلا انتشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض را برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین
جای وسیع است ه مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمینماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را
بکناره بیرون آری و بدانکه تهمت تو برسرش نهادند از این مضیق خلاصی یافتن فکری و سودائی باطل است دمنه گفت مراد دشمن
بسیار است و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا
باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینه فتح و ظفر است
عرض نماید تا من بمجرد تهمتی کشته نگردم و روز جزا عقاب بران خون ناحق مرتب نشود بیت من از کشتن نترسم و لیکن
مبادا اکنون تو را دامن بگیرد ه شیر گفت من در هیچ حکم از جاده شرع انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج
عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر هر
آنچه کاری درودی ه دمنه گفت بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی
بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم
نخواهد گردانید و امیدم را از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت تو را ایزد از بهر عدل آفریده ستم نامد
از شاه عادل بدیده یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه از وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را
از خود دفع کند دمنه گفت که کیست از من بر من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت
فروگذارده در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگرا از وی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه بتوانی ساخت ه و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و ناگمان نبری
که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تأمل وافی و تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت
که ضمیر انورش کارهای عمر را الشی تدبیر کند و لشکرهای کرار الفکر مقهور سازد بیت فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس

کارها ساز

کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان ه ساکوش گفت از سوابق مکر و غدر تو عجب نمیدانم که از زبان آوری
در مجال و بیان مواعظ و نکات و امثال آن دمنه گفت آری جای مواعظت است اگر به محل قبول نشیند
و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که به شعبده و مکر خلاص
شوی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر باداش روا دارد من باری وعده خدمت بپایان
رسانیده ام و جهد نصیحت وفا کرده و ملک داند که هیچ خاین پیش او در سخن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا
دارد باری هم مضرت او بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تانی غافل گردد عاقبت
پشیمان شود که گفته اند بیت هرکه در کارها شتاب کند ه خانه عقل را خراب کند ه وان کس که به شتاب کاری کند از
فضیلت شکیبائی محروم ماند و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق
نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این سخن شنید پرسید که چگونه بوده آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر
کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بی پایان و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماهروی مشکین موی که نه چرخ چشم چنان آفتابی دیده
بود و نه دست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه
و بی پایان بیت جمالی چو در نیمروز آفتاب ه کرشمه کنان نرگس نیم خواب ه رخی چون گل و آب گل ریخته ه میان لاغر و سیمین
انگیخته ه بشیرینی از نیشکر نوشتر ه بنرمی ز گل نازک آغوش تر ه و در همسایه بازرگان نقاشی بود که در چرب دستی و انگشت
نمائی مشهور جهان گشته و در نقش بندی دلبند اهل زمان شده از قلم چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بآتش حسرت بریان بیت بچابکدستی انگشت زانه استاد
کشیدی نقشها بر آب چون باد ه چو زلف و روی خوبان دلفروز ه بدستی نقش شب بر پرده روز ه چو او بر لوح صورت
کلک راندی ه چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ه القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد و نقاش را آن نقش ربا
محبتی بادمی پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود
تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ه چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت

از نور طع بیرون افکند و حال آنکه ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است و الا آنکه زودتر دل از کار او فارغ
گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد ع العجله نکو نیست بکر در عمل خیره ه شیر گفت کار نزدیکان ملوک
حسد و منازعت است و بیشتر ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب
و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر که
بر با هنر حسد بیشتر برند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد
آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت بخود نیز نیکی نتواند
دید چنانکه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند
که سه کس همراه شدند و برفاقت مستانس شده روبراه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با هر دو رفیق دیگر گفت که شما
چرا از شهر خود بسفر بیرون آمده اید و موجب آن چیست و مشقت مسافرت براحت مجاورت اختیار نموده اید
یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد
و پیوسته بر آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم که با دیدنها دیده نشود رفیق دیگر گفت
مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر رفقا گفت شما هر دو هم درد منید و من هم ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام بیت سخن درست بگویم نمیتوانم دید ٭ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ٭ و چون معلوم شد که هر سه
تن حسودند بحکم جنسیت باهم خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر یافتند هر سه باتفاق آنجا فرود
آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت
گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نمیشدند که دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن
بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان راه تشنه و گرسنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و حتم ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا را که سامانش نیست ٭

هست دریا

هست دریائی که پایانش نیست ٭ بهر او دون همتان افتاده اند ٭ اندران دردی که درمانش نیست ٭ روز دیگر بامداد ملک آن
نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود
صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین تهمت که از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان
میگردیم و اینجا بدین حال پیش آمده و کار باضطرار انجامیده حالا حاکمی میخواستیم که در قسمت میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه
می جستیم ما ٭ پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن
زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه
نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو نبوده و از حسد بهره نداشته حسد من بحدیست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند
و مال خود دیگری را بنوازد و آن دیگر گفت شما هر دو بهره نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من
خیری بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت
ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را
عقوبتی فراخور کنش لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همانکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در
هر دو جهان بازنده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری ندارد او را آنکه او را زود از قید خلاص کنند و بار این محنت از روی
جان وی بردارند و آن دیگر که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع نکال معذب گردد و مدتهای مدید در
چنگال عقاب عقاب گرفتار بود و طعمهٔ عذاب چشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی بستاندند و گفت بیت
آنکه نیکوئی نخواهد با کسی ٭ نیکوئی با وی نباید خواستن ٭ هر نهالی کو ندارد میوهٔ ٭ از زمین میبایدش برخاستن ٭ و آن حسود دوم را
امر کرد با تیغ بیدریغ سر برداشته از رنج حسد خلاص کردند و شخص سیم را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی به
زاری زار بهلاک شد و از شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید بیت آنکه در کوی دل نشیند درد حسد است ٭ آن
حسد قاعدهٔ دیو و دد است ٭ گویند حسود خصم مردم باشد ٭ گر ز آنکه نکو درنگری خصم خود است ٭ هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست

چه حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مرد که هر چه دارد وجود آن یکی را اینمثل بدان آوردم که تا معلوم گردد که کار حسد بدانجا میرسد که کسی نسبت بخود نیکی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت بدیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه نیز از حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهة ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم و بجهة دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که منفعت دیگری و مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل گردد تا در کار او تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذور خواهم داشت چه در کارها شتر بتعجیل کردم انهمه پشیمانی باید کشید صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن یکی از بزرگان اکابر است در نگذرم بیت چو چشم افتدت بر گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست بلندی سبک دست بردن بتیغ بدندان درو پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر با تمام رسید هر یک بارامگاه خود رفتند و اما چون دمنه را بزندان برده بند بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت بی توای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم کامرانی چون کنم گفته در هجر من در ساز و همی بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم پس بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا انهمه مشقت و محنت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که با فراق در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت بیت عجب نیست گر مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که زهجران جانگداز از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدینجا رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درشتی کنم

بانکن

بجاییست و من از بدایت حال انهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصواب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که باول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی حال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین جنایت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفتم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعتی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلب کند چنین که ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت من ناله زبیگانه ندارم که دلم را هر زخم که رسیده است هم از خویش رسیده است دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه مرا ضعیف گردانیده و نصایح ترا در دل بیقدر کرده و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر او بیحد و نهایت است بسعی تمام شروع نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگر چه مضرت آن را میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذاشت هم از خود شکایت باید کرد بیت چنین که همت دولت را ز غصه فرسودن هزار بار به از بودن است نابودن کلیله گفت مرد عاقل که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نشود چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع پشیمان از چه آخر چو در اول خطا کردی دمنه گفت ای برادر با خصم بودن صفت مردم دون همت است و امین گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیحرمت هر جا علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلا چاره نباشد بیت یا بچوگان هوس بردن توان گوی مراد یا درین میدان نهی اول سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدینهمه رنج و محنت نیرزد بیت از سراب اساس دولت میوه شادی مجو زانکه کم میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که برتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوه محنت نمی چیدی دمنه گفت میدانم

که تخم این بلا من پراکنده کرده‌ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ٭ ز جو جو روید و
گندم ز گندم ٭ و من زهر کاشته‌ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز
مانده نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و تعب خود
مستشعر گشته‌ام و دانسته‌ام که کوه هرشا بهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد بیت [blot] پس آسان میبود
احتمال غم دریا بیوی سود ٭ غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد ٭ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص
بچه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از شکنای عشق تو جستن
ره خلاص ٭ مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند ٭ چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلکه غرق خواهد شد و آفتاب
بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچوجه تن بزبونی نخواهم داد چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده که مبادا تو با من متهم شوی و بحکم مصاحبتی که میان ما بسر حد اتحاد
پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله مرا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی از آن زمان مشقت من
از دو گونه روی نماید اول رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند چه
آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده
محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه
گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده
نمی توانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد
باز نمایم صلاح در آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو واقع شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهانی چه درین قضیه میدانی که سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال آخرت جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا ثواب عقاب بکشی دمنه گفت درین معانی
تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو برسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش

خوش کرده

خوش کرده پشت بر بستر ملامت نهاده و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد مصرع
رفت و چندین آرزو بر خاک برد ٭ اما در آن وقت که میان او و دمنه این سخنان میگذشت ددی هم در آن زندان
محبوس بود نزدیک ایشان خفته بجنبش گفت ایشان بیدار شد و مقالات هر دو تمام شنوده یاد گرفت و نگاه
داشت تا وقت فرصت بکار آید بیت هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ٭ دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در پیشه
مینا رنگ آسمان بجولان در آمد و دمنه سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری شد بیت ز عدل روز عالم گشت
روشن ٭ شب ظلمت فرا در چید دامن ٭ باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه
گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان
بیت نکوئی با بدان کردن چنان است ٭ که بد کردن بجای نیک مردان ٭ و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد و یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم با ایشان شریک بود و وعید حدیث من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه
در وی رسد بیت بد مکن و یار بد انباز مکرد ٭ ور بد کس خرم و خندان مشو ٭ مادر شیر قضاة را الزام کرد که در کار
کار دمنه تعجیل نمایند و دیانت او هر روز آنچه در گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و
خاص و عام در مجمع خواص و محفل عام حاضر شدند و کیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز
جستن کار دمنه و تفحص حالها که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره متهم او از غبار شبهت خالی
نشود بهیچ متهم دیگر نپردازد و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف
بجانب جور مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن آن گفته اند سه فایده
مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن عالم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد
و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمتی بالا کلام دویم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس ستم را ویران
ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طبع خلایق است سیم باز رستن
از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و راحت همه کس را شامل

چون سخن با خر رسید همهٔ حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه الیشان زادرکار دمنه
اطلاعی نبود نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند
خونی ریخته گردد و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان
روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من
پاکم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند
بر شما میدهم که هر کس را از قضیهٔ من خبری باشد معلوم دارد و براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگهدارد که هر
گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا در هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی
شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باداء رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بعلم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در
شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که چوب صندل را از درمنه ترکی بازنشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیمایه بود
که میان رگ و نفس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت
و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** بدعلاجی که هر که چهرهٔ او ٭ دید دیگر ندید روی حیات ٭ و در آن شهر که آن شخص دکان
جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود که بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارک قدم مشهور دمی
چون عیسی دلگشا و قدمی چون قدم خضر روح افزا **بیت** گر خواستی بیک نفس آفت دوا زایل شدی
ز کنبد دوار بی ثبات ٭ بمن قدم چنانچه بباغ اندر آمدی ٭ دادی ز رنج رخنه سفید از زانجات ٭ چنانچه عادت روزگار
غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان غنا او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او بذلهٔ شرف
و حرمت مستوفی بردارند **بیت** هنر بمیزد ایام از آن شکسته دلم ٭ کجا روم بتجارت بدین متاع کساد ٭ کار این علامهٔ دار
و نادرهٔ عصر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم

دانابدو روشن بودی

دانابدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بسیار از مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر رمیده باو قتی
که از روشنائی اثری در وی نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عالم فریب دعوی زیاده از
معنی آغاز نهاده **بیت** بر نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ٭ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است ٭
باندک فرصتی در انواع طبیبی مسلم شد و ذکر معالجت او شهرت گاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع حسن آفتابی چو روی او ننموده بود و عطار و شی صبا چون چین مشکبار ش نافه گشوده
بیت ماهرویی مشکبوئی دلکشی ٭ جان فزائی دلفریبی مهوشی ٭ او را ببرادر زادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین
خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده ٭ زهره با مشتری قران کرده ٭ و از مقارنهٔ آن دو
کوکب سعد گوهر شاهوار در رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی
قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته
تشخیص آن مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آن را مهران خوانند داکی از انداز و بکمتر بدو کوفته
و بیخته با قدری مشک و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج زایل گردد گفتند
ای حکیم دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که در شربتخانهٔ همایون دیده ام که در حقه از سیم خام نهاده و قفل از
زر خالص بر آن زده حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم در این حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن
آن دارو کار من است و ترکیب آن اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه
بیرون آور و آن شربت که طبیب فرمود ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقهٔ بدالنصف که حکیم گفته بود مطلبید
و چون بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن داروی بدکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته
بیرون آمد و در آن حقه قضا را آن دارو نه که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک بسر ده
بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخته شربتی ساخته بدختر داد چشیدن
همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید بفرمود

این کتاب انوار سهیلی مال جناب مستطاب اجل عالی اعلی شهاب الدوله

تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد شد و مکافات العمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو
مثلست اینکه هر کس بد کرد * بد با دگری نکرد بهم با خود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عمل که از روی جهالت کنند
عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از الجمله
که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و سیمای تو درست گردد
قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آن اظهار باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت
علما فراست شعار آورده اند که هر که گشاده ابرو که چشم راست از چشم چپ خردتر باشد و اختلاج بر و غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل کند و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع جمیع فساد و مکر و فجور و غدر خواهد بود و
این علامات در تو موجود است دمنه گفت در احکام الهی میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت کمال سهو و غفلت
و زلت نه بیت غلط و سهو جز ز تو رواست * بر جهان آفرین غلط نرود * اگر این علامات که یاد کردی دلیل حق در باب
صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند بی نیاز
رستند و قاضیان از محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچ کس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکرداری مذمت کردن لایق
نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این علامتها که در حین آفرینش وجود او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین
حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند
نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بود که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده
نشاید که بعقوبت آن مؤاخذ گردم بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی * چنانچه پرورشم میدهند میرویم * پس
بقول تو از بند بلا رستم و تو بزبان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل و دعوی بیفروغ و قول
نامسموع در مجلس افاضل بدخیانا موجه نمودی بیت سر خرد از سخن نارانای تو * دانست که تا کجاست دانائی تو * چون دمنه
برین گونه جواب باز داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارستی زدن قاضی فرمود تا او را
بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل پیش شاه عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از ان کلیله که او را

روزبه گفتندی

روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت ای برادر جز کلیله ندارم و درین محل بپرسش او بس
امیدوارم بیت یار آن باشد که گر دولت دوست * در پریشانی بجا او در ماند که * تو از وجه خبر داری و تا آمدن او را
چه عذر می آوری روزبه که نام کلیله شنید آهی از جگر سوزناک بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت
بیت دل که بشد از دست دوست را بچه جویم * نطق فرو بست حال خود بکه گویم * دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شده
گفت زود در کیفیت حال بازنمای روزبه گفت ای دمنه چگویم بیت جانهای بالسوخته ز هجران بهمدمی * مجروح سینه ایم و
نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * و ز سوز سینه می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از
منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم و هجر گرفتار بماندیم * دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از مدتی دراز بهوش آمده فریاد بر کشید
و زاری زار با دیده اشکبار میگفت بیت دردا که نخل گلبن شادی بریده گشت * واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند * ای
دل فغان برآر که آرام جان برفت * ای دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شادمانی
و شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی بنوعی که کس را طاقت استماع نبودی روزبه بنصیحت
آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانا که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش
صور موجودات نقشی بر صفحه ممکنات جز بقلم كل شيء هالك الا وجهه ثبت ننموده و خیاط کارخانه قدم
جامه وجود هیچ موجود را بطراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع طراوتی پاینده با دافی نیفروخته بیت تا فلک
معمار این معموره شد بنای غم * یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهاری
خالی از باد خزانی کس نیافت * این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است همه را کشیدنی مصرع مرهم این زخم جز صبوری
نیست * و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کین درد دل * بغیر از صبوری دوائی ندارد *
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکین یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق با من است چون کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری
ناصح که در هر حادثه پناه بدو بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی و دل او

خزانه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادی روزگار از آن نا امید ماندی دریغ آن یار مهربان که سایهٔ دولت
از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و همنفس و محرم بگذاشت **بیت** باکه گویم حال خود
چون محرم رازم نماند ٭ چاره سازی چون کنم یارب که دمسازم نماند ٭ پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و
از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید اگرنه آن دانستمی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را از
زاری بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بی کسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام همدم یاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست **بیت** اینم از کوی امید آواره میباید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن ٭ روزبه
گفت اگر کلیله از چمن حیات بکنار کشت فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است **نظم**
غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد ٭ روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار ٭ دمنه گفت راست میگوئی بقای تو
تدارک هر خلل و حیات تو تلافی هر زللی تواند کرد و امروز تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست
یاری و مرا برادری قبول کن روزبه بنشاط هرچه تمامتر پیش آمده گفت مرا بدین عنایت رهین و لوای غلامی من
باوج علیین بر افراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه وضع بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر
این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر را گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت
و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت در فلان جای از من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آن را حاضر گردانی سعی تو
بی اجر نخواهد بود روزبه بنشان دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود
که پیوسته بر درگاه ملک حاضر باشد و آنچه در باب وی میکنند معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات
دمنه نگاه داشت **مصرع** شرط است که عهد را بپایان ببری ٭ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته
پرسید شیر صورت قضیه را وجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخن
درشت رانم موافق رای ملک نباشد و اگر خشم رسم بنهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر
ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک معاف است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بهتر

بیار آنچه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت باز نمیشناسد دمنه فرصت
یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز
غایب مشو شاید که حجت دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را
تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار مجلس بر حال دمنه
گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگر حاضران را
بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا بدینحال در میان
این طایفه از زندگی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل کار تو آن لایقتر که بگناه خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت
آخرت خلاصی دهی و ترا از سر یکبار از دو راحت رسد یا آنکه باز رهی **بیت** زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است ٭
ور بیان این سخن بر خلق منت می نهند ٭ گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال ٭ یا بدی باشد که خلق از جور او کم جهند ٭ یا
کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار ٭ مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند ٭ گر نکو کار است ازین زندان محنت وارهد ٭ ور بد
اندیش است خلق از محنت او وارهند ٭ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی صفحهٔ روزگار باقی ماند
یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نعمت دوم صیت فصاحت
و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر کردی در افواه خاص
و عام افتد و اهل بازار کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود
رجوع نمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن گزین بنیک فرجامی ٭ بهتر از
زندگی به بدنامی ٭ دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نباید کرد و از فحوای ان بعض
الظن اثم در نباید گذشت اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین
خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بر طریق فتوی درست است و نه بر قاعدهٔ تقوی و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در
خون شتر بسعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و به

موجبی نفس خود راضی نشوم بچه با دل معذور باشم و از عهده خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم
و من بالیقین دانسته ام که هیچ ذات را برمن این حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی جایز نشمرد و از روی
مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم ٭ دیگری را چسان بکار آیم ٭
القاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است بازین باید کرد و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة حکم باشد
و از سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنکه تو همیشه راست گو بودی از ضعف طالع و نکبت حال من
در نهاد تو طریق احتیاط را بر طرف نهادی و بفضل خود و گمان ارباب اغراض دیدهٔ راستی را برید غفلت مبتلا ساختی
بیت طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ٭ چرا غم دل امیدوار من باشی ٭ قضاة محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری
بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برین معنی داده اند که هر شهادت که بسکهٔ الیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول
تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که دران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بزرگ و وزر معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف
بیت با ادبی جان نواز با نخی دلپذیر ٭ با هنری بیکران ٭ با خردی بیشمار ٭ و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ
جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از شکر نبات بیت بچهره چو آتش بعارض چو آب ٭ فروزان تر از
ماه و از آفتاب ٭ ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر ٭ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ٭ با کمال حسن و دلربائی جمال عفت
و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فرشته اثر را بجمال زهد و پرهیز پیراسته نظم دیده فروبسته ز کار جهان ٭ گشته پس پردهٔ عصمت
نهان ٭ بود ز همراهی سایه نفور ٭ آینه نادیده جمالش ز دور ٭ و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت با حفاظ و پاک و نه
مردم دیده را از نظر در حرام منع و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صاف ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان به بازداری
نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت
بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد ٭ پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ٭ غلام دل از دست داده چندانکه حلقه
بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت در نمیگیرد نیاز و ناز با حسن

دولت

دولت ٭ اگرچه شاکر نازنینان بخت برخوردار داشت ٭ باز دار بطمع صید کردن آن طاووس ریاض جمال میل اندیشه
چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورده راه باشیانهٔ مطلوب نیافت بیت برو این دام بر مرغ دگر نه ٭ که عنقا را
بلند است آشیانه ٭ بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او
مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را با کدبانوی خانه خفته دیدم
و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود
و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز
نموده همان دو کلمه را بر سبیل عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در
خاطرش پدید آمد و بدان نغمات دلاویز عشرت انگیز الفتی گرفت و مرغان را از باز دار بستد و با تیمار داری نموده تعهد حال
ایشان کوشید زن بیچاره بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش
میکرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو ٭ من چه دانستم که نفس خویش را می پرورم ٭ القصه مرزبان
با طوطیان مستانس شده بحدیکه با الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و باصدای روح افزای
ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرزبان آمدند و مرزبان در
مجلسی که جهت ایشان ترتیب کرده بود طوطیان را حاضر گردانید و ایشان بر عادت معهود بیان آن دو کلمه سرائیدن گرفتند
مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان
دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوش مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال
پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانکه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده
بود گفت مرزبان را برانچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت نه من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز
دلکشای ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود و شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من
ندیدم کسی سلیمان را ٭ چه شناسم زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای

سخن وی را آگاه گردانید مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ایها العزیزان معذور دارید که من برین وقوف
نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال آگاه شدم دیگر عذر نماند و در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار
و بی‌سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم
مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر
هلاک پسندی و گر بقا بخشی ٭ بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت ٭ امّا درین کار اندیشه بجای آر و تعجیل منمای مصرع
شتاب بقتل مکن که در دست توام ٭ ارباب خرد در کارها خصوصا در خون ریختن تأمّل واجب بینند چه اگر
کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده باکناهیر القتل سازند و بعد از آن که معلوم شود که
استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن در گردن او بماند نظم بتأمّل مباشر
در اضرار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن را با آن جلیس آورده در پس پرده باز داشتند
و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد ایشان
آنچه دیده‌اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه جرمی است که بزبان آوری عذر
آن توان خواست مصرع گر گناه اینست شو آماده استغفار ازو ٭ زن جواب داد که تدارک حال از فرایض است و هرگاه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم یک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این تهمت را چگونه
تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخی چیز دیگر میدانند یا نه چون
معلوم شود که بغیر از این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بیشرم که
مراد او از من حاصل نشده و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر
بدان چیز دیگر توانند گفت خون من تو را مباح و حیات بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورده سه
روز مهمانان تفحّص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرّر شد که زن از آن
مبرّاست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته با شغفی تمام در اند

الهام ربی

که مگر تشریفی خواهد یافت زن برسید که ای ستمکار غدّار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت
آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد
و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست وجزاء سیّئة سیّئة مثلها
بیت برکنده بآن چشم که بدبین باشد ٭ بدبین همه جا در خور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بتهمت
دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمامی
سخن بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا اعلام در نمود مادر شیر را کمال اطلاع یافته گفت ای
ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فایده ندارد که آن ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک
مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیّت برهم خواهد زد و از آن زیاده که در حقّ شتربه که وزیر مخلص و قهرمان مشفق
بود روا داشت در حقّ سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد که از نفس پلید جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک
غیر از فساد و بلا نزاید بیت ز بوم شوم توقّع مدار یمن همای ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ٭ چنین که پایهٔ مفسد
بلند شده چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشهای دور
و دراز بروی مستولی شده گفت ای مادر باز نمای که قصّهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد
گفت ای ملک اظهار سرّی که کسی بر من اعتماد کرده باشد در شرع حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی
سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که ازان کس استجازه نمایم که اگر اجازت
دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود
و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزّز گردانید بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای ٭ وی شده
چون آفتاب صیت تو کشورگشای ٭ اصناف تربیت که ملک در حقّ تو میفرماید معلوم است و آثار
تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حقّ نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب
است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنّکم روز بروز عاطفت شاه زیاده میشود پلنگ گفت ای ملکه

ان نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای
شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض
ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چه سوسن همه زبان کردم ٭ کجا ز عهده شکر آن شوم آزاد ٭ و حالا بهر چه ملک اشارت
عالی ارزانی خواهد فرمود بجز انقیاد و اطاعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان ٭ آن را بکرم تمام
کردان ٭ و ما الانعام الا بالاتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بعهده خود گرفته بودی که در انتقام شنزبه
از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری ع امروز بالوعده وفا باید کرد ٭ صلاح در آنست که بخدمت ملک آنچه
دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا قریب دمنه باز رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر در بارگاه شیر
از شر او ایمن نتواند بود و باندک فرصتی با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او خوض نموده
و در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض پردازی عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود و تا غایت
که کتمان شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود که تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از
دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک را از قرب دمنه
و خبث طینت و شرارت او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی اکنون که بدرجه رسید مصلحت
ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او
نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی ٭ هنوز در دو جهان شرمسار
وی باشم ٭ پس از ملازمت مادر شیر ددی که نزدیک شیر آمده ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن
گواهی ادا کرد و این سخن در افواه و السنه افتاده آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد
که منهم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از و پرسیدند
که چرا همانروز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک شهادت حکمی ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را
پسندیده و بدین دو شهادت حکم سیاست شیر بر دمنه واجب گشت و امضای قضا بدان پیوسته همه وحوش قید او

بقصاص گاو

بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ٭ هنگام درو عقوبت بر داشت ٭ شیر فرمود تا او را بسته
باحتیاط تمام باز داشتند و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری
شد و شامت مکر و غدر در و رسیده و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان و فرجام کار غداران چنین باشد بیت هر که در
راه خلق دام نهاده ٭ عاقبت هم بدام خویش افتاد ٭ شاخ نیکی سعادت آرد بار ٭ گل نچیند کسی که کارد خار ٭ چون یقین شد
جزای نفع و ضرر ٭ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر باب هشتم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان رای برهمن را
گفت که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و از دغا مکافات
الغدر و غشه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردار شدن ایشان
از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکرو بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن
برهمن گفت بیت ای خسرو زمانه که از روی معدلت ٭ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ٭ باد الملق سپهر تو را رام کز ظفر ٭ صد داغ
بر جبین مه و خور نهاده ٭ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از
وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه تر از حضور یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زبر و زیر ٭ هیچکس از
یار بدل دگر نبرد ٭ و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته نهال مودت
در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضای پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض فتوح اند و فایده دوستی پاک
و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت بدو مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت
طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند بیت یار بدست آر که بس پاک کس است ٭ هر که مر او را به
جهان یار نیست ٭ ز بیهده زیست که درین عالم است ٭ هیچ به از یار وفادار نیست ٭ و از جمله حکایات که در باب یاران
یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایات زاغ و کبوتر و سنگ پشت و موش و آهو
و صیاد مشار و منش و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده اند

که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت اظهار مانند صحن آسمان آراسته
بودی و از عکس ریاحین عطرآمیزش بر زاغ چون دم طاوس نمودی بیت ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان ٭ چراغ لاله
هر جانب فروزان ٭ نسیم صبح جیب گل دریده ٭ بنفشه رسته و سبزه دمیده ٭ شقایق بر کنار ایستاده ٭ که بر شاخ زمرد
جام باده ٭ و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و قید
طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق نهال نکتهٔ حب
الوطن من الایمان مطالعه روزی بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و براست و چپ نظر می‌افکند ناگاه صیادی
دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصا در دست و بتعجیل هر چه تمامتر روی بآن درخت می‌آمد زاغ بترسید و با خود گفت
بیت یارب این شخص را چه افتاده است ٭ که بدین اضطراب می‌آید ٭ هیچ معلوم نیست کز چه سبب ٭ اینچنین با شتاب می‌آید ٭
ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان نهد و بر پیوسته حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه
دارم و دمی بنگرم مصرع تا به بینم که از پرده چه آید بیرون ٭ زاغ در پس درخت متواری شده دیده بر رصد برگماشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چنانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار
از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقت که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را از آن جانب تانی و تامل میل
داد و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ٭ بهوش باش که دامیست زیر هر دانه ٭ جواب دادند که ای مهتر کار ما
باضطرار رسیده و جهتم بغایت اضطراب انجامیده حوصله تهی از دانه و دلها پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت
نیست و بزرگان گفته‌اند بیت گرسنه بر جهاد دلیر بود ٭ زانکه از عمر خویش سیر بود ٭ مطوقه دانست که آنجمع بس دانه جو را کمند
موعظت مقید نتوان ساخت و در بین ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند کم حرص افتاده مشکل

ازبند او نشود آزاد

از بند او نشود آزاد ٭ خواست از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید
ع ای با بصر من میروم او میکشد قلاب را ٭ القصه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه
چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم عاقبت شتابکاری ناستوده است
و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل ٭ بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود ٭
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمد با شادی تمام دوان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک از ایشان
در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگرهم
دامن تغافل میورزید مصرع وین چنین با شرط یاران است ٭ در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود
مقدم دانند چنانکه وقتی دو رفیق با همدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند
ملاحی از کنارهٔ دریا خود را در آب انداخت و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میگردی فریاد بر آوردی بیت که ای بر
اندرین گرداب تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات دیگر یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمائید
و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمارید باری بطریق معاونت و موافقت قوتها کنید تا باشد ببرکت این وفاق
و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آوردند و همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت
دام برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود انحال بر اثر ایشان میدوید بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته
میرفت زاغ با خود اندیشید که مدتهای مدید باید که تا چنین صورت عجب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه
ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود
ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه از روزگار بهره بگیر ٭ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ٭ زاغ در پی
ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته می‌پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه
می‌پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای

تشنیع با ایشان ابرست نیاورد روی بیاران کرد که این ستیزه روی بجدّ تمام کمر بقصد یاران بسته است و در پی قتل ما نشسته
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختان پرواز نمائیم تا نظر او
از ما منقطع شود و نومید و خجل زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه یافته از جانب دشت و صحرا بجانب عمارات شتافتند
صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه
و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر ، وز جهان
دگر بهره خود بر دارد ، هر چه دانست کزو نفع رسد بستاند ، وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ، کبوتران از دغدغه صیاد
ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان
اقتضا میکند که بامعاونت یاری وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست ع بهمرهی این راه بسر نتوان برد ، درین
نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران
بر سر آمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار ، که در یاری ندارد جز وفا کار ، ممکن که بمددکاری او ازین بند رهائی روی نماید
و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقه ارادت
بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید و بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید خونابه از چشمه چشم بر صفحه
رخسار روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حالتست اینکه می بینم چه حالت ،
درین حالت شکیبائی محالست ، من ای یاران چسان فارغ نشینم ، که یار خویش را در بند بینم ، ای رفیق موافق بکدام حیله
در بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر را باحکام قضا و
قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوانخانه قضا و قدر بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده
لابد است که بجلوه آید و اجتناب از وی هیچ فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفته است ، اگر ترش بنشینی
قضا چه غم دارد ، و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در ورطه هلاک افکنده و دانه را بمن و یاران جلوه داده و با آنکه ایشانرا از تعجیل
و شتابزدگی منع میکردم و بر ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من

بر فرو گذاشت

بر فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور بین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست
محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت العجب که چون تو کسی با آنهمه زیرکی و دور اندیشی با نازله قضا
مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که بسیار کسانیکه
بقوت و شوکت و عقل و بصیرت از من بیش بودند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از
قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لاراد لقضائه ولامعقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت
در جنباند ماهیرا از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در دام قضا چاره نیست
بجز تسلیم و رضا بیت گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ، با قضای آسمان پیچند هیچ ، چون قضا بیرون کند از چرخ سر ، عاقلان
گردند جمله کور و کر ، ماهیان افتند از دریا برون ، دام گیرد مرغ پرّان را زبون ، این قضا بادیست سخت و تندخوی ، خلق
چون خس عاجزند در پیش اوی ، و بباید دانست که دانا را در جریان فرمان قضا بر و همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطه
تقدیر با سلطان عالم گیر یکسانست بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ، نمی‌زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ، زیرک
گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسیکه خیاط اراده ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت میدوزد خواه کرباس
بکوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بیشبهه محض عنایت و عین کرامت است عاشق آنکه
بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بیناست و در نعمتی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا کار نیست
دم در کش ، که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست ، وانچه تو را پیش آمده چون نیک درنگری صلاح در آنست و بزرگان گفته اند
نوش صفا پیش جفا باشد و کل راحت بخار محنت زوج ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ، چون زیرک افضل فرو خواند
و بر بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یارانرا بگشای و خاطر از مهم
ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر باره از روی مبالغه گفت
ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت
بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست

و از کار خود حق شناسی و نکته ابدا بنفسک را تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران
بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روز که رعیت منند بر من حقی ثابت
است و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از عهده حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش
خود طلبد و رعیت را بسته بند بلا و محنت گذارد لعبی برنیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نباید
اندر دیار تو کس ، چو آسایش خویش خواهی و بس ، موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دل است
در بدن ملاحظه حال او اولی است اگر چه دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرت نرسد عیاذا بالله اگر دل بزیان آید
سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم ، از سر شه مباد موئی کم ، مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن
بندهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و ضمیر خود در اهمال بحال من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت
داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض محبت و عین مروت خواهد بود بیت گر شمری یار
کسی را شمار ، گو بود اندر غم و شادیت یار ، دوست که در شادی و غم نیست دوست ، زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست
موش گفت عادت اهل کرمست اینست که عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد
خلایق بدوستی تو صاف تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی شاید ، کو ز کار بسته
بگشاید ، پس زیرک بجد تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یارانرا ببرید و در آخر کار گردن مطوقه را از طوق بلا خلاصی داد
کبوتران او را وداع کرده و مطمئن با شیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن
بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت
من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم
نشست بیت مشرق و مغرب همه پر همدم است ، لیک از آنگونه که باید کم است ، یار غرض جوی فراوان بود ، هر که بینند

یاری یاران بود

یار تو یاران بود پس زاغ بدر سوراخ آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک
موشی بود خردمند کاردان گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته
و از هر یک راه بدیگری بریده و چاره حادثها پیش از وقوع شناخته و تمام هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر
باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط هواداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال
فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت
و مودت تو ازان ورطه هایله خلاص یافتند بکلی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح در مخالصت بجای
آورم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ، حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ، موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت
مسدود است و طریق مواصلت ممنوع بیت بیازار تو سودی بجز زیان جانی بینم ، که لعبه المشرقین آید میان ما درین
سودا ، برو و آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزیکه بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد که جستن آنچه در حیز امکان نباشد
بمثابه کشتی بر خشک راندنست و اسب بر روی آب تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را
در نظر اهل خرد جلوه داده بیت امید ام پی قصه شکار دگری کن ، کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ، زاغ گفت ازین
سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان آرد لیکن دست رد بر جبین
نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و پناه و ملاذ خود ساخته
بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست ، سرمرا بجز این در حواله گاهی نیست ، حالا چو خاک همین سر کوی را ملازم
گرفته ام و آبروی خود را در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی برمی تابم و نه بجفا جانب دیگر میشتابم
بیت گر کشتنم سیاست بلنوازی حاکمی ، ور بر تشریف غلامی می‌پذیری بنده ام ، موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و
دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو بهره ام
ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ، بهیچ صورت من از تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن

نتواند بود دیر وار رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده‌اند که کبکی در دامن
کوهی منزل ساخته بود و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازشکاری در آن حوالی میگذشت چون باصرهٔ اش
خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعه او رسید رغبت نمود دل باز به محبت او مایل گشته طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که درین عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و از یار و رفیق مهربان گریز نه
و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد ۞ درخت عمر او باری ندارد ۞ کبک
یاری خوش منظر خندان روی شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بجهت این نوع
مصاحبی منشرح و بی غم بود بیت یاری باید چگونه یاری باید ۞ یاری که گره زکار من بگشاید ۞ هر گه که جمال خویشتن بنماید ۞
از آینهٔ دل غبار غم بزداید ۞ پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود در اشکاف سنگی
رسانید باز پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل
و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا رسیده گردد
توقع میدارم که من بعد از من نترسی و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمای که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت
سید بهر و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آورد بیت نهالست محبت که از و میوهٔ مقصود ۞ هر چند کسی بیش بر دهش برارد ۞
کبک آواز داد که ای القهرمان روزگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و بی کبک دیگر خورده انگار بیت من و
دیدار تو هیهات چه فکریست محال ۞ من و وصل تو عفی الله چه خیالات خطا ۞ هر گه که آب و آتش باهم انتظام پذیرد مصاحبت
من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست مصرع زین
فکر در گذر که بجائی نمیرسد ۞ باز گفت ای العزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر جهت با تو چه بران میدارد که با چون تو یا ملطف سخن
باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از
شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین سبب نیست که داعیهٔ همدمی مجالست تو و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ
محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است یکی آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا در ظلال بال

حمایت خود

حمایت خود پرورش میدهیم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوشدل
بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمای آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بموضعی رفیع و مسکنی منیع که مادهٔ ابنای نوع خود در حجب
درجات ممتاز گردی و دیگر از لطایف تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست
معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال ۞ امید حاصل و جام امید
مالامال ۞ کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خرج گذاران تو ام
مثل ما کسان از مذلت و نقصی خالی نباشند و در آن وقت که باستظهار و اهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از
من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برارد همان به که در گوشهٔ صومعه
در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است برنیفرازم بیت تماشای رخ خورشید صد خود ببینم ملمع
همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ۞ باز گفت ای برادر نداشته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابینا است و هر نشی
که از دوست در وجود آید بغایت زیبا بیت ز هر ترا دوست چه داند شکر ۞ عیب ترا دوست چه بیند هنر ۞ و من چون
افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید
تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصرع دیدهٔ دولت عیب بین نبود ۞ کبک هر چند عذرهای
پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و آخر عهد و پیمان بسته کبک را از سوراخ بیرون آورده
یکدیگر را در کنار گرفتند باری دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد
و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی بران بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد
طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بتقریب قهقهه زدی و باز بجهت عالی آنرا ناشنیده
پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود
چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد چون شب در آمد و حوصله از غذا که داشت تهی
مانده و آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورده کینهای کبک که بر وی در زمان جمع شده بود باز را خشم آلود

ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان از نظر وی در می آورد او بگوشهٔ چشم قبول در وی نمی نگریست و رای
شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و رأی العین هلاک خود را
آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورده گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ۞ چه دانستم که این دریا
چه موج بیکران دارد ۞ دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن
عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ۞ با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بر سر
ستم آماده بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت
باز هیچ بهانه که بآن قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من
در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهان حالا شب است و همهٔ عالم را سایهٔ ظلمت
فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب در زحمت‌اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگو میسازی و سخن مرا رد مینمائی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن و خوردن همان بیت و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود محبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار گذراند همانا
کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت گذاشته روز عمرش سپری گردد و همین سؤال من طعمهٔ تو ام و از
از طمع تو ایمن نیستم پس بچه حساب میان من و تو ابواب مصاحبت و مجالست گشاده گردد و بچه طریق اسباب موانست
آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه
سیری آرد در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نشر دکه
من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با
این همه سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت

بکام عزیزان

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ۞ چون است که این قاعده در شهر شما نیست ۞ و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده‌ام
گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از نکهت روح پرور ملاطفت معطر نگردانی مصرع از تو
غریب بود رسم غریب پروری ۞ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن باشد
عداوتی عارضی پدید آید باندک وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد و اگر در اصل دشمنی افتاده باشد
و از هر دو جانب آثار آن در ضمیرها متمکن باشد و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با
لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت
بشری خارج است و عدم آن با انعدام ذات هر دو وابسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود ۞ حکما گفته‌اند که
دشمنی ذاتی دو نوع است اول آنکه از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه
دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و نصرت
بر یکطرف متصور بلکه بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان پیروز آید این نوع عداوت بدان مرتبه موکد
نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد در هر آئینه دشمن تسلی خواهد بود دوم آنکه همیشه مضرت
در یکجانب و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن که پیوسته تفوق بر یکطرف منحصر است
و راحت طرف دیگر را لازم و این عداوت را بمثابهٔ تاکید یافته‌اند که نه گردش چرخ اثر التغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ
آن را تواند گشاد و جایی که قصد جان از جانبی معلوم شد با آنکه از جانب دیگر آزاد در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری
صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد بیت آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند ۞ یا رشتهٔ مهر و
سایه بر هم بندند ۞ من با تو نشینیم و در آن حالت نیز ۞ ارباب خرد تمام بر من خندند ۞ زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در
اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی غرضی هست آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت
خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آئینه چون قاعدهٔ و من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل
بیغش آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست ۞ موش گفت مبالغه

از حد میگذرانند و مرا بدوستی بتکلیف میستانند و اگر در اسباب تکلفی کنم و تو نیز خود در ایران داری ممکن که باندک سببی سر رشته
محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم او
متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقیست چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار و
افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با ملک تیز چنگ با زمانی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید
گشت اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید شد در ابواب مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان
کهن ٭ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ٭ و هر که بدشمن اعتماد کند و بترهات او مغرور شود و افسون و افسانه او را بگوش
رضا استماع کند او را همان رسد که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند
که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند بعد از رفتن ایشان باد آتش را تحریک داده
در هر گوشه صحرا لاله زاری بدید آمده و در میان آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده و هیچ جانب راه نمی یافت و از
هیچ سوی گذر خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهرها
خونچکان گردد چون آن سوار را بدید با خاری تمام استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ٭ گره از کار
فروبسته ما بگشائی ٭ سوار مردی بود خدای ترس و مهربان چون زاری مار را شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید
با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقتی ورزم و تخم
احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده
آنجا فرستاد و مار غنیمت داشته در توبره رفت و سوار آنرا بخیری پنداشته و یرا از میان آتش بدر آورده سر توبره بر
گشاد و مار را گفت برو بهر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و ازین پس در مقام آزار مردم مباش
که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام ٭ بترس از خدا و میازار کس ٭ ره رستگاری همین
است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من تا تو را و شتر را زخم نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی
کرده و ترا از میان آتش بیرون آورده ام جزای من چنین است بیت از جانب من طرح وفاداری بود ٭ از سوی تو

آیمن جفاکاری چیست ٭ مار گفت تو نیکی کردی اما در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما بغیر مستحق و جود کردی [illegible]
که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بایستی کرد نیکوئی
بجای آوردی هر آئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکان بیت
چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است ٭ بدی بنسبت پاکان نیکوان کردن ٭ بجای دون صفتان که مردم آزارند ٭
بر هیچ چه نکوئی نسزا کردن ٭ و دیگر آنکه نص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الموذی دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه
بسلامت مار را هلاک کنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و در رحم بیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا دیگر از این کار
باشد سوار گفت ای مار انصاف درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای منفعت را
بکدورت مضرت پاداش کردن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و منهم بفتوای شما با شما
عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع بملحظه بکم فروشی همه سال ٭ هر چند جوان مبالغه کردی بجائی
نرسید و مار میگفت زود در آ و هشیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات
نیکی بدی مندار و مار جواب داد که این شیوه آدمیانست و منهم با تو بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این دعوی را انکار کرده گفت
اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم
ترا بجان خریدارم و بهلاک خود راضی گردم مار نگاه کرد گاومیشی دید که در صحرا میچرد گفت بیا تا تحقیق اینصورت
از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند و مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت
اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست بجهت آنکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم و هر سال یک بچه زادمی
و خانه او را از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم ترک تعهد من گرفته و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی
در من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو بفروخت و امروز

مرا بدان قصاب تسلیم نماید و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئیها که تقریر کردم مصرع حال من اینست یاران با
کویم حال خود ٭ مار گفت اینک شنیدی زود تر زخم را آماده باش سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی
دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا ازو بپرسیم پس هر دو باتفاق پای
درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت
مضرت دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بریک پا ایستاده میکنم چون
آدمیزاده گرمازده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید
فلان شاخ دسته بیل را شاید و لایق است و فلان نوصله برای دسته تبر مناسب و موافق و از تنه او چند تخته نیک توان
برید و از ان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبری داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و ببرند
و با آنکه از من راحت یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند بیت من در اندیشه که چون سایه کنم بر سر او ٭ او در اندیشه که از بیخ و بن
بر کند از بنیادم ٭ مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن درده که ترا زخم زنم یا شتر را مرد گفت جان بغایت عزیز
و شیرین است و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یکی دیگر درین قضیه گواهی دهد مضایقه بدین بلا تن در داده
بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاق آن بود که روباهی نزدیک ایستاده بود و در حال ایشان نظاره میکرد
و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک از ان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پس از آنکه
سوار از وی بپرسد روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستوجب
پاداش این عقوبت شده چون صورت حال باز راند روباه گفت تو مرد عاقلی مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت
ز عاقلی که روا باشد سخنهای خطا گفتن ٭ ز بد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ٭ مار گفت راست میگوید اینک توبره
که مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه براشفت که چگونه این سخن باور توانکرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر اینصورت
برای العین مشاهده کنم و این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و غرض را در آن

دخلی نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند دیدی مجالش مده
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ٭ حکم خرد آنست که امانش ندهی ٭ مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
و شر زهر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند مصرع و انجهان بد ز نکالها کشته به و فایده این مثل آنست که
خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و هیچ چه بروا اعتماد ننماید تا بابتلای او در نماند بیت هر که
بقول خصم مغرور شود ٭ شمع خردش تیره و بی نور شود ٭ دشمن دانا در بچه محک گردد دوست ٭ آن وقت که تیر کار شب دور شود ٭
زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر
منور گردانیدم و کرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته
طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند که در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی
انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته
صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردم زود دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان
منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است بیت دوستی باید از انگونه
چست ٭ کان ابدالدهر بماند درست ٭ خانه کاساسش بود از خشت خام ٭ لیست شود از دو سه باران تمام ٭ و من از آن
جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهم نشینی تو محتاج و امید رکار ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نخسپم
و آرام نگیرم تا کرام الصحبت خود عزیز نگردانی بیت دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم ٭ کز خون بسیار بدست آمده ٭ موش
گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا عذری باشد و تو هم
نگوئی که دوستی سست و نرم شانه یافته ام و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل دل الصحبت تو زیادت
از حد می بینم بیت چون درین دل برق مهر دوست جست ٭ اندر آن دل دوستی میدان که هست ٭ هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو ٭ که نه معشوقش بود جویای او ٭ پس بیرون آمده در پیش بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار
من مؤانستی طلبی مگر هنوز در خاطر خلجانی می یابی و دغدغه در حال مشاهده مینمائی موش گفت هر گاه کسی بر دوست خود

مصالقه بجا نکند و نفس خود را فدای یار غاید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همان در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرمایند و جایی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته‌اند انکه با دو
برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادیست که دانه برای سود خود پراکنده کند نه
برای سیری مرغان چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد بیت هر نفعی کان غرض
آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه از برای دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد
و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست که دل در بازد الجود بالنفس اقصی غایة الجود بیت
برآمد درم صد هزار کار چو با جان فتد انجا بت کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات
با تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بجان رسیده که مصرع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی
صورت بستی هرگز این رغبت ننمادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی اکنون بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو
در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع
اما تو را یارانند که طبع ایشان در مخالفت من چو طبع تست و رای ایشان در مخالصت موافق رای تو نیست ترسم
کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت نه مبنای یاری ما شرطست که با دوست من دوست باشند و
دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن در آمیزد او را در عداد دوستان
لایق نباشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و دشمنان بر سه
فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن و دوستان نیز سه گروه باشند دوست خالص و دوست دوست و دشمن
دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود را آزاد دانم که یار تو باشند و دوست
خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است اگر چه همه اغیار باشند
و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار باشند بیت بر رخ هر کس نیست داغ غلامی یار

گرمهری بود دشمن اغیارم اوست و عزیمت من در خلوص محبت آنست و نیت من در صدق مودت چنان که اگر چشم
و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو دستش زخم دو زن موش اینها استماع نمود امتحان قوی دل گشته
پیش زاغ آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگسترد مصرع میان بندد عنبر که یار اندر کنار آمد
چون روزی چند برین بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور بود مراسم سیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد زاغ گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و قتی کم از لغت ملاقات
تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضعی دلگشا و مقامی فرح افزاست زاغ گفت
در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده
متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود فلا تجمع غرا ربیت
از غایت صفا چو روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چو باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده بر لب جوی
بار سبح از شکوفه عنبر بوی زلف سنبل بحلقهای کمند کرده جعد بنفشه را در بند و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد
و طعمهٔ من در آنحوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت فرمائی بالاتفاق آنجا رویم و بقیة العمر
بفراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست
ز دامن بدارمت هیچ آرزو بشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم
هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه از عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن
در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده است دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم
دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند و این بقعه که الحال ساکنم وطن اصلی نیست بلکه
پای اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگر چه دراز است اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و بعد از آنکه قرارگاه مقرر
گردد و اگر خاطر عاطر میل فرماید ع اندکی با تو بگویم از بسیار سخن برین ختم شده زاغ دم موش را گرفته روی بمقصد نهاد

قصد ان سنگ پشت بر حوالی چشمه که مقر ایشان بود در طلوع نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید بر رو نیست تا شده
باب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاده سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و بدیدار گرامی یار خروش شادی بآسمان رسانید بیت یار غایب شده من بسلامت برسید بخت برگشتهٔ
من باسرسمان آمد خستهٔ خارعنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد پس یکدیگر را
گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت
در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام
رسیدن بمسکن مالوف بالتمام باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر
ظاهر کرده گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام سعادت
بخت ما تو را بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال تو را از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عنه
این الطاف که بمن ما شد چگونه تو انجوالست و شکر التفات که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت
از ما بود که ره بر سیدیم این هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که
امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روز بزرگ آورده التماس
نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما
استحکام پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هر چه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین کام
دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرد که ای برادر مولد من شهری بود از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من
در آن شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جا گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند و
روز بروز در خدمت و متابعت من می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی
و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار برده باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی

از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل چندانچه بایستی بخوردمی و باقی را بموشان دیگر نثار
کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمان
عزیزی بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد زاهد
از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده نظم سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد را بطریق صواب ادا میکرد
و هر چه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود زاهد در اثنای مکالمه
او هر ساعت دست برهم میزد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ
بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از طریق ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست برهم کوفتن کونیده مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت مسخرگیست مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب
بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور نمیدانم بیت باستهزا و مسخرگی مکن میل که اینها لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی کرد پیشه از و با آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد
و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهة رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و
خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان سفره میماند و نه
با تعرض ایشان خورد نان در خانه محفوظ بیت صد بحرص من بجد نتوانند منع کرد آنلحظه که دست یغما برآورند مهمان
پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرات میکنند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که در روی
بروی از سفره چیزی میرباید و چشم بچشم در تاراج نور دنا خیر کی مینماید مهمان گفت جرات او را سببی خواهد بود و حکایت
او همانا مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد
با ما بگوئی که چگونه بوده است حکایت مهمان گفت درین راه می آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم و بخانهٔ آشنائی نزول کردم
بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامهٔ خواب بگستردند و من بر بالای آن تکیه زده بودم

اما بجواب نمی‌رفتم و میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریا حجاب نبود و بدین جهت
مفاوضات ایشان می‌شنیدم و گفت و شنید که می‌رفت بالتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
از اکابر این ده طایفه بخوانم و بروی این مهمان عزیز که تحفهٔ الست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافت فراخور حال خود ترتیب
نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیز که بخرج عیال وفا کند در خانهٔ خود نیست در بکیدرم که سبزی و نمک تران
خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطرت خطور میکند و مجال
ضیافتها بر قاعدهٔ مهتری آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره‌ٔ بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ٭ ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد
اگر توفیق احسان و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که
در دنیا ذخیره نهد عاقبت وبال او خواهد شد که جمع مال و ادخار او نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده
چنانکه از آن گرگ بود زن گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد میزبان گفت آورده اند که صیادی هنرمند
که آهوان هیبت دام او با صحرا ننهادی و نخجیر از غم حیله و تدبیر او سر از گریبان کنام بیرون نکردی بیت دیده وری
پرهنری تیز هوش ٭ حیله گری سخت دل سخت کوش ٭ دامی نهاده بود و آهوئی در قید او افتاده بعد از آنکه از کمینگاه
بیرون آمده خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد بجهت زده شده
تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه
نهاد در راه خوکی باو دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و
خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را البته بصیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسیده مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت
معیشت مستظهر گشته با خود گفت بیت که لبی روزگار می باید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام تأمل و تفکر است
و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت

موهوم گردم مصلحت حال و مال را لا بقدر آن می‌بینم که امروز به زه کمان بکذرانم و کمان تلف کاری و ناهنجاری بزه بکنم و این گوشتهای
تازه در گوشه نهاده روز بروز بتیر آرزو بهدف مراد برسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم پس
ابتدا بخوردن زه کمان نمود چون دندان بران نهاد زه کمان بگسیخت و گوشهٔ کمان بر شکم او رسیده بر جای سرد شد که
حکما گفته اند مصرع او بر نشد و آنهمه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع کردن مال حریص بودن و بنوهام امل در وربین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور ٭ چون بعود ار بسی روز فردا برسد
بزرگی در ینباب فرموده است بیت تا کی غم آن خورم که دارم یا نه ٭ این عمر بخوشدلی گذارم یا نه ٭ پرکن قدحی که هیچ معلوم
نگین دم که فرو برم برارم یا نه ٭ زهی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت باز شمار
بگذارند بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی ٭ که بمرگ از تو باز خواهد ماند ٭ گنج قارون اگر ذخیره کنی ٭ همچنان حرص و آز خواهد ماند ٭ چون
زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت بمژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت
آغاز نهاده گفت ای یار عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن شد که ادخار نامبارک
است بامداد طعامی که ده کس را کفاف باشد بسازم و تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که میبایدت بخوان بنشان بیت
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب ٭ فرو شست از دیدها گرد خواب ٭ زن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را التعیین کرد تا
خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان بعضی از آنرا بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سکی
جامه و دهان بران کنجد رسانید و زن آن صورت دیده کراهیت داشت که از آن بخوردن سازد آنرا بر داشت و روی ببازار
نهاد مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر سودا کرد مردی فریاد
بر آورد که این زن درینجا نکته هست که کنجد سفید را با کنجد با پوست صاع بصاع سودا میکنی و این مثل بتقریب آن گفتم که مرا نیز
همین در دل می آید که آن موش ذخیره را چندان جرأت و دلیری از جائی خواهد بود و ضمن دلیری او سری هست و غالب ظن
من آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید اگر نهال حالش را خزان افلاس در یافته
بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بزر است چونرغ یاپال و پر است

ببیت بکار منشین که کار زر دارد زر ٭ مثل همه اعتبار زر دارد زر ٭ گویند که اختیار از زر بهتر بشنو که اختیار زر دارد زر
و مرا الیقین است که زور این موش بقوت زری تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده به بینیم که سر انجام کار کجا
میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من
هزار دینار زر بود که بران می غلطیدم و مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل و راحت جان بدان
تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاط در سینهٔ من ظاهر گشته بهجتی و انبساطی در دل پدید آمدی مهمان زمین شکافت
تا بزر رسید چه دید بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجیهی سرخ روئی
سکه داری ٭ عزیزی قابل صاحب عیاری ٭ گهی بگرفته خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین بران را کرده پابست ٭ فرح بخش
درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران ٭ زاهد گفت این بود مایهٔ جرأت و سرمایهٔ قوت آن موش زیرا که مال
صیقل رای و بستی بازوی قوت و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان خوان نخواهد شد من این سخن میشنیدم
و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم بالضرورت از آنجا نقل کردم و همان روز که این
بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایل در منزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد
و در تعظیم و اکرامی که معهود بود بعادت فاحش پدید آمد و آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت ایشان
بغبار انکار و سرکشی مکدر شد بیت در دل کس مهر و وفائی نماند ٭ باغ مرا مهر گیاهی نماند ٭ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و
برگ و نوائی نماند ٭ موشان که ببقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من
بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و
متابعت روی بتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی من بگشادند و ترک صحبت گرفته
بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت کوری من گر فلک آمد بس ٭ چند خسان دیدم در چشم خویش ٭ کانهمه بودند به پهلوی
من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭ و مثل مشهور است که من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی
دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و بزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد در هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند

بود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان از خود هیچ دوست نباشد
چه هرگاه کسی که حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه
دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد بیت تا حطامی که هست میکوشند ٭
همچو زنبور بر تو میجوشند ٭ باز وقتی که ده خراب شود ٭ کیسه چون کاسهٔ حباب شود ٭ ترک صحبت کنند و دلداری ٭ دوستی خود
نبود پنداری ٭ راست گویم سگان بازارند ٭ کاستخوان از تو دوست تر دارند ٭ و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که
چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف
اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال مرا تیره سازد آنلحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است
و دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار زور گشت ٭
زن و فرزند و یار از او برگشت ٭ و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال کردند که نکته در آنکه
مردم بدوستی کسی رغبت بیشتر مینمایند که مال دار در چه بیان اند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس باشد مردم تعظیم او
بجای آورند و چون از دست او برود دیگر پرسش او نکنند بیت چو نگل چمن دامن پر زر نمود ٭ بلبل بهزار صوت دستانش
ستود ٭ و آنگه که بباد رفت برگش که بود ٭ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ٭ و درین محل یکی از موشان که بملازمت
من افتخار نمودی و بگلیطهٔ صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاودانه دانستی و پیوسته در طریق یاری و پیمان وفاداری
حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی که بیت چنان در عشق گرویم ٭ که تیغم گر زنی بر سر ٭ بوقت امتحان باشم
چو شمع استاده پا بر جا ٭ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفات ننمود من او را طلبیده گفتم بیت میرود التفات می‌نکنی
سر و هرگز چنین نرفت آزاد ٭ آخر ترا چه واقع شد و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در
هم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پرسش کسی نگردند آنلحظه که درم
داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم و حالا محتاج شده و حکما گویند که مردم محتاج از لذت دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت

خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی در وجه نامشروع شروع کند و نتیجهٔ آن موجب نکال و وبال آنجهان
گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت مقید و محبوس شود ع چو نکافر در ویش
نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والاخرة ذالک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست
داده و آخر دولت آخرت نیز معلوم نیست مصاحبت بکند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت سخن کهتم
امتحن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقر یحتاج بر کتف شرافت
او افکنده بیت کار درویشی ورای فهم تست ۞ سوی درویشان تو منکر نیست ۞ هست درویشی چه مالایش
طبق ۞ از همه برند درویشان سبق ۞ الجوهر فقر و سوی الفقر عرض والفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس تو مذمت فقرا چرا میکنی
و از محبت درویشان بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقر که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ
اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد الفقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا
و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه چیز بگذرد تا بهمه چیز برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر
آن فقر درویشی است و صاحب این فقر گدای دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد
بیت ماهی خاک بود درویش نان ۞ شکل ماهی نیز از دریا زیان ۞ فقر لقمه دار داو نه فقر حق ۞ پیش نقش برده کم نه
طبق ۞ فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تجدید آب سرچشمهٔ تجریدات که غبار
تعلق از چهرهٔ روح مقدس بشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مظهر می پوشد فقر کیمیای
کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون است بیت اول قدم فقیر سر باختن است ۞ سر از همه اغیار پرداختن
است ۞ چون باخته شد سر و پرداخته سر ۞ پا بر سر و در سر کار کرسا ختن است ۞ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه
بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بر دارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور
و حمیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش
بردارد و چون قسم الحیاء من الایمان از ورق حال محو شود زندگانی منغص گردد و بایذا و آزار مبتلا شود

در هیچ قوت ...

و شادی رخت از ساحت سینه اش بردارد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور شود
و ذهن و کیاست و فهم و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد و باوجود
امانت در معرض تهمت و خیانت آید و کمال نیکوئی که دوستان از در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه
کند خیانت برو متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را از آن مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را
موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویشی جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام
نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی عزتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجان و کاهل گویند و اگر زبان آوری و فصاحت
ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند و اگر کنج خلوت گزیند دیوانگی نسبت
دهند و اگر بخنده روئی و آمیزش کار پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خور دنی و پوشیدنی اندک
تکلفی کند تن پرور و نازک طبعش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک
مکان ساکن شود خام و سایه پرورش گویند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و لخت برگشته بود و اگر در تجردی کند را هم
گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بند نفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان
مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی از و فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا
نگردد و همه از و برنجند و هر خواری که باو رسد منشاش طمع است من طمع ذل و من قنع عز عزت از قناعت
است و خواری از طلب با عزت شو لبار و خواری مطلب چون دوست سن ابن فضل فرد خواند کفتم راست
میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد با تفراق مبتلا شود که رجای
وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر شود آسان تر بود از ننگ
دستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده
بیت ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ۞ به هیچ وجه تهی دست را نوائی نیست ۞ کسیکه گشت دلش مبتلای رنج
طمع ۞ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ۞ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از بیجو

خود سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال از سر دمان خوشتر است که دست در دهان مار کردن و از برای
قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت
بلئیمان بردن و ذل سؤال کشیدن و گفته اند که راحت عطا بمحنت سؤال نیست و لذت عطا بشدت ذل گران
کنند و یکی از بزرگان فرموده بیت چهار چیز که اصل منافع است و منال ۞ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ۞ بقای
تلخی مرگ و عمر بخجلت ذل ۞ گنه بشرم و ندامت عطا بذل سؤال ۞ پس وی از آموختن بتافتم و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم دیدم که زر بار از زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده در زیر بالین نهاد
طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید
و دوستان و برادران بخدمت رغبت مینمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان
صبر کردم که خوابیدند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان لا کار دیدهٔ بر کار کرده در آن محل بیدار بود و مترصد
حال من می بود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که
آندرد آرامی یافت باری دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار
خود را بسوراخ افکنده بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از تفرقهٔ خاطر فاقه فراموش کردم
بیت چرا نالد کسی از تنگدستی ۞ که ملک بی قیاس است تندرستی ۞ و بتحقیق دانستم که منشا همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع
است تا مرغ طمع دانه نکند ملتفت بحلقهٔ دام بسته نگردد تا آدمی کمر طمع نبندد لباس عزتش بلباس مذلت مبدل نشود و هر که
سفر دریا اختیار میکند با خطر هیجان دریا از بیش روی طمع است از آنکه طمع است غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان
می نشیند و سبک سنگ طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار میکاهاند بیت ای برادر طمع مکن که طمع ۞ آدمی را خراب
خوار ۞ دو سخن بشنو ار همی خواهی ۞ که شوی از حیات برخوردار ۞ پای در دامن قناعت کش ۞ طمع از مال مردمان بردار ۞
عجب از کسانیکه راحت از بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا دانند
و ندانسته که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان ۞ راحت آنکه دید که زدست

طمع بار کشید ۞ پس کار از نیجا رسید بدرجهٔ که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست
آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط فرمان روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن اینو قایع و نوایب
از خصایص خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلا کر بد حرص مبتلاست بعیبهای او نا بیناست و در هیچ دولتی نه
نسبت که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته که آراد انت که
بشکنند و کی نهالی نشاند که باز برنکند و باکه تکلفی نمود که خونش نخورد و باکه در دولتی گشاد که هزار محنت از دنیا ورود بیت
زنهار حفاظ است دنیای دون ۞ که هر کز از و شوهری برنخورد ۞ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ۞ که از دست او تیغ بر سر نخورد ۞ از
چنین بیوفائیهای آن نمی ارزد که برای او رنجی برند با غم بود و نابود و سود و زیان او خورند تا بعد ازین ناملات از خانهٔ زاهد
بصحرا انتقال کردم و کبوتری با من دوستی داشت محبت و مودت او تقرب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با
من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات
و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم که تا از سعادت ملاقات تو مواسی طلبم
و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الحمد لله تعالی که از رخسار دل آزار
گشت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد
بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ۞ زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد ۞ صبح امید که شد معتکف پردهٔ
غیب ۞ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ۞ این است سرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی
امیدوار باشم بیت از تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف ۞ زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ۞ سنگ پشت چون این فصول استماع
نمود بساط ملاطفت گسترده طرح ملازمت آغاز کرده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید ۞ همای سدره در آن آشیان
فرود آید ۞ کدام سعادت بشرف مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان
آورد چنانچه تو باتحاد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات

افروخته است پروانه صفت با شمع جمال و عشق میبازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر بستم ٭ کر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و درین فصل براصل که تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را
از حطام دنیا بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت باید نمود که هر که بزیادهٔ
از کوشه و توشه که ضروری است رغبت نماید و پای از سرحد انصاف فراتر نهد آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ
مخافت سرکردان سازد و بدو آن رسد که بدان کربهٔ حریص رسید موش پرسید که چکونه بوده است آن حکایت سنک پشت
کفت آورده اند که شخصی کربهٔ داشت و هر روز آنمقدار کوشت که آتش مجاعت را فرونشاند وظیفهٔ او مقرر کرده بود
اما از خبث سجیت که در طبیعت آن کربه طمع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت نمینمود بیت عزیز من در درویشی و قناعت
زن ٭ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد ٭ روزی بحوالی کبوترخانه بکذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنک زیر و بم
ایشان اشتهای کربه در حرکت آمده خود را دران برج افکند حارس آن برج و نکهبان آن منزل از حال او واقف شد از کلشن حیات
بکلخن فوات رسانید و پیش از انکه از مغز کبوتران دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و درکشیده بر کاه کرده از در
کبوترخانه بیاویخت اتفاقا قضا را او را کذر بر انموضع افتاده کربه خود را بدان حال دید کفت ای شوخ چشم حریص اکر بدان قدر
کوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو درنمیکشیدند بیت قناعت کن ای نفس باندکی ٭ که از حرص
خواری رسد پیش کی ٭ ندانست قارون نعمت پرست ٭ که کنج سلامت بکنج اندر است ٭ کند مرد را نفس اماره خوار
اکر هوشمندی عزیزش مدار ٭ دد و دام و مرغ هوا را تمام ٭ نبیند آفت جز حرص خوردن بدام ٭ پلنکی که کردن کشد بر
وحوش ٭ بدام افتد از حرص خوردن چو موش ٭ و این تمثیل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سواری
که مضرت سرما و کرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من ار
فوت شدت مال و منال ٭ شاد میباش که این مرده نیرزد شیون ٭ و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که در
ذات خود بهنر آراسته باشد اکرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با وجود آنکه در زنجیر مقید
است مهابت او نقصان نپذیرد و توانکر بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سک که هر چند بطوق و حلی ال

آراسته کردد همچنان خوار و بیمقدار باشد بیت آنکه بزندان جهالت کم است ٭ هست که اکرچه زرش صد درم است ٭ مرد
که از علم توانکر بود ٭ به که نظر پیش زر و کوهر بود ٭ دیکر آنکه غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزن منه که عاقل
هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیکانه بود صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست و اندوه
مکش بانچه کونهٔ ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار
او از دایرهٔ اعتبار بیرون افتد و حکما کفته اند از شش چیز بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نکری
بکذرد دویم دوستی بغرض که باندک فرصتی چون شعلهٔ برق ناپدید شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم
جمال خوبرویان که باخر متغیر کردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون ٭ مباش
غره که باکس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند زیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندک او غم خورد چه نزد همت
عالی تمامی دنیا با اسباب و متاع او ببرکاهی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بر باد نتوان داد و در فکر فوت
و نابودش هیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آکاهی یافته اند
رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم
تعلق درباخته اند بر وجود دنیا و ابواب بهجت وی وا کشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند بیت
کر جهانی ز دست تو برود ٭ محور اندوه آن که چیزی نیست ٭ عالمی نیز اکر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست
برو نیک و بد جهان چه در کذر است ٭ درکذر از جهان که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند
و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و کفتار پسندیده مالیست که از کسی باز
نتوان ستد و حوادث روزکار و کردش لیل و نهار را دران تصرف نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن
توشهٔ آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم بغتةً پیک اجل ناکاه آید و باز دادن
ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت باز از خواب ناز آن نرکس رعنا که عمر ٭ میرود چون دور

کلی چشم بهم برزند ٭ و اکرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود را از مضار نیک میشناسی لیکن میخواهم که
حقوق دوستی ادا کنم و ترا از اخلاق ستوده و عادات پسندیده آکاه نمایم امروز تو دوست و برادر مایی و انچه
با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بالفرض محال از جانب تو آثار
بی التفاتی بظهور رسد از اطراف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت کرچه تو ترکم کنی ٭
ترک تو نتوان کرفت ٭ ور چه دلم بشکنی ٭ عهد تو نتوان شکست ٭ چون سنک پشت امتحان ادا نمود زاغ ملاطفت
او در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه کشته کفت ای برادر مرا شادمان کردانیدی و مادهٔ
بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهره و فیت
جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزکار کذرانند و او درهای مرحمت بر ایشان
کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند هر که در دوستی بکچه بی
از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرکی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد
و حلقه بر در زد آن بزرک معلوم فرمود که دوست اوست باندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیکاهان
چه چیز تواند بود و بعد از تامل فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریهٔ را فرمود تا شمعی روشن
کرده در پیش روان شد چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و کفت ای برادر آمدن ترا
درین بیکاه سه خیال کردم اول آنکه حادثهٔ واقع شده و بمال احتیاج افتاده باشد دویم آنکه دشمنی
بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مددی و معاونی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و
کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اکر مال میبایدت
اینک کیسهٔ درم و اکر مدد میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اکر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصرع بهر چه حکم
کنی نافذ است فرمانت ٭ دوست از وی عذر خواسته بحسن المعامله علاقهٔ اعتقاد و اعتماد در محبت و وداد او استحکام
یافت بیت چو کار تو از حق برآید چنان کن ٭ که یار تو از تو کاری برآید ٭ نظر در مرادات یاران همان به ٭ که [illegible]

انتظاری براید ٭ و کریمی که در کرداب حوادث افتد دستکیری او جز ارباب خرد نتوانند نمود چنانچه پیل در خلاب افتد
جز پیلان دیکر او را بیرون نتوانند آورد و اکر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد نظر بناموس و مروت
از ان رنج نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی کذارد و اکر برای اندوختن نام نیک مثلا
سر در باید باخت از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته بیت جهان بکشت
بکام تو نام نیک اندوز ٭ که غیر نام نکو نیست حاصل از جهان ٭ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ
توانکران محسوب نکردد و آنکه حیات او ببدنامی و دشمن کامی کذرد نامش در جملهٔ زندکان بر نیاید بیت سعدیا مرد
نکونام نمیرد هرکز ٭ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ٭ زاغ درین کفتکو بود که آهو غزال از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید
کمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنک پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشان بایستاد و زاغ بهر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه
هرچند از چپ و راست نکاه کرد کسی را ندید سنک پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمده موش هم حاضر شد
سنک پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینکرد و نمیخورد کفت اکر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو
پیشتر آمد سنک پشت او را مرحبا زد و کفت بیت ای یار کرامی ز کجا آمده ٭ بیکانه مباش که آشنا آمده ٭ آهو
کفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا بتنعمی و کامی کذرانیدمی تیراندازان کمان قصد من کرده مرا ازین کوشه
بدان کوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم در قصد حال من میشد و ترسیدم که صیادی
باشد ناکاه دام حیلهٔ او مرا پابست کرداند کریخته بدینجانب آمدم سنک پشت کفت مترس که هرکز صیادان
بر حوالی این مکان نرسیده اند اکر خواهی در صحبت ما رغبت نمایی ترا بدایرهٔ دوستی دراریم و بنای مصاحبت ما
هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر کفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلیات بر ایشان
کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ٭ جمعیت حضور و صفا بیشتر بود ٭ و مقرر است که اکر دوست
هزار باشد کم باید شمرد و اکر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس شاید ٭ دشمنی را یکی

بود بسیار؛ موش سر از آشیانه فرو خواند و زاغ سخن چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند
با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصرع بایار موافق آشنائی چه خوش است؛ آهو در آن مرغزار آرام
گرفت و با یاران صحبت کردند که ازین چراگاه که نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان
دور مشو آهو قبول کرده با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و هاستی بود که همه وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی
روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند و آهو پیدا نیامد آن صورت موجب دلگرانی شد
چنانکه عادت مشتاقان باشد فیض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از
احوال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار؛ وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار؛ زاغ باندک فرصتی
خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت که درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو
جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد؛ آنگه زاغ رهنمونی کرده موش در تک ایستاده نزد آهو
آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آنهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در
مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دهد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند ازینجا بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر الهی
دو بابانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافتی بحد در میانست بیت ما از درون درسته معذور صد فریب؛ تا خود درون
پرده چه تدبیر میکنند؛ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند؛ کس نتواند که لاف تدبیر زند پس
ببریدن بند آهو مشغول شد و درین اثنا سنگ‌پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار کلال و ملال نمود آهو گفت ای یار
مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد در رسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک جان
ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما تو را نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت
است و نه پای گریز این چه تکلیف بود که کردی و چرا خود را بدینگونه چرا نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی
و بچه بادی توقف روا داشتمی و زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان سر آید در چه
شمار بود بیت بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار؛ روز فراق را که نهد در شمار عمر؛ درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو

بی اختیار بدینجا کشید و اگر ز دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضرورت گرد دل داد
رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت علم الله که مرا از تو شکیبائی نیست؛ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست؛ و اکنون هم
میکشم که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شده بفراغت خاطر بجانب منزل بشتابی و در همه احوال لوازم شکر
گذاری لازم و موجب سپاسداری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسید و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و
تلافی آن از حیز امکان در گذشتی در سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست
و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان
گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت
افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر بتدارک الم آهو نرسد و دام گسسته بند نتواند کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس
صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکنده بر پشت بست و روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته دام صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله
و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که چشمم از جمالت جدا بود؛ چندانکه چشم کار کند اشک با بود؛
کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی هجران یاران تواند شد هر که از دیدار یار محروم مانده
و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سر گشتگان بادیه فراق را چه حیرت در کار است و شهانشینان زاویه
اشتیاق را دست حسرت در دل بیت تو را که در دل بنشسته ز حال ما چه تفاوت؛ تو قدر تشنه چه دانی که در کنار فراتی؛
هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستان شور انگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان
ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد دیده لب شیرین یاران لذتی؛ با عزیزان نیست عمر نازنین را غایتی؛
آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت
اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و بیقراری ما در وصله او نشنیده لا القمر آنکه حیلتی اندیشیم و تدبیری
پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش در چهار چیز در چهار وقت است

جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر
و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و شفقت تحقیق توان
فرمود بیت مرا یار باید بهنگام غم؛ بشادی نباید مرا یار کم؛ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده
صلاح آنست که تو در نظر صیاد در آئی و خود را چون ملول مجروحی نوی نمائی و زاغ بر پشت تو چنان فرا نماید که گوئیا
قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بگرفتن تو خوش کند و سنگ‌پشت را با رخت بر زمین نهاده
روی بتو آرد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگ لنگان از وی دور میرو و نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی
نیک او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار و شاید که من سنگ‌پشت را
خلاصی داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را بدید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گردش بر پرواز آمده و قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست
کرد و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ‌پشت را خلاص کرده بعد از زمانی که صیاد
از جستجوی آهو بتنگ آمده بیک مانده شد باز بر سر توبره آمده سنگ‌پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی
غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را چه جز حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه
خوف بروی غالب گشته گفت غالبا این زمین پریان و آرامگاه دیوانست زود باید بازگشت و طمع از جانوران این صحرا
منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره و دام گسیخته برداشته روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان
بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال این صحرا را بر امن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را بطریق شفقت از آمد و شد
اندیشه منع فرماید ع کانجا همیشه باد بدست است دام را؛ و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن
و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره
وصال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته محبت استحکام یافت

بیت رشته یکتاست او از زور زان بگسلد؛ چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر؛ کلک که تنها بود ناخن خشک گردد
زور داغ؛ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر؛ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل؛ قوت جان او در آن کلک با شکر؛
اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت
و رعایت محبت در قوت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام
و حوادث زمانه باخلاص تمام استمداد نمودند لاجرم بحکم یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاصی یافتند و عقبات
آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که
بنور عقل و صفای فکر درین حکایت تامل کند تا او را واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج
برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیان‌اند بدین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین
قانون بنیاد نهند و آثار اسرار خلوص نیت و صفای طویت بپایان رسانند انوار فواید او چگونه خاص و عام را شامل شود
و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات او بروزگار صغار و کبار رسد بیت هر که حق
صحبت یاران شناخت؛ عمر خود جز در ره ایشان نباخت؛ یار چو در کار نباشد غم است؛ کار که با یار بر آید کم است؛
صحبت آنکس که بصدق و صفاست؛ دامن او گیر که اهل وفاست؛ میل کسی کن که وفایت کند؛ جان به سر تیر بلایت
کند؛ بهر چنان دوست که جانی بود؛ دوستی جان ز گرانی بود؛ **باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن
نابودن از مکر و حیله ایشان** رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه
اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود؛ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود؛ اکنون
اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون و حقیقت چه نام
است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیت؛ نزد دشمن
دوستی جستن چنانست؛ که یکجا جمع کردن آب و آتش؛ بیدپای فرمود که هر آینه خردمند بسخن دشمن التفات
نکند و مطاع روی اندود تزویر و شعبده نفاق آلود او نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور

میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کج و تدبیرهای
عجیب میکنند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه
خصم قدم ملایمت پیش نهد او دام موافقت بیشتر در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد انتهاز فرصت
ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آنحال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست بگیرد و مکر و کاشکی
سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای فرمود آورده اند که در
بعضی از ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان
وهم جز بنردبان خیال پای بر کوشه بام رفعتش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ✽ کسی نرفته بشیبش مگر بپای گمان ✽
و در آن کوه پر شکوه درختی در غایت رفعت و نهایت وسعت بود **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی ✽ همه روی زمین پهناش
بودی ✽ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **بیت** توانا
درختی که هر شاخ او ✽ زدی پنجه با سدرة المنتهی ✽ در اوصاف او اصلها ثابت ✽ خرد خوانده در فرعها فی السما ✽ و بر آن درخت بسیار
شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در صدر عقد امتثال
نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری جرار و سپاهی خونخوار
شبیخون بر زاغان زده دمار از نهاد ایشان بر آورد **بیت** ببازوی مردی بر آورد دست ✽ سر دشمنان کرد با خاک پست ✽
در آن شب بسیاری از زاغان شب کردار را آتش کارزار بر سوختند و رقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان
حال آن تیره روزگاران دوختند و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نموده روز دیگر که غراب سیاه بال
شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید
خسر عالم فروز ✽ لشکر شب یافت هزیمت ز روز ✽ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت
شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده نمودید امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است
و از این دشوارتر جرات و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذاء زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع

شدن ایشان بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرت بر این طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت
زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت بچشانند
و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند پس در این کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق
در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اولین حمله دشمن است ✽ دگر بارش آغاز مکر و فن است ✽ اگر این سیلاره نبندد کسی ✽
خرابی پدید آید از وی بسی ✽ ره فتنه امروز محکم بگیر ✽ که فردا نباشد تدارک پذیر ✽ پیروز سخن باتمام رسانیده پنج زاغ از اعیان
لشکر در ملک آمده بمراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مرتبت عقل مذکور
و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و فلاح در آن مندرج بودی و هر رایی که نمودندی
آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب بردندی ✽ ز روی آینه روزگار زنگ خلل ✽ بعقل کامل و
تدبیر راست کردندی ✽ هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل ✽ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در
دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتندی چون
پیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت
امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد
و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان
بشاکستری کشوده گفتند **بیت** شها عالمی در پناه تو باد ✽ زمین و زمان نیکخواه تو باد ✽ کلید در فتح بادت بدست ✽
سر دشمنان زیر تو پست ✽ رای عالی در این باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوئیم که
هزار چندان بر مرآت خاطر خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف بر لوح دانش شهنشاهی مرقوم نبود
اما الحکم المامور معذور در هر چه استفسار رود و بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد
شد آنچه گوییم برای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو در این باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع بجوئی گفت
ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بما فرموده اند که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید

ترک مال و عیال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ
است و در معرکه حربهای فشردن آفتی عظیم خاصه که از خصم مالشی یافته باشند و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده
و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند رهگذرگاه سیل
خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم
دور افتد چو شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد **شعر** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ✽ که از
قطره سیلاب دیدم بسی ✽ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ✽ که نتوان زد انگشت بر نیشتر ✽ ملک روی بدیگری آورده گفت تو
چه اندیشه و مصلحت این کار چگونه می بینی گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای
من با او موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه که بحمله اول و صولت نخست انخواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را
بدرود کردن موجب ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **مصرع** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن ✽ والصواب این بهتر که
استعداد حرب بسازیم و با شوکت و ابهت هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **بیت** اگر بر نیاریم تیغ از نیام ✽ نه مردی زنا
بر نیاید نام ✽ بجو دو ننگ را هم سوز کنیم ✽ که پیش زنان زن زبونها کنیم ✽ اگر یار باشد جهان آفرین ✽ بتیغ از عدو باز خواهیم کین ✽
پادشاه و ملک کامکار وقتی با مخدره ملک دست در آغوش کند که آب شمشیر آتشبارش نام خصم بداندیش را از لوح حیات
بشوید و شهنشاهی نامدار آن ساعت ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه عمر دشمن شوخ چشم را به سنگ ظفر درهم
شکند **بیت** عروس ملک کسی تنگ در بغل گیرد ✽ که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند ✽ مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم
و از هر طرف که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار
پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امیدواری در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه
آمیخته گردد **بیت** بنام نکو گر شوم کشته به ✽ مرا نام باید که تن مرگ راست ✽ و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام
و ننگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرد **بیت** از سر گذشته پای بمیدان
نه و ببین ✽ کوی مراد در خم چوگان آرزو ✽ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ✽ باید شدن بمرگ که با خصم روبرو ✽

ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته التصور مینهد جواب داد که مرا سخن
دیگران کاری نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بکار گیریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده
معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میل هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود گردند و ملاطفت بحسن قبول استقبال نمایند
ما نیز قرار کار خود بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن
شده در دیار خود بیارامیم **بیت** همی تا بر آید بتدبیر کار ✽ مدارای دشمن به از کارزار ✽ چو نتوان عدو را بقوت شکست ✽ به
نعمت بباید در فتنه بست ✽ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ✽ بنوی احسان زبانش ببند ✽ و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صائب
آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای او در مملکت منتشر گردد و رعیت در معرض
هلاک و ورطه تلف افتد نقش حیلتی بر آورد و بجستین خصم را بلطف باز راند و ایشان را از دهشت رعب خلاص داده ما را اسیر ملک و
ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خود دور و از تجربه بی پیرایه مهجور باشد **مصرع** زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ✽ ملک وزیر
دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر میرسد باز نمای گفت ای ملک وداع داغ هجرت و رنج غربت نزدیک من
ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیم را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده اند تواضع نمودن **بیت** کی تواند گشت باز جره تیهو را مطیع ✽
چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ✽ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال
ما بر انقعاد که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند که مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو روا شود و در آن
باب بمرتبه افراط نرسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج ما صبر است و
اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ است **بیت** مرده بودن بزیر
سنگ اندر ✽ به که زنده بزیر ننگ اندر ✽ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خود خواند و گفت مرا از عقل مشکل
گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار **بیت** در مضیق عقده های چرخ زرین و ملک را ✽ همچو رای فضایلت
مشکل گشایی کس ندید ✽ جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت ✽ جز بیمن همتت فتح همایی کس ندید ✽ تو در این باب چه
رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام کار اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم

اختیار نکنیم و مادام که بیرون شدن کار ایشان از طریق دیگر توانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند و مادر جنگ
ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاکت نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه میترسیدم برای العین دیدم مصرع
آمد بسرم آنچه از و ترسیدم ٭ و ایشان نیز حالا متعرض ما نشوند بجهت آنکه در میان ایشان نیز اهل حزم هستند و صاحب حزم از
دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن بدشمن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور
شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود خیال توان بست
که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر فرضا داعیه
جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنکه در جنگ
تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض بدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ٭ بنزدیک من صلح بهتر
ز جنگ ٭ ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب آنرا
بقدم تفکر باید پیمود که بادشاهان از رای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کردد که بجز این و دفاین لشکر و خدم
و حشم بیشمار میسر نباشد بیت بتدبیری جهانی بشکنی پشت ٭ بشمشیری یکی یا ده توان کشت ٭ و اصل درین
ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه
دریا را بمادهٔ جوی مدد حاصل آید و هر کس که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه
از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میان عقد بهره مند شده
استماع سخن معتمدان شعار و دثار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت وی برمدار باشد و امروز بحمد الله که ملک
بکمال عقل آراسته و بحلیهٔ تدبیر پیراسته است شعر ای در پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید
خاوری ٭ تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ٭
خر مهره را چه قدر بنزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشورت معزز گردانیده و شرف مصلحت بینی

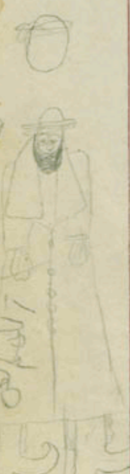
ازرا با داشته میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و بر خیر ابر ملا بازنمایم من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول
جزیه و تحمل عار را که پدران ما بدان تن در نداده اند کردن نهیم بیت خصم را گردن نهی با اعتباری آورد ٭ مردان او بار
که در پا اعتباری از نشستن ٭ مرد همت بلند زندگانی دراز را برای بقای ذکر جمیل و دوام نام نیکو خواهد و اگر نعوذ بالله عاری
بروالاحق شود کوتاهی عمر را بدو ترجیح دهد بیت بگو نامرد و لاعار که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن
و هر که تن بزبونی در دهد در بلا بارو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی برو بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ ٭
هر جا زبون تر است برو خیره تر بود ٭ و بادشاه فصوا اخلوة باید که برای ملک آرای عرض کرده آید یا از حضار مجلس کیفیت ابکار شناس
فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوینده باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند
که مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان
خواهد شد و عاقبت آنکار بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید بیت کمن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و
تدبیر خواه ٭ شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائی که ضایع شود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را بخلوت [illegible]
بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس
مشاورت توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار بادشاه از جانب ارباب مشاورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان و توجیه
دانا که درین محفل جاسوسی گوش بر آواز دارد و حاضر نیست اما چه شود زود تر خبر بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم
آن تامل بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانهٔ آن آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن
اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسد و در اندک زمان لطایف تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از ینجاست که در پوشیدن
اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هوشیار ٭ که گر سر بایدت سر را نگهدار ٭ و هر که سر خود با دیگری که بمحرمیت
نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و بهیچکس را بر کتمان سر اینقدر مبالغه نیست که
ملوک را چه اگر بر تدبیر ملک غیر کسی که فی الحقیقه معتمدان پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی متصور است از آن اگر حزم توانند

کرای تو چیست ٭ بران رای و تدبیر باید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک و بادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای
سر از دست داده اند چنانکه بادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر خویش مافی الضمیر خود را در میان آورد اندک زمانه از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود بیرو وزیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر بادشاهی بود که لجام تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده
و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده و از بیم آتش شمشیر برق آثارش بادرا زهرهٔ آن نبود که مخالف
راستی تواند وزید و از مهابت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند
رفت بیت جهانرا خلعت امن آنچنان داد ٭ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ٭ فراموش
کرده تیر اندازی آه ٭ و ازین بادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عفت محبوبه بود که زلف شبرنگش در درازی
شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی و زاهد شب زنده دار اگر خیال
جمال او در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی بیت بدیدن همایون ببالا
بلند ٭ بابرو کمان و بگیسو کمند ٭ چو سروی که پیدا کند در چمن ٭ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ٭ و ملک را با آن نازنین دلبستگی
بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل حیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی و هر نفس جاذبهٔ عشق
جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیده و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربوده رباعی من نه با خویشتن
خود ٭ میروم از قفای او ٭ گیسوی چون کمند او ٭ میبردم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید
دام زلف دلاویز دیده دمبدم کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بر پای دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ
شهر آشوبی ٭ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ٭ و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از
اطراف و جوانب دیگر از انیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با آخر
کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان بادشاه که پسری بود نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب

آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده بیت مگر از لعل لب او دمیده سبزهٔ خط
چو بر جوار آب حیات مهر گیاه ٭ سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر
صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر بست ٭ در د پرورد
محبت بار دامان بر نتافت ٭ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشاره و کنایه گفت و شنودی
روی نمودی روزی بادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده
و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه در جمال دلارای یار سنگدل میکریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم
مطالعه مینمود زن غافل از آنکه ملک در روی می نگرد در جوان نگاه کرده از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر
شدی بظهور رسانید مصرع بزن بخنده و دامان عیش پر گهر گردان ٭ جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمه
که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود بیت نرگس اگر باز بد او نیم باز ٭ نیمی از و غمزه دگر نیم ناز ٭ بادشاه را الحال مطلع
شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکباره دل از صحبت دلارام بر داشته
نظم اهل تحقیق بر آنند که بر شوا نخورد ٭ از درختی که برد سایه بباغ دگران ٭ پس خود اندیشه کرد که در تنگای شتاب کردن
از طریق خرد دور مینماید و در دفع آن دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید
بیت صبر بهتر مرد را از هر چه هست ٭ تا بیابد هر مراد خویش راست ٭ پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان
منوال که طرح افتاده بود بر پای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال یار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ
آتش اضطراب میسوخت بیت بادشاه عاشق سرمست و ز انسان دلبری ٭ چون تواند دید او را ملتفت با دیگری ٭ القصه
روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک بر افراشت و شاه ستارگان حجاب ظلمت
از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت نظم چو از جهای سر صبح تمام ٭ یکدم طشت مهر افتاد از بام ٭ عروس
آفتاب خور رخسار ٭ ازین نیلی تتق بنمود دیدار ٭ بادشاه بتخت دولت بر آمد و صدای عدل در داد و قضیهٔ دادخواهان را
بحکم فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ٭ سایهٔ رحمت خدا باشد ٭ و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز

برداخت با وزیر که مدار مملکت بر وبود خلوة ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بعنان
والیشان را شربت سیاست چشاند و کار فرمای عقل میکفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضار سان
تو خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در انباب از وی مشاورت جست وزیر بقتل ایشان اشارت
فرموده موافق رای پادشاه افتاد عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربتی از زهر قاتل چشانیده از ساحل
وجود بکرداب عدم افکنند و بوجهی که خو شاه و وزیر بدانند انکار بپایان رسانند تا پردهٔ ناموس دریده و رشته بدنامی بریده
نکردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهان بود ؛ آشکارا کرکنی آخر پشیمانی بود ؛ وزیر از نزد یک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را اعقاب
اندوهکین و پریشانحال یافت از ان پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه
انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از ینمعنی متألم کشته بجهة مراعات
خاطر دختر که **بیت** بر بر با د صبا دو شم آکهی آورد ؛ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ؛ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش
مرده و کل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید اینحال از حقیقت مهم سؤال کرد و وزیر شمهٔ از انچه میان او و ملک بوده و کذشته باز
نمود و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم کرد دختر بدان بشارت خورسند کشته از پیش بیرون آمده مقارن انحال یکی از خادمان حرم
بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر کفت غم نیست اکر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب
بسزا و جزای خود خواهد رسید **مصرع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر ؛ خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که
این سخن از کجا میکوئی و کجا باشد که مرا از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر کفت اکر توقت غداری که راز مرا نهان داری
حقیقت اینحال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوکند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد خادم بر فور
بازکشته خاتون را از ان آکاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد و جوان با جمعی دیکر بر سر بالین ملک آمده
سفینهٔ حالش را بغرقاب عدم انداختند بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار اکرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندکانی در مضیق
بلا و مجلس هلاک افتاد و فایدهٔ **این مثل** آنست که اکر ملوک با وزرا مشاورت کنند و از تجربه و کیاست ایشان فایده
کیرند باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نکردانند چه هرکاه که خود با وجود فر یزدانی و مایهٔ آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز

خود را اخفا نتواند کرد دیکران که بپایه از وفروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چکونه محافظت آن توانند کرد **بیت** چون
تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ؛ پس چرا رنجی که آن را دیکران افشا کنند ؛ کارشناس چون انحکایت باز کفت
و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی دیکر از حاضران انجمن زبان اعتراض بکشود که بدین سخن
کر تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بافکر و رای خود در بناید ساخت و حال آنکه مشاورت پسندیدهٔ عقل و
حکمت است و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بمشاورت در مهمی شروع باید کرد **بیت** بنای کار
خود دار بر مشاورت نهی ؛ نه حق شرع کذاری نه داد عقل دهی ؛ کلام الهی که پیغمبر بر کزیدهٔ خود را بمشاورت با یاران عشیره
ثبوت امر کند دلیل است بر آنکه مشورت شیئی مرضی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شنیده پیمبر بمشورت مأمور ؛ تو چرا زین طریق
باشی دور ؛ کارشناس کفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیکران
مردی حاصل آید ضمیر منیر صاحب رسالت بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی منزه آئینهٔ ایست جهان
نمای که حقایق اشیا بر وظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که عالمیان بدین
خصلت پسندیده متحلی کردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب تدبیر و تأمل کرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقل دیکران
تقویت نمایند چنانچه نور چراغ بمادهٔ روغن متضاعف میکردد و فروغ آتش بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان
ان مفهوم نشد که ترک مشاورت حاصل آید و رای بران قرار کیرد که مشورت ترک باید نمود بلکه اینمعنی بوضوح انجامید
که انچه از مشورت حاصل آید و رای بران قرار کیرد پنهان باید داشت که کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر فایدهٔ کلی را
متضمن است **یکی** آنکه بتجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی
حوایجکم بالکتمان بدینمعنی ایمائی نموده **دوم** آنکه اکر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و انچه در ضمیر بود از قوة بفعل نیاید
باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نکردد **سیم** آنکه وصل تو بیشتر نشود چندان نیست ؛ که رقیبان
ز سر طعن زبان بکشایند ؛ پسر وزیر کفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق کذاری تو اعتماد تمام است
و از جملهٔ وزرا و مدبران که بدین درکاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم و انچه از روی نصیحت



وهوا داری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر راضی مباش کارشناس خدمت کرده کفت **بیت** ای در پناه
عدل تو آسوده وحش و طیر ؛ وی از کمال لطف تو خوشحال انس و جان ؛ بر هر خدمتکاری واجب است که چون
مخدوم وی تدبیری اندیشد انچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اکر عزیمت او را بخطا مقرون یابد وجه فساد آن را
روشن ساخته بمدار انجز راند و تا استقامت کار در رای و تدبیر وی بدید نیاید دست باز ندارد و هر تیری که
جانب ولینعمت خود فرو کذاشته حق مشاورت نکاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیاورد و او را دشمن باید پنداشت
و رسم مشاورت کردن با او فرو باید کذاشت و هرکاه که پادشاه اسرار خود را برین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی
و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تأدیب بدکرداران را
بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث مواهب بخت را
از وی بزودی نخواهد ربود **بیت** تا توانی بدین و داد کرای ؛ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ؛ عالم آسوده کن بنعمت وجود ؛ تا تو خوش
باشی و خدا خوشنود ؛ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس کفت اسرار ملوک را درجات
شقاوت است بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که کوئیا خود هم
محرم خود نمیتواند بود و تکلیف که با دیکری از ان رمزی توان کفت و بزرکی کفته است **بیت** انچه ناکفتنی است در دل
خویش ؛ دار پنهان بدان مثابه که دل ؛ اکرش بد تا زبان طلبد ؛ نتواند که سازدش حاصل ؛ و برخی دیکر آنست که دو کس را
ربتهٔ محرمیت تواند داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قضیهٔ بوم ان
بخاطر کذشته جز چهار کوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاده وزیر کارشناس
طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی میان ما و بوم چه بوده کفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ کفته
بود و بوم از انجهة آن کینه در دل کرفته طرح مخاصمت افکنده تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چکونه بوده است
حکایت کارشناس کفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمده اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری و پیشوائی باید که در سود
و زیان امور بوی رجوع نمائیم و اکر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان رقم

امارت بنام یکی از طیور میکشیدند و دیکری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشیدند تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق
شدند بر آنکه او را امیر کردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند در رد و قبول
او در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا کرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری لوای
تعصب می افراختند و برخی دیکر سنک تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه کار بران افتاد که دیکری را که در ان
مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع را براندازند قضا را زاغی از دور بدیشان
آمده کفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشاورت خواهیم کرد آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان
و اکابر یکی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نبندد پس
چون زاغ بر ایشان پیوست صورت حال با وی بکفتند و از وی دران باب استشارة طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر
فاسد و سودای محال است بوم شوم را بمنصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبهٔ اختیار و اقتدار
چه کار **بیت** ای مکس عرصهٔ سیمرغ نه جولانکه تست ؛ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ؛ باز بلند پرواز را که بافسر طایر لاف
برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا صورت رعنا هیأت را که بوستان را از زیب جمال و زینت پر و بال آراسته
است چه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار مینهد کجاست و عقاب با فر و شکوه
کر عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نکاحش در لرزه افتد چرا ناپیدا است اکر تمامی مرغان نامدار هلاک
شده اند و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود کشته اند اولی آن بودی که مرغان بی ملک کذرانیدندی و ننک متابعت
بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد با آنکه خشم بر او غالب است صفت تکبر نیز فرو
نمیکذارد و با اینهمه هنر از جمال روز عالم افروز که نقش وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار عشرت ارباب محجوب
مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم کشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و بی تنک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر **بیت**
ترازوئی که باشد بهر انکشت ؛ بود سنجیدن کافور از زشت ؛ از ین اندیشهٔ ناصواب در کذر ید و بنای کار بر حکمت

و کفایت بنهید و مهمات را بر قانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال
و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود بدین تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و دین و کفایت او اعتماد کلی
و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهم و حادثه که واقع گردد برای صایب خود او را کفایت تواند کرد چون آن
خرگوشی که خود را رسول ساخت و بتدبیر درست شر عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که سالی در ولایت بیران که از جزایر زیرباد هند بود باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید و آتش خشک سالی چشمهای
چون چشم بخت دلان بانم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان که در آنجا مقام داشتند
از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند و ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و
تفحص بوجهی کنند که پیش از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و جوانب آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند
که او را عین القمر گفتندی و پارسیان چشمه ماه خواندندی چاهی ژرف بود و آبی بنهایت داشت ملک پیلان
با جمله لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان
از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی گوشمال تأنی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی
گرفت و مالشی دیدندی که تا از آن جز رجوع بعرصه فنا تا دلی تسلی کردی بیت آهسته ران بجانب منزل که میشود
سرها بزیر سم سمند تو پایمال پیک آمدن پیلان بسیاری از خرگوشان کوفته و مالیده گشتند مصرع که زند
اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد روزی دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شادرستن بیت از آن آمدی بر سر
این سریر که افتادگان را شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته وارسته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پای بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ملک گفت

که ای [illegible] کاری

که این جز بکاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاوره
فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت هر کرا دانش است
بسیاری نکند بی مشاورت کاری در میان خرگوشان تیزهوشی بود او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور
خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند چون دید که ملک دلبسته این مهم است پیش آمد و گفت بیت
شاها غم رعیت بیچاره میخوری ایمنت رسم و قاعده دادگستری از حال بیکسان نظر لطف وا مدار کز تاج و تخت
دولت و اقبال برخوری اگر مصلحت بینی و مرا برسالت نزدیک پیلان فرستی و امینی را نامزد کرده با من همراه
سازی تا آنچه گویم و کنم ببیند و بشنود ملک گفت که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و
نخواهد بود و گفتار و کردار ترا بسیار دیده و شنیده ایم بیت سکه کار تو این بس که زمودم بارها بر محک امتحان
نقد تو بیغش یافتم بمبارکی بباید رفت و آنچه مناسب حال و مصلحت وقت دانی بجای آور و تو دانی که رسول پادشاه
زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم
تواند کرد چه اگر از وی فضیلتی و هنری ظاهر گردد و اثر پسندیده و عمل ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال
مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهو و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند
و حکما درین باب تاکید بسیار کرده و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
اما اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هنر را نه که تیر از شکارند
بپای خود پیام خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته است نظم فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و
توانا بود ازو هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق ثواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس
تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو صد
طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از معرفت قواعد رسالت بقدر حال نصیبی هست اما

۳۰

اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت گوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار
خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان
دستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ
زبان مانند شمشیر آبدار تیز و تندی و تیزی در کار آید تا جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود و هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در
فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوت بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز
انجامد بیت لطایف سخن از سینه قهر و کین ببرد زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر
قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن
و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و غرض خصمان و مکنون
ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیمی را در باب رسالت وصیتی فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز
شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان
سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی که خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت
چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان رسید از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار رسیده شعاع نیر
اصغر را اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه نهی دستان روشن شد بهروز روی
بجزیرهٔ پیلان نهاد بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی بآن ستمکاران مرا بیم هلاک و خطر است هر چند از
جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد چه
آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان
سپری گردد غباری از آن رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ
بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بالای بلندی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد

فهو المراد

فهو المراد و اگر افسون من ایشان را کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی برفت و پادشاه پیلان را از
دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ المبین
و سخن اگرچه بیمحابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ما پیغام داده بی زیاده و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه
جهانتاب پیامبر بازار ثابت و نایب سپهر پایدار است و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد
و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه
میگوید هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را
بجور و ستم از پای در آرد این صورت بفضیحت او دلالت کند و آن ضعف او را در ورطهٔ هلاکت افکند بیت تخم نکو مفشان
سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کان نه بماند چنین تا گفت این آب نسر بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را از دیگران
بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدان رسیده و مهم بدان
انجامیده که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع آورده و از غایت بیخبری بدان آب رسانیده ای و تو ندانسته که عقاب
تیزرو را اگر بر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بی دیدهٔ تصرف در رو نگرد
سماک رامح سنان سطوت چشمش بر دوزد بیت دیو که آنجا رسیده سر بنهد مرغ که آنجا پریده پر بنهد زود خبر بید رقم بر آن
از هوا و زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بکار خود بیشینی و ازین نوع
جرات اعراض نمائی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیام شبهه داری همین ساعت بیا که من
در چشمه حاضرم تا مرا رای العین ببینی و من بعد در حوالی این چشمه تشنگی ملک پیلان را ازین حدیث تعجب آمده بسوی
چشمه رفت و صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای
آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی در آب
پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت

آری زود در سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس آنجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیاورد و بهروز
خبر این شاه بر دو خرگوشان ایمن شدند و بدین حیله ملایمت چنان از ایشان مندفع شد **این مثل** بدان آوردم که در میان
شما زیرکی باید که پیش جهتی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود و اگر درین وقت عاقل زیرک مستشار شما بودی
ما کلنگ داشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده و شما را آگاه کردم که شاهت او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت
ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر
و مکر و بد قولی و بیوفائی نیست **بیت** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنائی نیست ❊ سینه را کز ترحم گشت زنگار
اندر او هیچ روشنائی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بپرتو آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور گردد
و جز در ظلال احسان و عطفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون
عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل از نه مهندسی نمودی ❊ این گنبد اگر چون نبودی ❊ و چون
اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود مهندسی پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان که
مظهر آن مانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در
مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینهٔ سینه را
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگارد و بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفادار مکار مبتلا گردند
بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه‌دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
زاغ گفت در عهدی من در دامن کوهی بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ
محبت با یکدیگر استحکام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و
شنیدی در میان ما آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از
مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله
نکردم و گفتم **مصرع** یکی چون رود دیگر آید بجای ❊ چون یکچند برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوروزی بگشت

کبک باز آمد چون دیگری را در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل مرا خالی ساز تیهو جواب داد که
حال خانه در قبضهٔ تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن بباید کوشید کبک گفت تصرف تو غصب
و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها بدست دارم القصه میان ایشان نزاع بکالنجامید و هر ساعت
آتش فتنه افروخته‌تر و علم ستیزه افراخته‌تر میشد چندانکه من طریق مصالحه را حیله‌ها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد که رجوع
بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند کبک
گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه‌دار متعبد و کم‌آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند
از زمانیکه کوس نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها مینوازد تا وقتی که بساط مشکین
شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها میگسترد نقش نفس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع
میگدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر جولان می‌آیند تا فرصتی که فراشان قدرت
بواسطهٔ قندیل صبح عالم‌آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین
مینماید شمعوار بقدم طاعت ایستاده و از نور محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد **بیت** بآب دیده دست
از کون شسته ❊ ز کنج فقر گنج فیض جسته ❊ زده بر هر دو عالم پشت پائی ❊ ز خود بیگانه با حق آشنائی ❊ افطار او بآب و گیاه مقصور است
و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادلتر نمی‌باشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد
بهتر ازو بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بفیصل رساند تیهو راضی شده هر دو روی بخانهٔ قاضی آوردند و من برای
اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را ببینم و از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین
مشاهده نمایم چنانکه صائم الدهر را چشم ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای
مراسم نیاز شده و نماز دور و دراز در پیوسته بنا با هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید **بیت** کلید در دوزخ است آن
نماز ❊ که در چشم مردم گذاری دراز ❊ چو در خفیه بدباطنی و خاکسار ❊ چه سود آب ناموس بر روی کار ❊ تیهو از گفتار او متعجب و کبک
از کردار او در تامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد و تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان

حکم باشد و خصومت خانه بمقتضای معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید
کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللها
پذیرفته و گردش آسیای دهر دون غبار ضعف بر فرق من افشانده است و خزان روزگار آب طراوت و تاب لطافت
از نهال بوستان حیات من بازستانده و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و تابست بصبح شیب مبدل شده
بیت آه که ایام جوانی گذشت ❊ عمر بدانگونه که دانی گذشت ❊ داعیه کم گشت و ندامت فزون ❊ رفت ز سر باد رعونت
برون ❊ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رفع و جواب خصم واقف شده حکم توانم
کرد و پیش از آنکه روی بحکم آورم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دینی و دنیائی باشد شما را در
ضمن آن مندرج است ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید ❊ مبادا که فردا پشیمان شوید ❊ اگر بگوش دل استماع
سخن نموده در معرض قبول آورید ثمرات او در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری
نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم ❊ اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی ❊
صواب آنست که هر دو راه حق طلبید و از راستی انحراف و تجاوز نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال
دارد مغرور نگردید بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید و خود را از ثواب آخرت
و نعیم باقی محروم سازید کبک گفت ایها الحاکم عادل اگر مرد با زاهمت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت
و راستی را شعار خود ساختندی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و سوگند و بینه از روی دفتر
ایام سترده شدی چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی‌آید
لاجرم بحکیمی که چشم و دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بر دامن آئینهٔ دیده‌اش ننشسته محتاج میباشند
تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم و دل ایشان جلوه دهد و بهمین معنی زیرکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک
نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت **بیت** قاضی بنشاند و مسکینیست ❊ آن یک گفتش
که این گریه حیلت ❊ این نه وقت گریه و فریادست ❊ وقت شادی و مبارکبادست ❊ گفت او چون حکم اندیشد ما را ❊

در میان آمد و عالم جاهل ❊ آمد و خصم از واقعهٔ خود عالمند ❊ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ❊ جاهل است و غافل است از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان ❊ گفت خصمان عالمند و علتی ❊ جاهلا تو لیک شمع ملتی ❊ زانکه تو علت نیاری در میان
نور شد بی‌علتی در دیدگان ❊ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ❊ علمشان را علت اندر گور کرد ❊ چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد ❊ تا که رشوه نستدی بیننده‌ای ❊ چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای ❊ چون دهد قاضی بدل رشوه قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار ❊ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای تو را تیره نگردانیده و از شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت
تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد منظور داری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر و گماری **ع** هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ❊ گربه گفت که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از
زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی
مخذول و مغلوب است هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود و ان الباطل کان زهوقا چه نیکو گفته است **بیت**
گر امروز بر من دوانی سمند ❊ بفردا چنان بگسلانی کمند ❊ بصورت تغلب کنی بگذری ❊ بمعنی نظر کن که بس ابتری ❊ و من شما را
میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که مشابه ابر بهار است و در ثبات و زینت گل است و زود در زوال است اعتماد مکنید
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق ایشان
روا مدارید **مصرع** بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند ❊ ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند
و ایمن و فارغ و بی‌اعراض و احتراز پیشتر آمدند و بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا
ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت **و این مثل** برای آن
آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او
بغایت و قبایح او بینهایت است و آنقدر که بتحریر و تقریر درآمد قطره‌ایست از دریای بیکران و ذره‌ایست بنسبت
با سپهر گردان **بیت** گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی ❊ از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ❊ و مبادا شما اینکار اختیار کرده او را
بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بیشبهه چرخ ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هم

که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد اثر از روی غضب آتش نکبت برو خواهد ریخت به سبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است و اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ٭ ورنه هر سنگ و کلوخی درّ و مرجان نشود ٭ مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار اِبا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پرنیاز و زگار در گوشهٔ ادبار متحیّر بماند و بزاغ گفت ای سیه روی بی‌شرم مجاب حیا از پیش بر داشته اینهمه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و کردی و کرده‌ای انگیختی که در روزگار بعد قرن آزاد و فراغ و الم... در دو آتش فتنه را برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ او را فرو نشاندن نتوان... و در دل و زود صورت جفای تو از دل ٭ نمیدانم که از جانب من سابقه بود که اینهمه جهد و محبت ظاهر کردی و بار سپهر... چنین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نمایافته بر قرار اصل باز رود ولیکن نهال... که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فا از بیخ او متصوّر نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد امّا جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان **شعر** جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلها ٭ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ٭ میانهٔ تو و آن کز زبان زدی زخمش ٭ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ٭ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن ممکن باشد امّا تیری که از زبان بدل رسد در آوردن آن محال نماید **مصراع** تیر نگاه او بر دل زند ٭ پیکان نمی آید برون ٭ و هر چه از و مضرت تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد و مگر کینه که دفع آن بهیچوجه در حیّز امکان نیاید مثلاً آتش سوزنده است و سوزش او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان کرد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان ما و قوم تو درخت عداوت کاشته شد که بیخ وی بقعر ثری رسید و شاخ او از اوج ثریّا گذشته **بیت** نهال کینه در سینها نشانده شود ٭ مقرّر است و یقین کبر چه خواهد داد ٭ درخت حقد بدان نوع میوه آرد ٭ که طعم او بمذاق دل کسی نرساد ٭ بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان تیره روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا نصیحت

ادبار خطاب

مرغان چه کار بود و از من در میان طایفه بهتر و بهتر بودند و من بدین سخن گذاری سزاوار نبودم آخر اکثر مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من بیشتر میشناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند و زبان الشکل تیغ آفریده تا او را بیاری کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیر است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بکار نفرمایند و تیغ زبان را جز بضرورت از کام بیرون نیاورند که محل حلق بریدن و سر باختن است **بیت** چو زبان شیوهٔ سخن ورزد ٭ به عجب جان ز بیم اگر لرزد ٭ تیغ را چون بقصد جان کردند ٭ راست بر صورت زبان کردند ٭ و دشوار تر آنکه این سخنان در مواجه گفته شد و بشک حقد و کینه زان زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند خردمند اگر بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرّض عداوت و افتتاح منافرت جایز نشمرد و تکیه بر عدّت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند هر چند که تریاق مجرّب و انواع داروها در حوضهٔ تصرّف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هر چند که تریاق بدست است تو را ٭ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ٭ و حکما برانند که اثر قول بر فعل راجح است و مزیّت کردار بر گفتار ثابت اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت حال را بخوبی مقرون سازد و آنکه قولش بر فعل غالب است و گر انهار الحسن عبارت می‌براید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فضیلت می آراید باندک زمانی عواقب امور رشش بمذمّت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول و فعل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأمل شایع و تدبیر کافی نکردم اگر تاج خرد فرق حال مرا از تن ساختی مرا از خزانهٔ پیکان عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصاحت سخن بپاکیزه وبی عیب که هیچ خلل در و نبودی بگفتمی **بیت** سخن را نخست ناسنجیده گفتم ٭ در ناسفتنی بود آنکه گفتم ٭ و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت انگیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب اگر در زمرهٔ بی‌سر مردان معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوی منسوب شوم و در امثال آمده است که المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان

انسان و بهایم بسخن توان کرد و حکما گوینده سخن هزار بمراتب از ایشان فروتر شمرده‌اند و زبان بستگان را از بیهوده گویان بکو تر میدانند **بیت** بهایم خموشند و گویا بشر ٭ زبان بسته که گویا ٭ چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ وگرنه شدن چون بهایم خموش ٭ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ٭ چه دانا یکی گوی و پرورده گوی ٭ القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید و اینمقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر کردم ملک گفت ای کارشناس سخنان تو را شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار دیدم و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را متبوع کار خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است **بیت** صحبت نیکان بود مانند مشک ٭ گر نسیمش مغز جان یابد اثر ٭ فعلشان باشد سوی دانش دلیل ٭ قولشان باشد بملک راهبر ٭ و بعد ما که روشن شد دل من از چراغ سخن که شمع زوایای خلوت شبستان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که مهم تدارک لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش بوم شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهة فراغ خاطر رعایا و اطمینان قلب سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ٭ صد کار فرو بسته بیکدم سازد ٭ کارشناس زبان بسپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد ٭ نصرت دو اسبه همره و لشکر تو باد ٭ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده‌اند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم و بنوعی از حیلت بار فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس از شیوهٔ حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده اند چنانکه طرّاران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که زاهدی متورّع البال از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طرّاران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بر گشادند و کمر مکر و فریب بربسته در پی زاهد ایستادند مکّاران گرگان از قوّت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار آن شکار را روی برده بجنگ آرند و بهٔ بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند بعد از تأمّل بسیار رای همه بر یک نوعی از حیله قرار گرفت و متّفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند

بکی

پس یکتن از ایشان پیش او در آمده گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری برو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری ناگه سیّم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزم شکار داری که سگ را بر دست گرفته‌ای بار دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متّفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که اینمرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بر این سگ آلوده میسازد و دیگری تشنیع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا از برای خدمت تربیت کند و بنوازد هر یک از مکّاران برین نمط افسونها میخواندند و بدین نسق حرفها میراندند **بیت** چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر ٭ دل میبرد از عاشقان ٭ هر یک بافسونی دگر ٭ از بسیاری امتحان شکّ در دل زاهد پدید آمده گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو کرده باشد و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفندی نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع بروم و زری که بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت گوسفند وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و این **مثل** بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که بجز لعبه و مکر بر ایشان دست نیابیم **بیت** چون بقوّت حریف خصم نه‌ای ٭ حیله و مکر را ز دست مده ٭ که بحیلت کمان قوت را ٭ میتوانی که گوش‌وار زه ٭ ملک پرسید و گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یک کس را که متضمّن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمعی و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بر کنده و خون آلوده و زخم خورده در زیر همین درخت که آشیانهای ماست بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلانجا مقام فرموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیلت در راه ایشان انداخته و از کار خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمده خشم آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکّر و تدبّر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متأمّل شدند و ملک بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کنند و سر و بالش را بخون

ام ملک

رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین بود عزیمت نمودند و تا اینکار ساخته
و پرداخته شد آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده
بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید ٭ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ٭ بومان باور رای خود همت در اندیشهٔ آن بودند که
چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون با
بر ایشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزی بفراغت در گوشهٔ کاشانهٔ
بسر میبریم مصرع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست ٭ اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است
کسوت ظلام و لباس نیلفام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافته امیر لشکر زنگبار با خیل و تبار ستار
بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت بساط زمین عنبرآلود شده زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با
تمامی خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون را در میان آورده و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهة گشته بجانب مأوای زاغان
روان شدند بیت گروهی رزمجوی و فتنه انگیز ٭ همه پر کینه و بیباک و خونریز ٭ بکین خواهی میان از تنگ بسته ٭ دل چون
سنگ را در جنگ بسته ٭ و چون لشکر بومان بمأوای زاغان رسیدند از ایشان نه اثری دیده بود و نه خبری هویدا بومان
مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنوده خبر او
بملک رسانید شاهنشاه با بومی که مقرب درگاه و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمده پرسیدند که تو کیستی و حال چیست
کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار
شنوده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است برآنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنشاه
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام
گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند
تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد رباعی هر خدمتی که کردم
بمزد بود و منت ٭ یا رب مباد کس را مخدوم بیعنایت ٭ شاهنشاه پرسید که موجب بدگمانی چه بود کارشناس

جواب داد که ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این واقعه که حادث شده بود طلب نمود و ایشان
هر یک جوابی بعرض رسانیده نوبت بمن که رسید فرمود که چارهٔ اینصورت که افتاده باز نمای و در دفع آن حیله پیش آر من گفتم
که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان
بیشتر از شکوه و صولت ماست و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت بختش بزینت ثبات
فرقدان سای پادشاهی ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه بجدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون
در ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت بیت ستیزندگی با خداوند بخت ٭ ستیزنده را سر بر آرد چو تخت ٭ کو زنی که در شهر شیران شود ٭
برگ خودش خانه ویران شود ٭ صلاح آنست که رسولان فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند که خان و مان ما را بآتش تفرقه بسوزند
مانند دود در زوایای جهان پراکنده شویم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت وار کردیم
بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج ٭ و گرنه نه سر با تو ماند نه تاج ٭ ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این
همه جرأت بچه وجه مینمائی و مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی بیت اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مرا هم زبان سنانست تیز ٭ چو من آرزوی نبرد آورم ٭ دل دشمنان را ابر درد آورم ٭ من باری دیگر زبان نصیحت بگشادم و از روی
هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبر درین
مهم شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد
رباعی آسایش دو گیتی ٭ تفسیر این دو حرف است ٭ با دوستان مروت ٭ با دشمنان مدارا ٭ و مثل این حال چون باد صعب است
که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود بیت
مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ٭ ره ستیزه به بندد ستیزه کاران را ٭ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم گردانیدند
که تو بطرف بوم میل داری و جانب ایشان گرفته ما را فرو میگذاری بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض کرده مرا
بدین حال که مشاهده میرود عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را تهیه میسازند و در باب دفع شما حیله
میپردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنید روی بیکی از وزرا کرده پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او

هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک گردانی آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت
قتل او را غنیمتی زیادت از آن بدست نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من درضمن این اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که اطفاء
شعلهٔ آن از محالات مینماید مصرع نعوذ بالله ازین آتش ار بر آید دود ٭ و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر
هرگز بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن تنها و ضعیف یافت و الا آنکه خود را از و باز
رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یافت قوت گیرد و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود بیت دشمن چو بجست از تو تو از وی
نجهی ٭ ور بند تو چون رست تو از وی نرهی ٭ خواهی که امان باشدت از آفت او ٭ در دست تو چون فتد امانش ندهی ٭
زنهار که تا ملک بسخن او التفات و اعتماد ننماید و افسون جانگزای او را در گوش راه ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن بیگانه کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست ٭ چگونه غره توان شد
بگفتهٔ دشمن ٭ کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل مستمند است ریش ٭ تو نیز م
مزن بر سر ریش نشتر بیش ٭ این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن
اشارت نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را
باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود هراسان یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای فتاده را دست
باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر ٭ چه استاده دست افتاده گیر ٭ بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه
ترس دزد زن بازرگان را بشوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر دوم گفت آورده اند
که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت زشت روی و بدخوی و با اینهمه سبکسار گران جان و بخیل و نامهربان بود بیت از سنگین
دل پولاد خصلت ٭ چو هجران دل گداز و جانستان ٭ چو دیو دوزخ از عفریت روتر ٭ چو زاغ گلخن از بیهوده گوتر ٭ و اینمرد زنی خوش
طلعت زیبا داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را از روز
روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی
بیت روی چون وصل نکوکاران ٭ زلف چون نامهٔ گنهکاران ٭ غمزه مانند آرزوی مضر ٭ در کمینگاه طبع بیماران ٭

و زبان زمان

و زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست و از روی تو زیباتر از وست ٭ سرو دلجوست
و از قد تو بالاتر از وست ٭ و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدینگونه رقم میفرمود بیت هر چه بر صفحهٔ
اندیشه کشد کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند ٭ هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب ٭ همه در صورت
خوب تو عیان ساخته اند ٭ و بزرگی درین باب فرموده بیت بصورت آفرینم این گمان است ٭ که پنهان در تماشای تو
باشد ٭ و شوهر با هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او فریفته شدی
و نه بافسونش شیفته گشتی هر دم از هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی بدید آمدی و هر نفس از کین او بتازگی مهر ظهور کردی مصرع
مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی ٭ نه باری از سیل دل آمده و بکمند زلفش میرسید و نه بپای رفتار محنت گل مراد از
گلشن رخسارش میچید بیت من بندهٔ آرزوی که دیدن نگذارد ٭ دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارد ٭ شبی دزدی در خانهٔ
ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در بر گرفت
بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش کشید و گفت بیت مگر بیدار شد
بختم که آرزوئی که در خوابم ٭ نبود امید پیش دیدهٔ بیدار می آید ٭ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت
استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهر که بنوازد زکجا بیدار شد ٭ چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این مثل
آنست که بعضی صورتها باشد که بسبب مشاهدهٔ آن بر خصم بخشایش و مهربانی لایق بنا باشد و حال این زاغ از آن
جملاست مصرع رحم کن چو حال من دیدی که جای رحمت است ٭ ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه
حکم میکند گفت اولی آنست که لباس حیات از و برنکشند بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت
دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمارد و ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنکه حکما
در آن کوشیده اند که جمعی از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند و بهر حیله که دانند بیدا سازند چه
اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد

ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر سیم گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت
در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام مشغول میگذرانید بواسطه آنکه دامن از
غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغا و سودا از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نقوش مسرت پذیر
مضرت صورت نه بندد و نقد گنج بی رنج عبادت نیاید بیت یک گل بی خار درین باغ نیست لاله او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو و کوته خور است زرد کند روی و کوته زر است در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود
و بوظیفه که از عالم غیب حواله شده آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم در دوست هر چه میرسد خورسندیم
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده وجهه مدد معاش گاو ماده تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذ شیر
چرب و شیرین شدی باو رسید بنذر بصومعه زاهد آورد و دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در حرکت آمده روی بصومعه
زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیانه با او همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوی ام برین شکل
متشکل شده و برین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش
گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی
اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشه آنم که مال
کسی را ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که گاو زاهد را بدزدم و برده صرف معیشت خود نمایم دیو گفت مصرع
ای جان جهان تو یار ربانی بحمد الله که رشته جنسیت میان ما و تو مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود ما هر دو
قصد اوست پس روی براه آورده شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن کند ممکن که زاهد بیدار شود و فریاد برکشد و دیگر
مردمان که در همسایگی وی اند متنبه شده و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاد که اگر دزد گاو را از
خانه بیرون کند هر آینه در بسته بگشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد
پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن که گاو را ببرم آنگاه تو او را بکش

اختلاف میان

اختلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا
دیویست و میخواهد تو را بکشد دیو نیز آواز داد که اینجا دزدیست میخواهد گاو را ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار گشته خروش
درگرفت و همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ بماند
بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر کین در غلاف چون وزیر سیم این سخن باخر رسانید وزیر اول
برآشفت و گفت من میدانم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار
شوید و پنبه پندار از گوش برکشید و در عواقب این کار تامل بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا
در مهمات از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان
بمعنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل با
آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت لطف
هندوی تو دگر ره نزند سالها رفت و مران سیرت و سالوس کم بود و ناده ترا آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما
طرقه بغدادی مینماید و چهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بدان درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار
فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر اول گفت آورده اند که در شهر سرندیب درودگری
بود در بلاهت و سفاهت بسر حد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر
شرزه را شکار کردی و بشیوه روبه بازی زیرکان را خواب خرگوش دادی بیت نگار دلفریبی جانگدازی پری
پیکری عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رنگ عارضش گل آب میشد درودگر بر وی شیفته بودی
و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان
دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی در چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی
رخساره با آب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه شد انگرد خطی چنانکه ز مشک سیاه شد انگرد زن را بر وی
نظری افتاد و دل او بر رشته مهر و محبت او بسته چنانکه کار از میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید

و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت چو یار روز روشن را بر ایشان شب
ساختی و اید رشته آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چراغ گیرد دل تیره و تار ایشان باتش رشک و حسد بسوختی قطعه هر که حسد برد مرا
بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آنحال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرت نداشت خواست
تا تجسسی حاصل کند و بتدارک آن مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستایی روم اگرچه بعد مسافت اندک نیست اما چند روزی
توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چگونه تحمل خواهم کرد بیت ای بنا کام از رخ
تو مهجوری خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده ببارید
و فی الحال توشه مهیا کرد و درودگر مبالغه بسیار نمود که در را محکم بباید بست و خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان
فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن بجهت غلوه محبت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوقه فرستاد
ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد که چون پاسی از شب بگذرد تا طلوع صبح وصال او میسر شود پس زن بدان وعده
شادان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبه من بیچاره مان فرود آید درودگر بیگاهان
از راه پنهان بخانه آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار هم خوش برآمده گاهی جوان ز نیاز وی
بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزای متاع هوش و خرد جوان را بغارت
میبرد بیت دو دوست نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب آن رخ شمع هر شبستان بود وین لب نقل می پرستان بود
بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته بزیر تخت درآمده تا بقیه خلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن
بر پای وی افتاده دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوقه را از نیک زیرک آواز داد و گفت بصدای بلند از من بپرس
که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت
شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان دیگر باره الحاح از سر گرفت زن گفت
راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان
التفات نکنند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد

ترک ایشان

ترک ایشان بحکم دیگر بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمثابه روح در کالبد
و بمنزله نور در بصر باشد ع از جان بود گریز ایشان گریز نیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را از
بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر
بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست و چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل وی بدید آمد و رقتی
و شفقتی بر وی غالب شده گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و تن خدا به و آنم شوم آخر آن چه گمان بد بود
که من درباره او داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی و
دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند او را وزنی نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان رنج نباید گرفت که هیچ
آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویشتن را
در چندین بلا افکندم صلاح آنست که عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که
عملها از روی سهو و لهو میکنند نه بقصد و عمد و مرد نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو بباید بست بیت یک هنر دارد کی
هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش
برداختند و رایت شب تار نگون سار شد بیت چو راست از سایه شب شاهد روز دمید از جیب صبح عالم افروز مرد بیگانه باز
گشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درودگر آهسته از زیر تخت بیرون آمده برفق و مدارا بر بالای تخت نشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و زنگ کلفت از اعضای او دست میمالید تا زن بر فریب دیده بگشود
و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد در حجت و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس
پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی
شده بود و آزرم ترا نگاه داشته او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که
زنهار برای مواصلت و مواشت من مطلبی و پیشانی برای مشاهده جمال من میخواهی اگر بدین نوع بر بسی ناکاری کنی هر آینه از راه
سهو و غلط خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس

بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده
بحمد الله که مظنهٔ من نه چنان بود مصرع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ٭ ازین نمط سخنان حیلت آمیز در میان آورده از جانبین
خشم زایل شد و دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بخار زبان اعتذار گشاده این معنی تکرار میکردند بیت زنده فدای
جرم تو ناچیز باد ٭ من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر بقول زن فریفته شده
بسخن این زاغ مکار فریب بخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از وی بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول خصم بداندیش
غره مشو ٭ کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد ٭ و هر دشمن که بسبب بعد مسافت قصدی نتواند کرد خود را بحیله نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خود را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی
بصیرت کامل آغاز جدال کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بخطا جز بهدف مراد
و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ بیحاصل که بر هم می بندی چه
نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش
دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که عقوبت جز بادافراه مخالفت من و
زاغان نبوده وزیر گفت بلی تا حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن برین عقوبت در داده شیرینی انتقام
که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود
راضی شده اند و بسبب آنکه رای و ما نعمت خود کاری کنند و نام جنگ آوری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارند خود را
در ورطهٔ فنا افکنده اند چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جمعی بوزینگان بجزیرهٔ مأوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بوزینگان در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه
سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق شکسته شنیدند و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر
خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من

همه وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ بگذرانم و بصد محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزینگان
در نعیم و نزهه و منزل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز میچمند بیت رقیبان در وصل او شکفته
همچون گل ٭ چرا من در هجران او بی برگ و نوا باشم ٭ پس قصد کرد که میان آن جمع در آمده اساس حضور ایشان به تیر ستم زیر و زبر کند
بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب دندان و چنگال مجروح ساختند بیچاره
خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد نچشیده درخت عشرتش بی ثمر مرده شد و زاویهٔ طمعش بپرتو شمع راحت روشن
نشده چراغ قوتش فرو مرد بیت نا رسیده بلبم جرعه از ساغر عیش ٭ میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ ٭ القصه خرس بصد جهت
تمام از میان بوزینگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست و از ابنای جنس او جمع کثیر حاضر
آمده او را بدان حال دیدند از کیفیت ضرب و کمیت حرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ننگی
که خرس قوی بنیاد را از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام با اجداد ما را چنین حالی
پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمائیم و یک شبخون
روز حیات را بر ایشان چون شب ممات تیره گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امیدشان خیره سازیم نظم که از گردش چرخ
باشند امان ٭ بخواهیم کین خود از بدگمان ٭ چنان سر بکوبیمشان در ستیز ٭ که ماند ز ما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در
حرکت آمده آتش غضب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت
مخالف چو مور است و ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ٭ ز رایات جنگ افراشتن ٭ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ٭ پس بر آن
قرار گرفتند که در اول شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی گیر و دار شعلهٔ کارزار آتش در خرمن عمر و زندگانی
بوزینگان افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر خیمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر
بر حوالی قطب شمال خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭
یکبار خرسان از کوهسار روی بجزیرهٔ بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار
فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده یکبار بیت سپاهی

چو مور و ملخ تاختند ٭ نبردی جهان در جهان ساختند ٭ و بوزینگان تا خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته
و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ با نعمت موفور از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت
در دامن سکون کشیده آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان
بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوصلهٔ تصرف در آوردند مصرع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود ٭ روز دیگر که عالم سیاه
دل چون رخسار خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید ٭ جهان حرف شب را
قلم در کشید ٭ ملک بوزینگان از شکار غافل روی بجزیره نهاده در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا
نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی نمودند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت
گزیدن گرفت و گفت دریغ از ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد
آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت بوستان
دهر را برگ و نوائی کس ندید ٭ چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید ٭ بر فریب آدمی اعتماد از عقل نیست ٭ زانکه زو بی رفته تر محنت
سرائی کس ندید ٭ و دیگران نیز که بملازمت موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال خود
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام که بفضیلت خرد آراسته و بمرتبت کیاست پیراسته و از دیگران ممتاز گشته
و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و بنا بر عقیدت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی بیت گزین روشن
دل صافی ضمیری ٭ بتدبیر درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی ٭ عطارد چاکرش در خامه رانی ٭ میمون که
ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود بیت در بلا جزع مکن که از آن ٭ دو زیان است گوش
کن از من ٭ اولا دوستان شوند ملول ٭ ثانیا شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم
گرداند و بی صبری دشمن را مسرور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده ندهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن در درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود
بیت کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته آنکس که بگشود صبر است ٭ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان ٭ غبار ستم آنکه

برزدود صبر است ٭ دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صایب رای در شب واقعه
بلا لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند نمود و یک شبه فکر هزار ساله کار از پیش تواند برد و توان
بمرهم تدبیر زخم جراحت دل صدپاره را دوا کردن ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این
کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک بسیار از فرزندان و خویشان من بدست این گروه
ستمکار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی بیت با روی تو زنده میتوان
بود ولی ٭ آن زندگی از هزار مردن بتر است ٭ چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم زودتر
خود را ازین مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و خون خود را انتقام دوستان و عزیزان از آن جفا
جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت
آسایش زندگانی میباید چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا در سلامت خواه آرمیده و خواه در
اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده ٭ خواه گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک برین حال که من
دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان
روی در تراب نقاب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن جمعیت ایشان بر باد
محن پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بوده و اندوخته همه بتاراج دشمن تلف گشته و حالا میخواهم که حق گذاری
نعمت ملک بجای آورده رفیقان را که سوخته دل و مجروح خاطرند براحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ
ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ٭ کزین جمله مقصود نامم نکوست ٭ ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون
با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آرد بیت چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت من در میان
یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و کدام در از ابواب حیله در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام
که ایشان را در بیابان مردمان از شعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود
صلاح آنست که بفرمائی گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنار بیشه که مأوای ایشان بود

در گوشه بیفکنند و ملک با جمیع ملازمان و همرتبیان در اطراف و جوانب آن صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم
بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد
رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او را بر کنده دست و پایش درهم شکستند و در کنار بیشه بیفکندند و سپاه
خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه
از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن ناله زار بشنید و در عقب آواز رفته
میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمده به تفتیش حال و تفحص کار
او مشغول شده استفسار حال و مهم نمود میمون بفراست دانست که آن پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرده بعد از
تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آب ؛ بچشم من بدل رحم کن
که کار خراب است ؛ ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته بودم و شبیخون در بیشه که مقام بود
روز دیگر که خرسبیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزینگان را اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس
چاره اینکار نمود من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم که تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و
بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه بسپاریم بیت در پناه دولت
صاحبدلان ؛ راه جو بد هر که هست از عاقلان ؛ گر تو در گلخن در افکل بری ؛ سوی بستان بگذری سنبل چری ؛ ملک از سخنان
من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین جزیره ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بزبان راند چون دو سه بار منع او مشغول
شدم بفرمود تا با من اینهمه خواری کردند و امر کرد که او چون از هواداران آن پادشاه و سپاه اوست همان بهتر که بنزدیک ایشان
جزیره اش بیفکنید تا ببینند که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل
آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده بیدریغ چکیدن گرفت
بیت گر نالم سنگ را دل خون شود ؛ ور بگریم دیده جیحون شود ؛ ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که
آنرا مرد آزمای گویند و ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاهی خونخوار و لشکری

بالازم جرار شبیخون خواهند آورد ملک خرسان از جای در آمده گفت ای میمون صلاح چیست مبادا که از ایشان آفتی
بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان بردمی
و دمار از روزگار آن حق ناشناسان بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا از منزل ایشان وقوف تمام حاصل است اگر توانی
که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت در گردن جان اینجماعت می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بتمام
حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پا میسر نه ملک گفت من چاره
اینکار توانم کرد و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال را با ایشان
تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم و همه بدین فکر همداستان شده الصباح حسب [illegible] و میمون را
بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند و میمون باشارت ایشان را راه نمود تا بسر حد بیابان مرد آزمای رسید و آن صحرائی
بود بی آب و گیاه که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام صبا از صعوبت آن بیابان بر
آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن
نداشتی و سمومی دران بیابان میوزید که اثر آن بهر که میرسید فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران
تفسان ساختی و بسبب سموم آن هیچ جانوری در آن صحرا پای نگرفتی و هیچ گیاهی در آن شوره زار مردم خوار نرستی بیت
بیابانی وسیع و پر مخافت ؛ بهر گامی درو صد گونه آفت ؛ هوایش آتش و آتش هوا بود ؛ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ؛
میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده دم صبح پرده از روی کار جهان بردارد سرا پرده جمعیت ایشان را
از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از آنکه شاه رومی علم زرنگار بر افرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم
خرسان بشوقی تمام قدم در بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزینگان
اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد
و از حرارت شعاع آن اطراف و نواحی آن بقاع بر افروخت و شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته شد که هر که در هوا
نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت ز گرما آنچنان میشد نفس گرم ؛ که لب از تاب او

چون شمع همی سوخت ؛ ز باد گرم پنداری که تقدیر ؛ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت ؛ تا بتاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان
بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش پیدا شد بیدار شده ملک خرسان روی بمیمون آورد که این
چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها پرآب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بما نهاده
شده و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار
جان داری یکی از آن بسلامت نبری و حالا که شمال سموم برسد و شما را خاکستر سازد و با آتشی که در نهاد بوزینگان
زده بسوزی ایشان در پیچ بودند که نفس سموم بر رسید و میمون را با جمیع شاه و سپاه بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان
بیرون نیامد و روز سیم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده و بیشه را خالی یافت و مملکت را
از کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر رسید ؛ گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ؛ و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و از برای خوشنودی دوستان و رنج نهاده
و من قصه کارشناس را از مقوله حیله می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم
و اندازه دوربینی و کیاست ایشان و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته چون کارشناس را بدین موضع دیدم مرا مقرر شد
که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون است بیت می شنیدم که
راحت جانی ؛ چون بدیدم هزار چندانی ؛ صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن
گیرد دست بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید گفت این چه سخت رویی و بیرحمی است که
فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته
امتحان بگداریم تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ؛ ور شب محنت زدگان یاد کن ؛ پس بفرمود تا
زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بسر بردند وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین
حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری با او زندگانی چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن
نباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نموده سخن

آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ دقیقه نامرعی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خوشنود ساخته وابسته خود گردانید لاجرم هر روز
پایه او بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت چون کمال
اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات ملک با وی
مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او باز بستندی روزی در مجلس عام محفل مشحون بخواص و عوام گفت ملک
زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه خود از او نخواهم و دستبردی سزا بدو ننمایم چسان
آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل یابم و در حصول این مقصود بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر
یقین دانستم که تا من بصورت زاغانم هستم و مشابهت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد
و من از اهل عالم شنوده ام که چون مظلوم مستمندی از استحکام بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالم گردن کشی محنتی دیده دل
بر مرگ خویش نهد و خود را با آتش بسوزد هر دعائی که در آن حالت کند باجابت پیوندد و اگر ملک رای مرا صواب بیند بفرماید تا
مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از حضرت باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند که مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست
یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در آن مجمع وزیر ملک بومان که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گر چه نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ؛ لیس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش ؛ ملک پرسید که درین سخن چگونه وزیر
جواب داد که این نیز شعبده دیگر است بر انگیخته و نیرنگ دیگر از زرق آمیخته بیت سراپای او حیله و روباه است و رنگ ؛ و ز افسون او
زیرکان گشته دنگ ؛ اگر شخصی پلید جثه خبیث او را بسوزانند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش بر نگردد و خبث طینت و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه با آتش
بسوزد بیت ز بد اصل نیکی ندارد امید ؛ که زنگی بشستن نگردد سفید ؛ و اگر بفرض محال ذات خبیث او طاوسی شود فی المثل
عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود چنانکه موش با وجود آنکه صورت
انسان یافته بود باز بهمان اصل خود میل نمود و با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پابرجای

موالست نگرفت ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه
بر لب جویباری نشسته و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا بگذشت موش بچه
از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شفقت آمده اورا برداشت و در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشه
کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی رسد و زیانی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی اورا دختری گردانید و به دعای زاهد بهدف اجابت
رسیده مشاطه قدرت اورا دختری از زیباییات آراست قامت روشن روی آشفته موی برارالت چنانچه آفتاب
رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی بیت انگه بر سرو زنم
طعنه بقامت اینست ٭ وانکه در راه کشد خط غرامت اینست ٭ زاهد نگاه کرد صورتی دید از محض لطف آفریده و دختری یافت
بلطف محض پروریده اورا بیکی از مریدان بسپرد که تا چون فرزندان بپرورد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر
غایت سعی بجای آورد در اندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ایجان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک تورا از
آنکه با جوهر دیگری در رشته ازدواج کشند چاره نیست من اینکار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات
علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی تورا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع شوکت و قوت اورا حاصل باشد
و بزرگی بدرجه بلند و مرتبه رفیع مخصوص بود زاهد گفت بحقیقت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که
او مغلوب کسی نیست و برانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن بیت دگر روز چون خسرو خاوری ٭ برآمد
برین طاق نیلوفری ٭ زمانه در روشنی باز کرد ٭ جهان بازی دیگر آغاز کرد ٭ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب
از افق مشرق طلوع کرد زاهد صورت حال با وی در میان آورده گفت میخواهم که این دختر مقبول صورت نیکو سیرت را
بعقد خود در آوری جهت آنکه از من شوهر توانا و بقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که
تورا از خود قوی تری نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت آفتاب
بدین بلندی را ٭ ذره ابر ناپدید کند ٭ زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت
اگر مرا از برای قوت و قدرت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب خواهد کشید و بهر طرف که

میل کند مرا با خویش برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته را باز راند باد از انفعال بر خود
بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب در دامن
وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خویش آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز زمزم در گوش کر
با در زاد و ضرب پای مورچه بر روی صخره صما بیت باد اگر ابر را بجنباند ٭ چون بکوه رسد فرو ماند ٭ زاهد نزد کوه آمد و حال
دختر تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانها
سازد و سینه ام هزار جای از نیش جانفرسای او چاک است و هیچ نوع دفع اورا چاره نمیدانم دختر گفت راست
میگوید موش برو غالب است و شوهری مرا او میشاید زاهد اورا بر موش عرض کرد موش بجهت جنسیت که سر رشته
دختر بدو منتهی میشد میلا در دلش بازیافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزو مند دلارامی ام که مونس روزگار من
باشد اما جفت من باید از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش گردم و با تو دست
عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت صادق است دست بدعا بر آورد و از خدای تعالی در
خواست که اورا موش گرداند فی الحال دعای زاهد بتیر اجابت رسیده نشانه آنه کل شیء یرجع الی اصله
ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد اورا بدان موش داده بازگشت بیت جان من هر چیز را بر اصل خود باشد رجوع
ما جواز خاکیم آخر خاک میباید شدن ٭ و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضی طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر
اورا از آن حالت بگرداند بالاخره رجوع بدان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان فردوسی طوسی همین معنی را
در سلک نظم کشیده و بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم درختی که تلخ است اورا سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد ٭ ملک بومان چنانکه رسم سیه دلان باشد این نصایح استماع ننموده سخن وزیر را حمل بر غرض و حسد کرده
نظر بعواقب امور نفرموده و زاغ هر روز برای ایشان حکایت دلپذیر و هر شب افسانه بانظیر می آورد و مثلهای غریب
و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم اسرار خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت

نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان اورا دیده بنشاط بال اینمعال آغاز کرد بیت
ایدوست ببکام دل اکنون تو از رسید ٭ کارام جان و راحت روح روان رسید ٭ پس ملک بیرون پرسید که ای کارشناس
چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه بایست ساختم و از مقصودی که داشتم بیرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام
کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت صورت مصلحت بازنمای تا از روی وقوف بمهمات
رفته آنچه از اسباب دربایست باشد مهیا کرد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان در آن غار جمع میشوند و در آن
نزدیکی خانه شبانانست قدری هیزم بر در غار آورده آتش از منزل شبانان بیاریم و در هیزم افکنده ملک مثال دهد
تا زاغان پرها را در حرکت آورند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر کدام بیرون نیایند از دود
بمیرند ملک را این تدبیر خوش آمد و هم برین ترتیب که او صواب دید پیش آمده تمامی بومان را هلاک ساختند و زاغان
فتوحی بزرگ آمده همه شادان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت گشاده بران فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند
بیت آخر مراد ملک روا گرد روزگار ٭ هر شادئی که فتنه زما فوت کرده بود ٭ آن از ابیک لطیفه عذر اگر در روزگار ٭ ملک و
لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشتند و در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح و ثنای
او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران از هر یک فراخور حال ستایش میکرد و در اثنای
آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشحالی دوستان عجب حالتیتی داد
کارشناس گفت هر چه از نعمتی دست داده بعز دولت و فرخی طالع پادشاه بوده و من از این ظفر همان روز معاینه دیدم که
کران مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع و تصرف در ملک موروثی
و ولایت ما کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ ٭ تا زر در روی گشت و بر وی شد جهان سیاه ٭ دیگر باره ملک پرسید
که در صحبت بومان در مدت دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بنجابت گریزان بود و گفته اند بار بدر دو رستن از آن به که بناکام در پای
مکر نشستن بیت اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن ٭ از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن ٭ کارشناس گفت

چنین که ملک فرمود هیچ رنجی نفس را از هم نشینی نا جنس بر ترنیست ع دیدار یار نامتناسب جهنم است ٭ اما عاقل برای رضای
مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب
همت بهر ناکامی و تنگی خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد اگر در مبادی او رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت و هیچ گنج بی رنج نتوان یافت
و هیچ گل بی آزار خار نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ٭ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ٭
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه بازگوی گفت در میان ایشان زیرکی ندیدم جز آن یکی که بکشتن من
اشارت میکرد و ایشان رای اورا ضعیف پنداشتند و نصایح اورا بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان
ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت
غدری یابم نه بعقل خود اینقدر دانستند و نه از سخن ناصحان حساب گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه
دیدند و رسیدند آنچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است از فاصله دوستان نومید
و دشمنان هراسان بیت دوستی گر تو نا امید بود ٭ محرم خود مساز در همه حال ٭ با عدو نیز گر تو ترسان است ٭ نیست اظهار
سر خویش حلال ٭ ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است
هر پادشاهی که طرح ظلم افکند زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم بیت رها کن ستم را بیکبارگی ٭ که کم عمری آید ستمکاره را ٭ شهنشاه چون رای را بد کند ٭
یقین دان که بد در حق خود کند ٭ و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باشد اول هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد
دویم هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد سیم هر که در طعام خوردن زیادتی و شره نماید منتظر بیماری
بود چهارم هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس طمع از
شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظلم نهاد در از ثبات ملک
و دوام دولت دویم متکبر مغرور را آسایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان

چهارم خیره روی بی‌ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام
افکند و هر جا حرص خیمهٔ اقامت زند امانت و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بومار اشرهٔ بسیار بود در
قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید در بادیهٔ حرمان و وادیهٔ هوا سرگردان
شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر خود در وی افتاد بیت میندیش در حق مردم بدی ❊ که آری بلا
بر سر خویشتن ❊ نبینی که بر کنج فراوان کشد ❊ که چاهی کند بهر من چاه کن ❊ آخر که چه را با پایان برد ❊ وی اندر تک چاه باشد یقین
ملک گفت از عهدهٔ شکر این نعمت کسی چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان بر خلاف مراد تواضع نمودی
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خود شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور
بودی کارشناس گفت مرد آن کس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم شود دست از جان
بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مراد نهد بیت از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای ❊ صاحبدلان
که گوی سعادت ربوده‌اند ❊ اگر صلاح در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود هم از کار نبندد تا بمقصود دل
بپیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که بخدمت غوکان راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطهٔ نقصان قوت از شکار
باز مانده برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت صورت نمی‌بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت
امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب
و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با اینهمه کار موسم پیری با هم بقا بودی و این فرصت تنگ اعتماد را نشایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت
پیری رسید ❊ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ❊ وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز ❊ هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی
جز بخواب ❊ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود گفت عوض
قوت جوانی اندک تجربه‌ایست که حاصل کرده‌ام و جز بتدبیری که سر رشته او بعد از بدست آورده حالا بنای کار

برکم آزاری باید نهاد و هر ذلتی که روی نماید بقبول او منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در وی غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری
مطاع نامدار داشتند مار خود را چون ماتمزدگان و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بر وی
او رسیده پرسید که ترا بغایت غمناک می‌بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست که از من سزاوارتر
باشد که مادهٔ حیات من از شکار غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام است و اگر عمداً
خواهم یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از آن صورت تعجب کرده نزدیک مار
آمد و پرسید که چه سبب اینحادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشته مار گفت بیت من این
آه جگرسوز از دل بجان شکن دارم ❊ چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ❊ ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام
بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاده و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از ترس من گریخته
خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته بود دست انگشت
بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم هم آن لحظه بر جای سرد شد زاهد خبر یافت
و از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از
پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه
ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بالضروره اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازل و تقدیر الهی راضی شدم مصرع
گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را ❊ ملک غوکان از این باب موافق افتاد و خود را در آن شرف و مرتبه تصور کرد همواره بر پشتی
وی بدان مباهات نمودی و بر ابنای جنس خود تفوق جستی یکچند بر این بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و لقمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت هم چنین است که میگوئی مرا از مرکب گریز نیست
و مرکب را بی قوتی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک برای وظیفه مقرر کرد که در رابطهٔ شام و چاشت بکار برد و مار روزگاری
بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود عار نمیداشت بیت دستی که نه زیر دستی تو را ننگ آید ❊

…

در وقت ضرورت بوسه دادن شاید ❊ هر کار که عار است و ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بدو باید و این مثل بدان آوردم
که من نیز صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نرسید
و نیز دشمن را برفق و مدارا زود تر مستاصل توان کرد که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند
سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی‌تر باشد چنان از بیخ بر اندازد
که دیگر در آن محل امید قرارش نباشد بیت تلطف کن که هر کاری که صعب است ❊ بنرمی و مدارا میتوان ساخت ❊ و از اینجا گفته‌اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است بیت برنده‌تر است گاه تدبیر ❊ شمشیر زبان ز تیغ فولاد ❊ زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر
و توانا بود و در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست نفر و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد
دانا بیک فکر صواب مملکتی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گران را بشکند و ولایت آباد را بر هم زند بیت بیک تدبیر
نیکو آن توان کرد ❊ که نتوان با سپاه بیکران کرد ❊ بشمشیری توان جانها ربودن ❊ بفکری شاید اقلیمی گشودن ❊ ملک گفت عجب
ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام اینکار با صابت رای و حسن تدبیر نبود
بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک در اینکار مددکاری نمود و گفته‌اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی
قدم زنند آن کس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه نهایت مروت آنست که کار صاحبش
از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر نیز در این مساوی
باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند
و قوت بخت مدد دهد ظفر خواهد بود بیت کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ❊ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ❊ مدد طالع اگر
نیست مرنجان خود را ❊ که اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد ❊ ملک گفت ایشان اینمقدار از ما حساب نداشتند و نه پنداشتند
که در صدد انتقام خواهیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را
بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان نصرا است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال
از قرض خواهان در یکدرهم همانست که در هزار دینار سیوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آورد

چهارم دشمن با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام
خود حاصل کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف
خانه آشیانه داشتند و بآب و دانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند تا وقتی ایشان را بچگان بدید آمد و هر یک
از مادر و پدر جهه تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی زقه کرده در حوصلهٔ ایشان میریختندی روزی
گنجشک نر بطریق رفته بیگاه بماند و چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می‌پرید و فریاد
سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای نازنین این چه حرکت است از تو مشاهده میرود جواب داد بیت مخلد در سینه‌ام خاری
که مپرس ❊ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ❊ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری
مهیب دیدم که آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم اگر غالبی از دشمن ضعیف بترس مصرع که تیر آه سحر بر نشانه میآید
بجایی نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام ببندیم
و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را به کند ❊ ز مثل تو عاجزی تا گنده ❊ و من با او هیچ
نوع بر نیامدم و فریاد میکنم و کسی بفریاد نمیرسد ع فریادرسی ندارم و فریادرسی نیست ❊ و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است
و در آشیانه خفته گنجشک نر از استماع این سخن آه کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده
در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته میخواست که در چراغدان نهد
گنجشک فرو پرید و فتیله را بربود و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر آن
کلی شود فی الحال بر بام بر آمد و زیر آشیانه را فراخ ساخت تا آتش را منطفی سازد مار از تپش شرار آتش دیده و از بالا آواز متین
شنیده سر از سوراخ که جانب بام بود بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و دو مشت بر سر او خوردن و هلاک شدن همان و این مثل را
فایده آنست که چون مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب بر نگرفت عاقبت سر شیر را بسنگ انتقام فرو کوفتند بیت
دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم ❊ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ❊ ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان
ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح

مهمات خود بوزیر ناصح کافی سپارد هر گردش ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او گردد
چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم ؛ مرا است دست قوی چون تو دستیار
منی ؛ و از جمله هنرهای تو این کار بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر او عیب گیرند و نه از تو عملی
شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان باشد گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز به
محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار
کار خود میساختم بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بر وی
نپوشیده ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی شبهه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناخته و وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست را
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل
از پیش خود رانده بیت خصم تو را زمانه بتعجیل میکشد ؛ از عرصه وجود سوی حیز عدم ؛ با چون تو خسروی کسی کو دم دشمنی زند ؛ مشکل
اگر امان دهدش مرگ نیم دم ؛ ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و خور دانستم
و حالا بحمد الله بیت که آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید ؛ روز کار خصم را روز زوال آمد پدید ؛ کارشناس گفت هر آینه
کسی که بدشمنی قوی و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی نرهد روز او از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار
نشناسد و گفته اند بیمار را تا صحتی کامل پدید نیاید از خورد مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت
وصال معشوق نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد
نفس آسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت ؛ جانب خورسندی عنان بر تافت ؛ ملک گفت سیرت
و سیرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او در عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشه
صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر یکی که در قتل
من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت والحق آن تدبیر صواب

افزان داشت

افزان داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت آداب رعایت میکرد ملک گفت
آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل وی زللی مشاهده رود در شیوه آن عبارات نیکو بکار
برند و تعریفات شیرین و مثلهای رنگین باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوم این همه
معانی نگاه داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را میگفت که جهانداری مرتبتی رفیع و
مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید
و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شده آن را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود
بیت ای آنکه بملک پادشاهی دست رسی ؛ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ؛ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ؛ کازرده محنتی بر آرد نفسی ؛
و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم حقارت در مهمات ننگرند و بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست اول حزم کامل که چهره فردا را در آینه امروز معاینه ببیند دوم عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد
سیم رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد چهارم شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن
عمر مخالف زند بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل ؛ گر آبخور نیابدش از چشمه سار تیغ ؛ و این همه گفت و کسی بسخن او التفات
نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ؛ نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل
آمد و نه بخرد و کفایت خود ازان بلا فرج یافتند و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد نظم چنان رای آنکس که ناید
صواب ؛ که از گفته وی کنند اجتناب ؛ چنین گفت دانا که تدبیر راست ؛ قبول کسی چون نیفتد خطاست ؛ این است
داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد
چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب کمال رای و قلت فهم
ایشان بود و الا اگر بوم را ذره از عقل و عاقبت اندیشی نصیبی بودی از زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره ظفر جز در خواب
ندیدی خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد

خصم هر چند ضعیف بود خوار نباید داشت و چند آنچه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تأکید مودت مشاهده نماید بدان
مغرور نباید شد بیت دشمن اگر لاف مودت زند ؛ صاحب عقلش نشمارد بدوست ؛ مار همانست بسیرت که هست ؛ گرچه بصورت
بدر آید ز پوست و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع ترین ذخیرها و سود مندترین تجارتها
همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغ را چنانچه نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسید و اگر موفق گردد بدانکه هم دوستان وفادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال
مراد و نهایت آرزو تواند رسید بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین ؛ و ز صحبت دشمنان تو دامن در چین باب پنجم در مضرت
غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن رای گفت برهمن را که بیان کردی از داستان حذر کردن از
مکر دشمنان و بقبول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند
در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید پس از ادراک
مطلوب غفلت ورزیده او را ضایع سازد برهمن زبان ثنا بر گشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند بیت
کای مبارک شهنشاهی که حاصل میکنند ؛ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ؛ مور در دولت شود چون سایه پر همای
بر سر ان بومی که تو ظل همایون گستری ؛ من چگویم در کمال کبریای حضرتت ؛ آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری ؛ و بر خاطر
شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسانتر است چه بسیار نفایس که
باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برای
روشن و تدبیر درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی اهمل باشد
او زود در عرصه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بحیله
و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آورده بود بواسطه سفاهت و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم
التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان
بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان با بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس

ادکش

دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته و رعایا از میامن احسانش بپهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده
و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعا گویی گشاده بیت ستم را زیان عدل او سود از و ؛ خدا راضی و خلق
خوشنود از و ؛ مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی او بخزان پیری و ناتوانی رسانیده آثار ضعف در اطراف
بدن او پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و
بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شده بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی
گشت بیت نشاط جوانی ز پیران مجوی ؛ که آب روان باز ناید بجوی ؛ بباید هوس کردن از سر بدر ؛ که دور هوس
بازی آمد بسر ؛ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ؛ دگر عیش صافی توقع مدار ؛ و عادت روزگار غدار خود این است که طراوت
گلشن جوانی بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روز
روشن بمحنت شب تار و هوای صافی تماشا را بغبار ضرر و آزار بپیچد بیت با شادی زمانه غم همرکابست ؛ در
جام روزگاری خوشگوار نیست ؛ یک کس بر گل گلشن نیلوفری که دید ؛ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ؛ و این
پیرزال شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار
و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند بیت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر ؛ بی عقل
مردمان که بدو مبتلا شدند ؛ و با اینهمه که آرایش ظاهر را دعوی شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را
مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید
و هر گز الحق بخانه وصالش در آورد بکام دل شبی از و بر نخورد بیت جمیله ایست عروس جهان و لیک بهوش ؛ که این مخدره
در عقد کس نمی آید ؛ کودک مزاجان سر کوی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت افتاده و بصورت دل
فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند بیت راست چون از غم است
دولت دهر ؛ زهر رنگین و از درون پر زهر ؛ در غرورش توانگر و درویش ؛ شاد همچون خیال کج اندیش ؛ و مرد
خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید

و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی
دولت باقی آرد بیت نجی نشان که دولت جاوید بر دهد :: کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان :: القصه ذکر پیری و ضعف
کاردانا در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشیدی است :: موی
سفید آیت نومیدی است :: و از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت
در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق مرتبه شهریاری و استعداد منزلت
جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند و گفتند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی :: دوستی او را در ضمائر
قرار دادند و دلها را سلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند بیت چو باد صبا در گلستان وزد ::
بجنبیدن درخت جوان ار سزد :: بهاران که بار آورد بید مشک :: بریزد درخت کهن برگ خشک :: این جوان تازه
روی که نهال عمرش بر جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بعد دولت ادبار برگ و نوا سازند
ع سرو خرامان همین گز و عالم گلستان میشود :: و او نیز بدقایق حیل کرد استمالت سپاه را داده و رعایا را بلطف
نوازش داده هر یک را فراخور حال خلقی و حلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت نسبی و مرتبتی ارزانی داشت
و یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک را بر حکم و
مشفقی بقبضه اقتدار جوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین :: بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان
بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت عاری شد بحکم آنکه از بنا ورده بالضروره جلای وطن اختیار کرده بیت
سخن درست بگویم نمیتوانم دید :: که می خورند حریفان و من نظاره کنم :: و ناچار خود را بساحل دریا کشید و در جزیره
که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را
تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است :: و بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش

گرفته با قدام

گرفته با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
اشتغال مینمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا
میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه پدید بود در روشنائی صبح شیخوخیت میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر
دمی هوشیار باش :: خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش :: روزی بر درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر لب
انجیر پیچیده ناگاه انجیری از چنگش رها شده در آب افتاد آواز او بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بدان دیگری در آب افکندی و با آواز او تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی در ان طرف دریا برسم
سیاحی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب
اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ پشت در زیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در
آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میداند
اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است
که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن
صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار
است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت
و ازینجا گفته اند بیت دل که آینه شاهیست غباری دارد :: از خدا میطلبم صحبت روشن رائی :: پس عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که بجهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزینه جواب نیکو باز داد و اکرام تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان
و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی تحقیقی و برادر دینی دارد
در هر دو جهان کامکار است بیت مرد را دوستان صاحبدل :: زیور دین و زینت دنیاست :: نعمت دهر اگر چه بسیار
است :: نعمتی بهتر از رفیق کجاست :: سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم لیکن نمیدانم که قابلیت او مرا

حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اند که اگر چه کسی بی دوست نباید اما هر کس نیز
دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
توان حاصل کرد دوم اهل مکارم و اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بیغرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است اول فاسقان
و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفسانیه مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا بوده نه موجب رحمت
آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود
و پیوسته از تو با دیگران سخن غیر واقع باز گویند و از دیگران با تو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز
نمایند سیم ابلهان و بیخردان که نه در جذب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین
خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود بیت از دوستی کسان چسان نفع بری :: کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد :: و گفته
در آنچه گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست :: آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته بود در اندیشه اشعار ساخته
تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از
دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تربیت مصالح و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص
و رای نا صایب در مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه نادان پاسبانی نزدیک بود که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب
هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد آن نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کاردانا گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و
لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افراشته
بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته بیت زمانه تابع حکم روانش :: سلاطین خاکبوس
آستانش :: رسوم داد و دین پیدا کرده :: بداد و دین جهان آباد کرده :: و این رای را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی
و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نا مرعی نگذاشتی و از غایت اخلاصی که بوزینه بدو موصوف بود بمرتبت رای اختصاص

یافته

۸۱

یافته شبها کناره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه بیدار نشستی و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت برانگیختی سر رشته آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت
آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی نادان نیز به اندیشه نیز بر
همین اندیشه بیرون آمده بجهت جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشاورت پرسید که بار کدام محلت باید رفت
و نقب بکجا باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی روان و فربه است و بغایت او را دوست
دارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن
دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوق دکان شیشه گری است آنرا بشکافیم و شیشهای صاف قیمتی بیرون آورده بران خر
بار کرده بحصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب مانده میخواست که آن سخن را بنیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان
پدید آمد دزد عاقل بحیل خود را در پناه دیوار افکنده دزد ابله گرفتار شد عسس پرسید که کجا میروی جواب داد که من دزدم و
عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را بدزدم و دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت
دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان خود را به منجنیق بلا نهد و جهه شیشه که ده از و بدانگی فروشند خود را
در خطر اندازد مصرع بزر نخریده جان را زان قدرش نمیدانی :: ای نکات چنین می طرار اگر جهه خزینه رای میکردی آن زمان
عقل تو را معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری :: این بگفت و دستهای او را محکم ببست و بزندانش برد
دزد زیرک از فعل دزد ابله اشتباهی کرد و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی
دانا آن دوست مرا بنادانی در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقبول
می کشید حالا چنانچه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید غرض الحاد و مقصود کلی از آن حاصل آید پس
آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید بیت چنان میداد از آهن
سنگ را آب :: که هم آتش برون میجست و هم آب :: هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر پاره افق نرسانیده بود که نقب
دزد با تمام رسیده از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در

حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته بیت پروانه و من هر دو در سوختنیم اما ، من جان و جگر
سوزم و او بال و پری سوزد ، دزد نگریست بوزینه دید کتارهٔ در دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط در جوانب
و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شده گفت سبکساری که اعلا درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای
بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت و البته او است بدست این بیقرار از کجا افتاده
دزد در دریای این تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ
رای که آئینهٔ جهان آرا بود افتادند و رفتن آغاز کردند و خدشه بر دل شاه رسانیدند رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه
دست بر سینه زد بوزینه بدان جانب دوید و مورچه را دید که بر روی سینهٔ رای میدوید آتش غضب در دل بوزینه افتاد
گفت با وجود چون من پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم ستاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبرنگ را این
گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد
تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد چه باک است نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی
آورد در جست و دست بوزینه را با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را
پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که من دشمن دانای توام و در طلب مال تو حصول آمال خود باینجا آمده ام اگر لحظهٔ در می فطنت تو
اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه بستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم نمود
سجدهٔ شکر الهی بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی همدم باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شبروی بسته بامید دفینه
دیوار خزینه را میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جا ندارد
محرم اسرار رسیده انست چون غبار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند بیت خصم دانا که آفت جانست
بهتر از دوستی که نادانست ، کار چه نادان کند همه ضرر انست ، و گرش بهست نفع محض است و این مثل را فایده آنست که مرد

عاقل باید

عاقل باید که طرح دوستی با خصم دانا افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد بیت ز زندان و حریف و حبس و کمر بند ،
زرستان و زنا اهلان بپرهیز ، اگر عاقل بود خصم تو بهتر ، که با نادان شوی یار و برادر ، سنگ پشت چون اینحکایت که بر فواید بی
شمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز
گوی که دوستان بر چند گونه اند کار دانا گفت که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند
به سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ قضا اند که بی وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت
نور بخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یار است ، دل از بهر چنان روئی بکار است ، و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا
بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها که اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و
زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق دوستی فرو نمیگذارند بیت پیش تو از نور موافق ترند ، وز پس از سایه منافق ترند ،
گرم و لیک از جگر افسرده تر ، زنده ولی از دل خود مرده تر ، پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد
و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد مصرع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست ، سنگ پشت گفت کسی چه
علم پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که شش خصلت آراسته باشد در دوستی او
قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد دیگر باره باز نماید سیم اگر در
باره تو احسان کند در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو منفعتی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم
آنکه اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید
و اکثر اهل زمانه انجال دارند لاجرم دوست خالص را حکیم کیمیا گرفته و صحبت بی علت چون عنقا روی باشیانهٔ عدم نهاده بیت
بر کس کم بدوستی رقم نتوان زد ، با او بیگانگی قدم نتوان زد ، خر آینه روی همدمی نتوان دید ، زان نیز چه فایده که دم نتوان زد ، چون
سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم
گذاشت و اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیام قیامت بر گردن من نهی از کرم تو بعید نباشد بوزینه
تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بدرخت نهاده یکدیگر را در کنار گرفتند و عهد دوستی در میانه آوردند

و هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشته هر روز میان ایشان نهال محبت را نشو و نما
زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد
سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ، دولت صحبت آن
مونس جان ما را بس ، مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران
و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید بیت هجر داغی است که گر بر جگر کوه
نهند ، سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ، آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و
گفت بیت رفت یار و آرزوی او مرا در دل بماند ، همچو سروم بار شوق قامتش در گل بماند ، از جمالش مشکل خود خواستم
آسان کنم ، رخ نهفت و قصه با همچنان مشکل بماند ، نمیدانم که یار غریب من بچه محل در وطن مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته
چه شده اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که موذی الجنون شده
مختفی شدی بیت چه شود گر آن گل رعنا بچمن باز آید ، مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید ، رفیق او چون آنهمه اضطراب
مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در آن متهم نگردانی ترا از حال او آگاه سازم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض کی صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من
مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام تمام عیار یافته ام و من دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت
شنوده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده دل و جان بدوستی او داده است و صحبت او با هیچ
لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد
جفت سنگ پشت که این سخنان بشنید آتش غیرت بر لبش بر دوید و گفت رباعی خون گشت دریای دلم ، دلدار
یار دگران ، ما را کنار از اشک پر ، او در کنار دگران ، ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و
کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری که انیس خاطر پریشان من بودی او را جنس دیگران ساختی و حریفی که بر
بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد درو میدید بدست دیگران انداختی و آن بی وفا هرگز نپنداری که رقم مهر از

محو کرد



صفحهٔ محبت نخوانده بود و آن بیگانه وش بهمه عمر بوئی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من درویش ندانست ،
بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ، یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیر باید اندیشید که فراغت
خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیت ان کیدکن عظیم بیان مقدمات او میکنند مشغول شده
هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهرخوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داد که بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است ، گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید ، سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و تجدید
ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را
درین گوشهٔ چنین تنها و بیکس بگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در درد هجران بیمونسی رها نخواهد کرد بیت
مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه نیست ، وای بر حال کسی کش از غم غمخوار کجا ، سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت
روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی داده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و مرا در خاطر نگذرد که از ملازمت تو غافل نشوم بیت ز دیدار تو دوری ضرورت میشود ورنه ، نخواهم هیچ موجودی که جان از
تن جدا باشد ، پس ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی
یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بخانه درآمد زن را
دید در بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته مصرع از ناله چو نال باشد از موی چو موی
هر چند تحفهٔ تحیت عرضه کرد بهیچ جواب سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز
در سوختن قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد بیت ایدل از گوش بیر سرمایهٔ ناز و نیاز ، از متاع کاسهٔ آنجا هیچ
بازاری نیافت ، از خواهرخوانده که خود را بیماردار او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و مافی
الضمیر خود را چرا بمن پریشان خاطر باز نمی نماید خواهرخوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت بیت درد درد سر علاج
نکش بعد ازین طبیب ، درد است درد عشق که درمان پذیر نیست ، بیمار که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا

نا امید باشد از دل چگونه رخصت نفس یابم و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده
بغایت رنجور شد و گفت این چه دردیست که داروی آن درین دیار نمیتوان یافت و بجد و حیلت بر پیدا کردن
آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوی تا در طلب او بکرد بحر و بر بپویم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون
ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون
رسانم و جان و دل در طلب این دارو بذل توانم کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشانهٔ حیاتست برای این علاج نثار
توان نمود بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ٭ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ٭ بیمار دار جواب داد که این نوع درد بیشتر
که مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ داروئی جز دل بوزینه علاج نپذیرد سنگ پشت گفت این
از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که ملتفت اکرام او بود و معالجهٔ درد دل او میکرد جواب داد که ما هم میدانیم که
بدست آوردن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار بیشمار و تو را نه از جهت این
دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار بار پسین یار وفادار ببینی و وداع آخر بکنی که بیچاره را دیگر نه امید صحت واقع است
و نه راحت صحبت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد درد دل نمی بینم ٭ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم ٭ غم سنگ پشت
از حد گذشته متالم و اندوهناک گشت و چند انکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بالضروره دل در دوستی
خویشتن بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده و گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو
و بوزینه استحکام یافته بود بدست غدر و مکر ویران کردن از مردی و مروت نیست بیت حیف باشد که از برای زنی
پاره سازی بغدر پیرهنی ٭ و نفس تیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و معیشت و سرانجام
روزگار و محافظت نفقه و جنس بدو متعلق است فروگذاشتن و حق حرمت یار را که نه با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن
از ملاحظهٔ امور معیشت برطرف می نماید بیت بحق صحبت یاری که خاک یار قدیم ٭ هزار پاره به از خون دوستان نوات ٭ آخر الامر
عشق زن غالب آمده رای او بر آن قرار گرفت که قید بی وفائی سنگ غداری در هم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بکرو
دغا سبک سنگ سازد و بیچاره ندانست که بسمت بیوفائی داغ شقاوت تبت که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بید دلتان ظاهر نگردد

دگفت

تو گفت پیمان شکنی رقم بد نیتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب
دل میل صحبت او نکند و آنکه ببد عهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از مقالات
و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر احوال و افعال او لازم شناسند بیت بپرهیز از کسی کز روانش خوی نباد ٭ گفت
بپرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ٭ سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیاورد حصول آن غرض
متعذر باشد و بدان عزیمت بنزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی
او بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چنانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز
کرد بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ٭ نمود روی من از بعد مدت باری ٭ و سنگ پشت را گرم پرسید و از
حال فرزندان او و خویشان از استکشافی کرده سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل نه چنان مستولی گشته بود که
از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و
انقطاع که از اشباع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو وجدانی که از سلطنت و کامروائی دست
داده تا تمت میکردم عیش بر من منغص میشد و صفوت مشرب مسرت که ورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای همرو ت
روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن بفراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر
سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ٭ رفیق تو را خار در پای رفته ٭ پس بعزم آن آمده ام که اکرام و احترام
داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت مرا در دوستی تو بشناسند و
دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن شود و هم منزل بجمال تو منزه
گردد و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و تو را در قبول دعوت من هیچ کلفتی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای
سر که بر منت گذر افتد ٭ که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد ٭ و دیگر میخواهم که جمیع ابروی تو بر مائده ضیافت
بنشانم شاید که بعضی از مکارم حقوق تو ادا توانم کرد بوزینه گفت از این تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی
استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف



مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت
او تکلفی باید کرد مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ٭ و آنموالات و مودتی که مرا نسبت بتو واقع شده در بارهٔ خود
فضیلتی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق اتفاق تو بیشتر
چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم ایزد تعالی بیمن صحبت
تو بر من منتی تازه نگردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنت غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی
و از دست مشقت هجران که بازستاندی بیت درین وحشت سرای محنت آباد ٭ بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد ٭ پس بحکم این
مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و بدین تقدیر مؤنت و کلفت محتاج نیست و در دوستی
صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب دیدهٔ صوری
با تکلف دوست مپاید که باشد زان دوست ع در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق همدم
و دوست محرم غرض از استدعای من نه همین رعایت لوازم ضیافت است و ترتیب مأکولات و مشروبات بلکه مدعا
از آنکه جدائی رخت از میان برداشته پیوسته شرف وصال حاصل آید مصرع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم ٭ بوزینه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ
قرب و بعد نیست ٭ اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون دل ایشان پیاده یکدیگر واقع است و راحت دلهای
جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر در مشاهدهٔ جمال
عدیم المثال یکدیگر خواهند بود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ٭ چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد ٭
و بزرگان درین باب میفرمایند بیت گر نقد نداریم وصالت در دست ٭ در دیده مقیم است خیالت پیوست ٭ در ظاهر اگر
وصال جسمانی نیست ٭ غم نیست چو اتصال روحانی هست ٭ سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف
مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نمود و بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و من بدین مقدار از بار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم و لیکن گذشتن من از
آب متعذر است و مرور من برین دریا که میان این بیشه و جزیره حایل شده متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من تورا

ابوزینه

برپشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و امن و راحت است و هم جمعیت و رفاهیت فی الجمله از پیکر سنگ پشت دم گرم
در کار کرد بوزینه توسنی که داشت بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شد و عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عملست که
پیش گرفته ام و نتیجهٔ آن جز بدنامی چه خواهد بود بیت هر که ز گلزار وفا روی بتافت ٭ خار جفا سینهٔ او را بشکافت ٭ برای
زنان ناقص عقل یار دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن
از دست دادن موجب نقصان و خسران ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ٭ و در میان آب بدین نمط ایستاده با خود
مناظره میشود و آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر میشد بوزینه را شک در دل پدید آمده پرسید که موجب تفکر چیست مگر
برداشتن من بر تو دشوار است و از آنجهت که گرانبار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل
این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است
شاید که اگر مرا با یکامانی و شرف اعلام ارزانی داری تا بمعاونت و مشاورت من اعتماد در امی شاید از ورطهٔ حیرت
بساحل سلامت تواند رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من در آنست که تو
اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خلل خالی نخواهد بود و
چنانکه مرادات وظایف ضیافت در شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد
ع ور گناه بخشند شرمساری هست ٭ بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من
محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آورند بگذاری همانا که در
طریق یاری و اتحاد و یگانگی تقرب می نماید بیت بیگانه را رسم تکلف کنند دوست ٭ آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت
است ٭ سنگ پشت بار دیگر رفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا از شکستن عهد و پیمان
میدارند و من دانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان
دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید ٭ که از شوره زمین کلها نروید ٭ پس بموجب ایشان غرور یافتن

و بجانب بیوفایان و ناجوانمردی شتافتن بمذهب ستدادو امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت
چسان عجایب نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمده با خود
گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت
و اگر گمان بیقین پیوندد خود را از بدسگالی او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم
عیبی برو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش ایمن نشستی ٭ و گر کج باخت از مکرش برستی ٭ سنگ پشت را آواز داد
و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکر میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی
گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میدارد بوزینه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است والحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسانتر است از بیمار دیدن **مصرع**
تن در تبش و تشنج آنکه رنج بیماری کشد ٭ اکنون باز گوی که کدام علت است و طریق معالجه آن چیست چه هر درد را دوائی
معین که لکل داء دواء و هر رنجی را شفائی موضح و مبین یک سبب او مبارک نفس عیسی دم همایون قدم رجوع باید نمود که بهر طریق
اشارت فرمایند در تدارک آن سعی باید فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تدارک آن بدارویی اشارت کرده اند که
دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان یافت نشود
اگر تو باز گویی شاید که مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانه توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی
کمیاب که مرا در گرداب اضطراب افکنده دل بوزینه است تا این سخن بسمع بوزینه رسید گرد در میان آب آتشی در سینه او افتاد
و دود سودا از سرش برآمده چشمهایش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر پای داشت و گفت ای نفس دیدی که
بشآمت حرص و شره در ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من آن کس
نیستم که بزرق خصمان فریفته گشته سخن منافقان در گوش جای داده باشم و از شصت فریب صیادان بر سر آن رفت
بر دل خورده **ع** بسیار کس که آتش این غصه سوخته شد ٭ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر
مددکاری نمی‌یابم اگر عیاذاً باللّه در جزیره سنگ پشتان افتم کری برشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن

عاجز آید و اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکندن و آن صورت نیز مودی
بهلاکت شود و من که از پیشه امن آباد خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم
مستحق چندین سزا و جزا هستم **بیت** من دیوانه چون زلف تو رها میکردم ٭ هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود ٭ پس سنگ پشت را گفت
وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را این نوع علتها بسیار
افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و بار دیگر بجای
گذاشتن و دیگر آنکه ما بیدل زنده میتوانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم و حکما گفته اند با چهار طایفه در چهار
چیز بخل ورزیدن نیکو نیست **اول** پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلب کنند دریغ نباید داشت **دوم** درویشان
مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق اللّه چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت **سیم** شاگردان نیازمند
که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق راه پیموده ایشان را از بهره مند باید کرد **چهارم** دوستان
بجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد دست رسی بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود **بیت** چیست نقد جان که شوا اگر کرد
بر جانان نثار ٭ دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند ٭ و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم پس چه
زیبا بودی که بقدم من حضرت تو را بحقیقی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر
خاطر من خطور نکند و از بسکه غم و اندوه اطراف و جوانب او را فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی او و حواشی وی ساکن شده
هیچ چیز از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه و هجران اهل و عیال و فکر فرو
گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از این فکرهای جگرسوز جانگداز خلاصی یابد **بیت** یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل
تا کار از بیداد مه رویان ستم خواهم کشید ٭ سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه را گذاردم
چه بوزینگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که با ایشان بخرمی گذرانند و دست غم بدامن ایشان
نرسد دل با خود نمی برند که آن مجمع رنج و غم و منبع مشقت و الم است هر ساعت خیالات انگیخته عیش صاف را کدر میگرداند
و روزگار عشرت و شادمانی و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند که هر ساعت میل او

بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر ربلیا باشد **بیت** هر دم بهوای دلربای دگر است ٭ هر لحظه از روی فکر جای دگر است ٭
و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تو اند بتمام حاصل باشد
دل را بجا گذاشتم و بسیار زحمت باشد که خبر مداوای مستوره تو بشنوم و دل با خود نبرم چون تو حال من در دوستی خود میدانی
ممکن است که معذور فرمایی آماده دستار خوانیشان تو گمان برد که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت
است درین محقر مضایقه مینمایم و جانب تو را آنچه بمن ضرری راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی
تا ساخته و آماده آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشته بحصول مراد روان شد و بر واشدن امید وثوق تمام یافته بوزینه را
بکنار آب رسانید بوزینه سبک بر درخت دویده و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت
ساعتی انتظار کشیده نیامد آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٭
روی بنما کانتظار از حد گذشت ٭ بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار کانچه بنمودی ٭ در وفا بر خلاف آن بودی ٭
من عمر خود در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند روزگار دادخود از من بازستاند و بهر
آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه
غافل مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و
لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت** مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بوئی از وفاداری ندارند ٭
و اگر کسی از همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او
بر محک امتحان بتجربه توان کرد **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ٭ سنگ پشت
فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن نسبت میکنی حاشا که خلاف رضای تو
هرگز بر ضمیر من گذشته یا قصد غدری نسبت بتو پیرامون خاطر من گشته اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک خواهی ساخت دل از
وصل تو برنخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید ٭ تا نه پنداری که خود را از کران خواهم کشید ٭

بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من هم چنان باشم که روباه گفته آنخر گوش و دل نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت گری مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده عاقبت
بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت
و در خدمت او روباهی بود که فراضه خوان و ریزه لقمه او برچیدی و قوت و قوت از برکت خورش او داشتی چون شیر از
شکار باز ماند روباه را کار باضطرار انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع
اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **شعر**
بر جان تو صد هزار جان میلرزد ٭ و ز بیم تو گرد جهان میلرزد ٭ چرا این علت را معالجت نفرمایی و بمداوای این درد التفات
التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرده گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید ٭ دلم خون گشت و این
خار از دلم بیرون نمی آید ٭ ای روباه مدتی شد که از این غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدان از ضعیفی چون
موی شده و بموئی ز بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم و درین و قهتا
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن
وقت باز در اندیشه افتاده که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان
ملک شرف صدور یابد من که کمینه بندگانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی نهم امید هست که بیمن اقبال سلطانی
و فر دولت جاودانی این مقصود میسر گردد شیر گفت چگونه خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر خوانده روباه گفت ای ملک
بخاطر من میرسد که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موئی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه و بهای اندک
نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی از میان دارد پس
صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آورم تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول کند شیر گفت او را
از کجا می آوری جواب داد که در نزدیک این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از
عین الحیات بار نمیماند **بیت** در صفا چون رخ نگارین است ٭ در لطافت چو جان شیرین است ٭ و گازری هر روز

در انجا بچشمه ستن می آید و خری که رخت کش اوست هر روز بر حوالی آن چشمه میچرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما
ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او را بخورد باقی را بدان صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و لابه کنان مؤکد ساخت و روباه
بدعوت مستوره کمر امید بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور خر را دید رسم تحیت بجای آورده ملایمت آغاز کرد و علاقه
راه مخالطه با او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بموئی کشی ؛ پس پرسید که موجب چیست که
ترا رنجور و نزار می بینم گفت این کار زمرا پیوسته کار سفر باید و در تیمار داشت من اهمال مینماید و من از غم علف تلف شده ام
و از جوی باک ندارد و خرمن عمر من نزدیک شده که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد بیت بعمر خویش تیماری ندیدم ؛
زکاه و جو همین نامی شنیدم ؛ خورم هر روز خون در زیر آن بار ؛ همه شب خاک میلیسم ز دیوار ؛ بکن عیبم اگر زار و نزارم ؛ که
غیر از خاک و خون خوردی ندارم ؛ روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتاری هست بچه سبب این محنت
اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بیچارگی شهره دارم و هر جا روم از بار مشقت خلاصی نیست و من
تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین درد گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنتی
است ؛ کس را نداده اند برات مسلمی ؛ و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است
و جامه ناخوش جفا پوشیدنی باری بر یکدر خانه ساکن باشم و برای عمری چنین پای بنبیاد که نه بکام سیکند زد عار سبکباری نکنم
ع کم گردیدن در بدر هیچ نیست ؛ روباه گفت غلط کرده جوان مرد لختی که من اینجا زادم ؛ ان الارض واسعة
میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور قل سیروا فی الارض برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده بیت
سفر کن زجایی که ناخوش بود ؛ کز ینجا بدانجا شدن ننگ نیست ؛ وگر تنگ باشد سرا جایگاه ؛ خدای جهان را جهان
تنگ نیست ؛ خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نخواهد رسید بیت گر زمین را باسمان دوزی ؛ ندهندت
زیاده از روزی ؛ پس حرص ورزیدن و بر سر بار ادبار نکات سفر بر تحمل کردن از عقل نیست بیت رزق
اید پیش هر کس رزق جست ؛ رنج و کوشش نهاد نباید صبری درست ؛ جمله از رزاق روزی میدهد ؛ قسمت هر کس به پیش
می نهند ؛ روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و در طریق توکل گفته اند بیت گفت رو روا این توکل نادر است ؛

کم کسی اندر

کم کسی اندر توکل ماهر است ؛ پس هر کس بدین پایه نرسد و سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی سبب الاسباب جهت هر مرزوقی سببی از رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بهر کسب کوشش
که کاسب بود حبیب الله اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ
مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت هوای خوش و بیشهای
فراخ ؛ درختان بار آور سبز شاخ ؛ نسیم گل و ناله فاخته ؛ جویباران بهم محرم ساخته ؛ و پیش ازین تاریخ خر دیگر را
نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در ان مرغزار بفراغت بآرام تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت
بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم گرم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور
مزور پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمده گفت از اشارت تو که محض دوستی و عین شفقت است
سرتافتن جایز نیست و فرمان ترا که بکمال نیکی و مکرمت است امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمائی بجان فرمانبرم
روباه پیش افتاد و او را بنزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی مؤثر نیامده خر روی
بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن
در مهمی که فرصت مباشرت او فوت نمیشد چه فایده دران متصور و رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و
ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد ع ور پشیمانی
چه سود آنگه که کار از دست رفت ؛ این سخنان بر شیر گران آمده با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و
تحیر منسوب شوم و اگر بغلبه النفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف
نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز
بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف
طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد شعر تو سر بر خط فرمان نه ؛ چه کار این و آن داری ؛ فقیر ... عت
چه نسبت با جهانداری ؛ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و از آنچه رای سلاطین اقتضا

کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد الملک عطایاهم الا مطایاهم تهوری بیچاره را حوصله بار نیست ازین سؤال درگذر و حیلتی کن که
خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بمزیت
و عنایت ممتاز گردی روباه بنزد خر آمده بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت بیت
حیف است رنج بردن ؛ در حق چون تو یاری ؛ کز راه بیوفائی ؛ جز قصد جان نداری ؛ ای مکار نابکار اول مرا وعده ازادی
دادی و باخر در پنجه شیر شکاری افکندی ع از هیچکس غیر تو اینکار نیاید ؛ روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام
اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار
کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که حکما از روی اهتمام بنسبت دواب و هوام که درین مقام آرام نگیرند
ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته و بانواع میوهای لطیف پیراسته و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم
جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند
و هر که اینجا آید و این شکل و هیبت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد اهل این بیشه برفاهیت و فراغت گذرانند و ما هر کس را که
دوست داریم سر این طلسم را باوی در میان آریم و حقیقت این سیمات که بالکلی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین
نعمتهای بی قیاس برسد بیت گفت روبه آن طلسم و سحر بود ؛ کو ترا در چشم و سر شیری نمود ؛ ور نه من از تو بتن مسکین ترم ؛
هر شب و روز اندرین جا اندرم ؛ گر نه زانگونه طلسمی ساختی ؛ هر شکم خواری بدینجا تاختی ؛ و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شفقت که بملاقات تو داشتم بر خاطر من فراموش شد حالا چون بر الصورت
بمعنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود و بدینگونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دلداری
میداد تا دیگر باره از راه حماقت بافسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمده شیر را مژده آمدن خر رسانید
و التماس کرد که البته از جای نجنبید و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات
ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود سازد شیر نصیحت روباه که از روی هواداری بود بجان قبول
نمود و چون طلسم بیجان در گوشه بیشه برپای ایستاده روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی

که مطلق

که مطلق در وی حرکتی و از او تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانکه گرد آن گرد شیر می چرید از وی هیچ حرکتی
ندید بدو خوش خوش با وی الفت گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت تا بیکبار از قوی خاطر جمع کرده در علف
افتاد خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود این زمان که مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت
آغاز خوردن کرد تا بحد امتلا رسانید عنان باز کشید و ممتلا شده در پیش طلسم در میان علف زار بخفت
شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت با خبر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آورم و آنگاه
دل و گوش خر را بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه گوش
و دل خر را که الطف اعضای او بود بخورد چون شیر از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از گوش و دل
خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو او که علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد
که این خر نه گوش داشته و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر او را گوش
بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از راست امتیاز کردی و
بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای و تدبیر و خرد خود در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار کرده آسان کردم و جان بلب رسیده باز بر تو حیات
بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ؛ ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ؛ و من بعد از
من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که بیت گر ماه شوی باسمان
کم نگرم ؛ ور سرو شوی به بوستانم گذرم ؛ ور مایه جان شوی بهیچت نخرم ؛ یادت نکنم و گر و نامت نبرم ؛ و بزرگی
درین باب فرموده است بیت تا از رفیق بوی دو رنگی شنیده ؛ هر چند سایه تو بود احتراز کن ؛ سنگ پشت
گفت راست میگوئی اقرار و انکار من یکسر اج دارد و از من در دل تو جراحتی افتاده که در همه عمر مرهم نپذیرد
و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاده که محو کردن او در حیز امکان نیاید و میدانم که دل بر
تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بسیر تیغ زهراب هجران باید ساخت بیت لایق الشاربادم

درخون نشست ٭ تا چنین یاری چرا دادم ز دست ٭ همچون هر که شکست خود که کرد ٭ اینکه من کردم بدست خود که کرد ٭ گر شود جانم
تمامی عذرخواه ٭ من نخواهم خواست عذر این گناه ٭ این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگشت و باقی عمر در مفارقت چنان
یاری زار زار مینالید و میگفت بیت برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ٭ حاشا که غیر لطف طریق دگر نداشت ٭ اینست
داستان آنکه بالحاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه
سنگ بر سر و سر بر سنگ زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که
بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند و هرچه از دست رود تمنا باز نیاید و حسرت مفید
نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ٭ وانرا زکف مده که پشیمانی آورد ٭ بسیار کس که گنج باسان دهد بباد ٭ وانگه
زرنج بیدرمی غصه‌ها خورد ٭ ور ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال ٭ چندانکه او فغان کند و جان دهد از درد ٭ باب ششم در آفت تعجیل و
ضرر شتابزدگی در کارها رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان
واقف ٭ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی را که بمراد خویش قادر شده و در محافظت آن تغافل
ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا شده جز حسرت و اندوه هیچ نماند اکنون باز گوی
مثل کسیکه در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل مانده عاقبت کار و خاتمت احوال او بکجا میرسد و چون تخم شتابزدگی
در مزرعه عمل بکارند چه ثمر بردهد برهمن زبان بدعای شهنشاه برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد ٭ اطراف
بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خود بصبر و ثبات نهند و اساس مهم خود در السکون و وقار استحکام دهد عواقب
امور و اعمالش بسلامت کشند و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیزاد بدان آراسته
گردانیده و بر عالمیان برکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری حرز ایزد داست
هر کرا حلم نیست دیو و دد است ٭ و گفته‌اند که حلم را چون قلب کنی ملح گردد یعنی نمک مایده اخلاق اوست و چنان
میتواند که کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مبادرت و مسابقت
در رباید چون در خوف و آهنگ و سبکساری و تردد بدان بپیوندد و هنرهای دیگر وی چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد

و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرت پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
و با وجود آنکه کلمات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه‌کش بودی هرآینه
کواکب اصحابی کالنجوم که حوالی پرامن تو چون ثریا جمعند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه اصحاب خلت
و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت اتصاف میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب
قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه را بوی میل نماید بیت ستودن نخود بردباری بود ٭ سبک سیر همیشه بخواری بود ٭ شتاب
کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل او را از وساوس شیطانی شمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و پیر معنوی
این سخن را بدین وجه فرموده اند بیت مکر شیطان است تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمن است صبر و احتساب ٭ با تانی گشت
موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کز کاف و نون ٭ صد زمین در یکدم آوردی برون ٭ این
تانی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار و دیر آی و درست ٭ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه آخر کارش
بر پشیمانی خواهد کشید و خاتمه عمرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید بیت هر که بی فکر و تانی کار کرد ٭ آخر الامر از آن کرده
پشیمان گردد ٭ و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است
و از آنجمله حکایت آن زاهد که بی تامل پای در میدان عجلت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق این
سیاقست ملتمس رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که
بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد و درین باب با یکی از زهاد زمان مشورت کرد
و رسم استخاره و استجازه آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه که ضابطه صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت
امور دین و محروس بودن متاع خانه است و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر خیر مردان متفرع تواند بود از آن حاصل است
بیت مرد را هر گر نگیرد چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ٭ عمر در کنج تجرد بگذران دیگر کم هست ٭
عشرت آباد تاهل روضه امن و امان ٭ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری که گفته اند بیت مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق ٭ و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمای زاهد پرسید که موافقت با کدام زن اختیار توان کرد
گفت با زنی که ودود و ولود و صالحه بود یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه
بهر خانه که آید روشنی بر روشنی افزاید بیت صلاح دین و دنی اینست صحبت زن نیک ٭ زهی سعادت مردی که زن
چنین دارد ٭ زهم نشین نکونام دل تواند یافت ٭ کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد ٭ زاهد پرسید که از کدام زن احتراز کنیم
جواب داد که از صحبت سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و اناته اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته و بسبب مرگ
یا غیر آن میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه آنکه خداوند مال و تجمل بود که بسبب مال
خویش بر تو منت نهد و اناته آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن از دیدن
هر ساعت بتازگی مرگ باشد بیت زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالم است دوزخ او ٭ زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار ٭ دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنیم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده باید که نفس
عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد بیت آنرا که گشت شد چو کمان نقش ابروی است
همچو تیر شود ٭ صحبت دختری که جان بخشند ٭ زهر قاتل بود چو پیر شود ٭ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امید و امان
و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان شند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوندان مال شند و فرزندان
و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و بحضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند
و آفت مال و جان و کلش خرانده و عمارت بار از رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج
معدن محنت و رنج اند بیت زن چو زنجه قدم آنسو نهد ٭ مرد همان به که سبک سو جهد ٭ زانکه گر از پنجه یکی درگذشت ٭ عاقبت الامر
در افتد به شصت ٭ زاهد گفت در باب حسن و جمال چگونه جواب داد که اصلح در قصه زنان پارسائیت و خوش خوئی و اگر
سعادت خوش سرواندها با او جمع شود مزاج نور علا نور دارد بیت روی خوب و کمال هنر و دامن پاک ٭ لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست ٭ زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت
هر چند زشت صورت بود دیار مهربان است و رونق خانمان بیت زن پارسا سازگار و همدم پاک ٭ شود گر نیک نبود دمی

روشن ٭ بپرهیز از رفیق ناموافق ٭ وگر هست از جمالش خانه گلشن ٭ و درین باب دو سه بیت از نتایج افکار بزرگان
در سمع ضمیر باید نگاه داشت نظم زن خوب فرمانبر پارسا ٭ کند مرد درویش را پادشاه ٭ همه روز اگر غم خوری غم مدار ٭
چو شب غمگساری بود در کنار ٭ اگر پارسا باشد و خوش سخن ٭ نگه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گرچه زیبا
بود ٭ نگار در درون دلش جا بود ٭ مبین دلفریبش چو حور بهشت ٭ که از روی دیگر چو دیو است زشت ٭ بزندان قاضی
گرفتار به ٭ که در خانه دیدن بر ابرو گره ٭ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرای
ببند ٭ که بانگ زن از وی برآید بلند ٭ ز نامحرمان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ چو زن راه بازار
گیرد بزن ٭ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن ٭ القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت
همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شکرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی داده بود
و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده و دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده
نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش در عالم خواب ندیده بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ٭
ای تمام بر افق آسمان حسن ٭ بهتر ز قد و روی تو سرو و نگار نیست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭ و بزرگی درین
باب فرموده است بیت هر شب مه نو سوی فروغ تازد ٭ تا مثل جمال تو جمالی سازد ٭ در چاردهم شب چو بپردازد ٭
بیند که نه چون تست ز غم بگدازد ٭ و با وجود خوبی صورت بحسن سیرت آراسته بود و حسن خلقش بر نیکوئی خلق پیراسته
زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر ابقای بنی نوع نهاده
طالب فرزند میبود و هیچ عاقل قاعده تاهل بمجرد شهوت ننهد و جز طلب ولد صالح در اتصال میامن دعای بر
والدین که حکم صدقه جاریه دارد بدین کار نرزند بیت غرض ز صحبت زن و ز جفا کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند
نازنین باشد ٭ و چون یکچندی برآمد فرزند اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بیکبارگی بخدا واگذاشته محو راه کرده بود بحکم انا عند ظن المصطفی
انداد دعاء سهم دعوتش بهدف اجابت رسید بیت هر کرا دل پاک شد از اعتلال ٭ آن دعایش میرود تا ذوالجلال ٭

آن دعای بیخودان خود دیگر است ؛ آن دعا زان نیست زان داور است ؛ آن دعا حق میکند چون او فناست ؛ هم دعا و هم اجابت از خداست ؛ پس از نالیدن و نومیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد زاهد شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روزه ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت امیدوارم روزگار وای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل وجود آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم و در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آورم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگ عالیمقام و شیخی صاحب کرامت و الهام شود پس او را که بمیرد در حبالهٔ نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل من ببرکت ایشان باقی ماند و نام من بوسیلهٔ فرزندان او بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **بیت** بماند نام در دوران گیرا ؛ که فرزندی بماند یادگارش ؛ از آن نام صدف در گوش مانده است ؛ که می‌بینند در شاهوارش ؛ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری تو نیست اولا تو فرزند جزم کرده امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر باشد ممکن است که زندگی و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار بدیدار نیست و تو چون نادانان خیال پرست برسمنه تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو دوانی و نهایت این میدان از اندازه **بیت** بآرزو و تمنا ره نمیتوان پیمود ؛ بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت ؛ هزار کس بتمنای خام سوخته شد ؛ که روزگار کسی را بکام دل ننواخت ؛ و سخن تو مزاج اهل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن را بر روی و موی فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است **حکایت** زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت و بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بر انمعامله چرب و شیرین سودها اندوختی و بحکم آنکه مرد پارسا و قانع سیرت و ستوده داشت و پیوسته حب الهی مزرع دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمت همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آورند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور ؛ که مخزن

ازو کچه

زر و گنج و درم نخواهد ماند ؛ و مناسب این مقام فرموده اند **بیت** ای که دستت درمیان روغن است ؛ دست چربی بر سر درویش مال ؛ خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شری اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه ای بنهاد و اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن مینگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر از آنجمله ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج گوسفند بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند و در سالی پنجاه و پنج شود و در ده سال از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا استظهاری کامل حاصل شود بعضی را فروخته اسباب خود را بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه که بگذرد جهت من پسری بزاید و او را علم و ادب بیاموزم اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد آن سرو ناز در چمن بیناز قد بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نماید و سرکشی آغاز کند و بدان تقدیر ادب کردن او از لوازم بود و بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا برکشید و چنان در بحر خیال مستغرق که پسر گردن کش نافرمان را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو را بالای طاق نهاده بود که مرد پارسا در زیر همان طاق نشسته بود چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و تن و جامه و موی پارسا فرو ریخت **ع** و آن جمله خیالها بیکبار بگریخت ؛ **و این مثل** بدان آوردم که بدانی که یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بیهوده گفت و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود **بیت** اگر را با مگر زوج کردم ؛ از ایشان بچه شد کاشکی نام ؛ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **بیت** سالها اندیشها پختیم گرد و در سپهر ؛ کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ؛ زاهد این نصیحت بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضول نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان حبس جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو سیرت خوب صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالتش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید

از مطلع مراد دمیدن آغاز نهاد و بلبل طربش در گلبن شادی در ترنم آمد **بیت** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ؛ زاهد بکمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان درکشیده و یکباره همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت **بیت** چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ؛ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی ؛ روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بپدر سپرد با مبالغه بسیار و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی نگذشت معتمدی از جانب پادشاه آمد بار بار باستدعای زاهد آمد که بهیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایستی رفت راسوئی داشتند که خانه را بامتیه او گذاشتندی و بهر نوع از و فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن زاهد از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد دل همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش مانند الفی که بوقت سکون بشکل دایرهٔ ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاهگاه چون کمان گلگ سر بسر آرد **بیت** گهی چو تیر گردد و گه چو نیزه دراز ؛ گهی نموده ز تن حلقهٔ کمندی ساز ؛ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان ؛ نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا ؛ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند در جست و حلق او را گرفته بخواری هر چه تمامتر بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت حمایت او کودک از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت و مقارن اینحال زاهد باز آمد و راسوی در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وصادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسر شیرا کشته و آن آلودگی خون اوست شعلهٔ غضب در کانون سینه اش مشتعل شده دود بیکساری روی بروزنهٔ دماغش نهاده عقل از تیرگی دخان خفت یافت و چون ابر ظلمت که بسبب تاریکی آفتاب عالمتاب گرد در روی در نقاب خفا کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زده مهرهای پشتش در هم شکست و سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید که بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت فریاد زنان و ناله کنان میگفت **بیت** من و غم زین پس و خود انیهمه کس میداند

که دل خوش

که دل خوش پس از ینحال محال عجب است ؛ در بغا که آتش اینحادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت انفعال را بسپر معذرت دفع نتوان کرد و این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار ناملایق بود که از دست من رفت **بیت** گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است ؛ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ؛ کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری نا شایست اتفاق نیفتادی و من درانیکه بخانهٔ خود در اسموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند در بای را بیسببی عرصهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صفحهٔ احوال من محو نخواهد شد **رباعی** نامم لنشانه شده ؛ در محنت و ملامت ای کاشکی نبودی ؛ نام من و نشانهم ؛ زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و اینحال را مشاهده کرده زبان ملامت گشوده گفت **ع** تو را هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ؛ آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشه تو را از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین مبالیت کرد که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دولت عزیز با من از نمیقوله سخن مگوی **مصرع** که از سوال ملولیم و از جواب خجل ؛ منهم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرك الا بالله همان تواند بود انحراف نموده ام حالا بواسطهٔ بیصبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نمکی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند ؛ که باشد زخم شمشیر و بر و زندش بسوز نهم ؛ زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درینکار که از تو صادر شده تجربهٔ بسیار واقع است که عاقبت شتابکاری شرمساری و پشیمانی باشد و سبکی و بی ثباتی در جمیع امور مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و بد کار اهرمن است ؛ پشیمانی جان و رنج تن است ؛ نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده که پیش ازین نیز مثل این واقعات بسیار

حادث شده و مانند این حادثات بی‌شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی‌گناه بکشت و سالها با آتش
حسرت دلش افروخته و شعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده‌اند
که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی
و آن پادشاه را بازی بود که سبک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ برج سپهر
پنهان شدی بیت چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش و گر جانب آسمان تاختی عقاب
فلک پر بینداختی و پادشاه این باز را بغایت دوست داشتی و پیوسته بدست خود داشتی از قضا روزی
ملک آن باز را بر دست گرفته بود آهویی از پیش ملک برخاست و ملک از غایت شعف در پی او بتاخت آهو را در یافت و
از حشم و خدم جدا افتاده برخی از ملازمان در پی می‌تاختند اما ملک چنان گرم میراند که باد صبا با آنکه بیک طرفة العین عالم را
طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی‌یافت بیت راه ز اندازه برون رفته‌ای پی نتوان
برد که چون رفته‌ای و در اثنای این جولان آتش عطش در اشتعال آمده تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می‌تاخت
و آب جویان جوانب دشت و صحرا می‌پیمود تا بدامن کوهی رسید دید که از بالای کوه آب زلال میچکید ملک جامی که در ترکش
داشت بیرون آورده بزیر کوه فرو داشته آب قطره قطره میچکید و در انجام جمع میکرد دیر تا جام پر شد خواست که
بیاشامد باز بر زد و آنرا تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته باری دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد
چون خواست که بر لب رساند باز دیگرباره حرکتی کرده انجام را بریخت ع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از
غایت تشنگی مضطرب شده باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه
یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا از آن آب زلال
که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بر بالای کوه برآی و از منبع آن آب جامی پر کرده
فرود آی رکابدار بر زبر کوه برآمده چشمه دید که چون چشم بخیلان سخت دل و قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش بدان چشمه مخلوط شده از کوه فرو میچکید دهشت

برکابدار

بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمده صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه
جام آب بر لب نهاده اشک میبارید بیت خورد دمی آب و تف دل نشاند و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل کشیده گفت بیت مرا غمی است که پیدا نمیتوانم
کرد حکایتی است که پنهان نمیتوانم کرد پس قصهٔ جام و ریختن باز آب آنرا بتمامی باز گفت و فرمود که بر فوت
باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی‌تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای
عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل ولایت ثابت ساخته اما آن بود که شاه در کشتن او تعجیل نفرمودی و آتش غضب را
بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که گفته‌اند بیت توسن خود
تند متاز آنچنان کش نتوان باز کشیدی عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من از آن حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام
و جراحت این ندامت بهیچ مرهم التیام نمی‌یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینهٔ خود خواهم داشت و چهرهٔ جان را
بناخن ملامت خواهم خراشید چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست و اینمثل بدان آوردم تا معلوم گردد که مثل
این صور بسیار بوده که از شامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از جادهٔ تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا
غرقه شده‌اند بیت مردم پیوسته بخود کم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نباید کسی آهن نفس از جا برود
هر خسی هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و ای پیرایهٔ ایام حیات
بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و خیانت شریک بسیار دارم چنانکه
حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع و فواید سکون
بی‌بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید امید داشت کسی که بی تامل عزیمت
کاری با مضار رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و
نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و نقض انحراف ورزد تا جوهر اقبال و دولت
و ساحت سعادت او مستور گردد و امداد خیر و برکت بجانب فضل و شهامت او متصل شود بیت زمام هر که بکف صبر ده گرت با

که گوی عیش بچوگان جهد ربائی مناز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افکندت بر زمین رسوائی شتاب در خطری افکند که صد سال
تو دست و پا زنی و زان خطر برون نائی مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی باب پنجم
در حزم و تدبیر و حیله خلاصی یافتن از بلای اعدا رای گفت شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت
انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ششم را بتفصیل باز گوی و داستان کسی که
در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن که کسی را اگر دشمن قوی از پیش و پس و چپ و راست او در رسند و اضداد بسیار
باشند و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت پدید آرد بلکه عهد و پیمان بندد بیت تا بسلامت بجهد چگونه قدم بر آن کار نهد و بعد از آنکه بمدد و
معاونت دشمن از آن بلیه خلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت برآمده طریق صلح را بچه حیلت
بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم ثابت نیست چه اکثر عارضی است و عارضی را زود زوال باشد
لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب
و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می‌ایستد و آثار دوامی و ثباتی صورت نه بندد بیت با هر که دلم
بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان
و مهر و کین اهل زمان در پایهٔ اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان
و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از اینها اعتماد نشاید کرد
و دل در بقای آن نتوان بست بیت خوش است عهد محبت بدوستان بستن و لیک سود که العهد را وفائی نیست و بسیار
دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده
ناگاه از خستگی زخمی آثار محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت او بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع
باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن و مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان بتلطف فرد
نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی او اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای آن مستظهر و مستوثق نباشند

و از کلمات

و از کلمات نبوت اطلب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می‌یابد
بیت دوستی آنچنان نمی‌باید که نگنجد در آن میان موئی دشمنی هم بر آن صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه باید داشت هر کرا هست معتدل خوئی چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان چندان
اعتباری ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب
منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر چه کار او سرانجام می‌یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد تا یمن دوربینی و
صلاح اندیشی فتح الباب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر یافت
حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در بیشهٔ بروع درختی بود
در بلندی از تمامی اشجار برسر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته بیت هر درختی که میوهٔ دارد بوستان را
از وست برگ و نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهادی محیل طبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل را
بگشودی و به نیم لحظه صد گونه حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیلهٔ صدساله از پیش و در
حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک درخت
دامی باز کشیده قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بود در دوکستان بجانب گوشت آمد هنوز دندانش
بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد بیت حرص است که جمله را بدام اندازد و ندر طلب مال حرام اندازد حرص است که
جملهٔ خلق را از آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد القصه موش بر طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر
طرف چشم می‌انداخت و یمین و یسار و زیر و بالا نگاه میکرد ناگاه چشمش بر گربه افتاد و با آنکه دیده‌اش از مشاهدهٔ هیات او تاریک گشته و
امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشته دل از جا برآمد نیک در نگریست او را بسته دید بحیات در اینجان دعا کرد و بر قید گربه شکرگزاری
نموده ناگاه بر یکجانب راسوئی دید در کمین او نشسته و روی بر درخت آورد زاغی را مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد
دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر و مستولی شد بیت آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی ننماید که بلا پیش نه
است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در دامنم آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و ک

در میان اینهمه چه چاره سازم و این حادثه را بچه حیلت دفع کنم و قصه از غصه خود بکه باز گویم و دارو در دی از که جویم بیت ندارم محرمی کز
وی صلاح کار خود جویم ۞ نه غمخواری که از حال دل افکار خود گویم ۞ حالا دریای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز
انواع آفت ها روی گشاده و راه گریز بسته شده و با اینهمه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذر خلاصی باید گماشت که اگر وقتی ساغر
روزگار شربت کشش بر او چشاند گاهی نیز زهر قهر با حلاوت راحت برامیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ۞ که صاف
لطف میدهد و گاه درد قهر ۞ و مرد ثابت قدم آنست که بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن
جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ۞ که آئین جهان گاهی چنان
گاهی چنین باشد ۞ و اکنون مرا درین کار ملاذی هیچ بنایی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دست گیری شفیق تر از استاد خرد
و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت ... راه ندهد و خوف و حیرت را بر امن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم
میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی او نتوان شناخت و به غواصی امتحان بقعر او نتوان رسید که هر چه
در وی افتد اسرار و اخفا باید پدید نیاید و هر چه سیلاب بلا و جفا بر و رسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر
محنت تا بحدی رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمیر آن مجال نیابد که و هم بر و مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و
کیاست از دست ندهد بیت مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ۞ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ۞ مثل
سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ۞ نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفنگ ۞ و هر که اندیشه گوناگون بخود راه دهد و وسوسه
مکر و غلیان در سینه او آغاز گیرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر او کاسد شود چنانچه در آئینه ضمیر او چون زنگار
وسواس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در وی ننماید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مدخیالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود در قسم مقصود از و نخواند و بزرگان درین معنی گفته است بیت باستواری تدبیر کوش و زتدبیر ۞ که از تردد و سواس
صد خلل باید ۞ ثبات رای نماید جمال کار درست ۞ در آب صورت جنبنده نادرست نماید ۞ و مرا هیچ تدبیر لایق تر از آن
نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانکه مرا ابدا و از این آفتها خلاصی روی نماید او
نیز ز مطاهرت و یاری من از این حبس نجات می یابد اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده

بصدق گفتار من

بصدق گفتار من اعتماد نماید و او را بنفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و غدر و شآمت زرق و غرض پاک داند میرود و از برکت
راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک بکاری کیرند ع دولت چو آن باماست
دشمن گو بکار خود نشین ۞ آنگه موش بعد از اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید که حالت چیست گربه با آواز حزین جواب داد
بیت در در مندیم خبر میدهد از سوز درون ۞ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ۞ تنی دارم بسته بند بلا و ناسوخته آتش رنج و عنا
موش گفت بیت نکته دارم نهانی با زبان او و لیک ۞ وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی ۞ گربه بتملقی تمام گفت آنچه
بخاطر میرسد بگوی و در اخفای آن توقف جایز مدار موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ
در دلها فروغی نیابد و بدانکه من همیشه بغم تو شاد زدم و ناکامی تو را عین شادکامی میشمارم و همت من پیوسته بران مقصور
است که تو را مضرتی و بلائی روی نماید لیکن امروز در بلیه شریک تو ام و خلاصی خود در چیزی که خلاصی تو نیز در آنست می بینم و از
این سبب بتو مهربان گشته صلقه در دوستی می جنبانم بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی ۞ اما غرضی که نفع دارد نه
ضرر ۞ و بر کیاست و فراست تو پوشیده نیست که من راست میگویم و درین سخن خیانت و بداندیشی ندارم و نیز براستی
مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که در عقب من بکمین نشسته و دیگری زاغ که بر بالای درخت متر صد ایستاده و هر دو
قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند و هر گاه بتو نزدیک میشوم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد
و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر باشد بجای آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد
و هم بندهای تو بریده هم مرا ازین نوع سود النفع باشد هم تورا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق
شده خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکرت بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید
وقت بسیار تنگ است و گربه سر در اندیشی دارد آواز داد که سخن راست بشنو و بحسن سیرت من واثق باش و ملاطفت مرا
بپذیر و در تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع غافل مشو زیار که فرصت غنیمت
است ۞ چنانچه من دل ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری ما هر یک از ما ببقای
دیگری متعلق است و مثل من و تو چون کشتی و کشتی بان است که کشتی بسعی کشتی بان بکنار میرسد و کشتی بان

بکشتی

بکشتی کشتی کاری میکند و صدق قصه من باز مالش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان
ندهد تا دمی دگر ۞ و میدانم که بر دل تو که دشمن شده که قول من از عمل قاصر نیست و گفتار و کردار من موافق است و من عهد مودت ایشنه
در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران بیت فربا اشارتکه دو چشم امیدوار ۞ بر گوشهای
آن خم ابرو نهاده ایم ۞ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد و موش را گفت که سخن تو حق میسنمائی
و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید من این مصلحت می پذیرم و سخن باری تعالی اسمه را که الصلح خیر بگوش جان میشنوم و از مضمون این
سخن که بیت تا صلح توان کرد در جنگ مزن ۞ تا نام توان جست ره ننگ مزن ۞ بر خلق جهان در مدارا مگشای ۞ پیش آی که بوی
مهر از سنگ مزن ۞ تجاوز نمیکنم بیت اتفقی از غیب درین کهنه دیر ۞ غلغله افکنده که الصلح خیر ۞ و امید میدارم که از هر دو جانب
بمن این مصالحت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر نعمت او را ابدالدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان است که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که
مرا چه میباید ساخت و با تو چه نوع می باید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید بتعظیم تمام و احترام مالاکلام رعایت
کنی تا بمشاهده آن دشمنان بر تاکید قواعد محبت و خلوص موافقت وثوق حاصل شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت
بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با میدواری تمام پیش آمد و گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورد و او را گرم
بپرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار
موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش حکایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت ببریدن بند آغاز نهاد و باندیشه دور افتاد که
خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد با آهستگی شروع درکار میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده
نرسید که بند نا بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتاب که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی
و اعتماد بر کرم عهد و حسن سیرت و مروت تو بر خلاف این بود چون تو بر حاجت دست یافتی و بر مراد دل فیروز گشتی در
وفای عهد تکاهل میورزی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من می دانستم که وفادار دنیست که در طلبه عطار روزگار یافت
نمی شود و حسن عهد جوهری است که در خزانه زمانه موجود نباشد و فا نامی است غریب که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی

مثابه کیمیاست

مثابه کیمیاست که کسی از حقیقت او نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور ز من نمی شنوی ۞ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا
مباش ۞ و نیز درین باب گفته اند بیت معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا ۞ زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا ۞ موش
گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که در مدت عمر حاصل کرده ام در جریده بد عهدان
ثبت کنم و میدانم که وفا کمند ارادت است و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که
دیده خیره را صاحب نظر گرداند و مشام هر جانی که بوی وفا نشنیده و از راه خبر یاسمین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده
هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آنکه در و مغز وفا نیست ۞ گربه
گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال و خال رخسار حسن و جمال است باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه
آرایش دهی که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دلی بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال
وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری پرتو التفات بر و نیندازد و ازینجاست که گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و مهر و وفا
نیست ۞ گر حور بهشت است که شایسته ما نیست ۞ و هر که از لباس وفا عاری باشد و بعهدیکه بندد وفا ننماید بدو
آن رسد که بر زن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهات فارس
دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالاکلام از انجام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده
بیت جهان پیموده بسیار دانی ۞ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ۞ و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان نشابوری و لعل شیرینش
در شکر ریزی نفق می زد بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ۞ که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گل است ۞ و بر
دهقان با چندین هنر که داشت با فقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه وافوض امری الی الله میکاشت و پیشه
روزگار خود اینست که مستعدان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را با وج کامکاری و سرافرازی بر دارد
کر گفته اند بیت گهر را ز دهند خرمهرا ۞ برگ کاهی بر آستان ندهند ۞ مکسان را دهند شکر و قند ۞ بهمایان جز استخوان ندهند ۞ بر
زارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانست و ازینجاست
که گفته اند بیت اندرین دوران چو فرزین هر که او کج رو تر است ۞ منصبی دارد بلند و جای او نزدیکتر است ۞ هر که باشد راست رو

مانند رخ در هر بساط • دایما در گوشهٔ محروم و دور از زر و رشته است • روزی زنش از غایت فرومایگی زبان طعن بگشاد که تا کی در گوشهٔ
کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است هر چند از دیوانخانهٔ کریم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت
و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست • بیت • سبب رزق است کسب ولی • رازق تو مسبب سبب است • صلاح در آن می‌بینم
قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که باشد توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز • مصرع • آنچه گفتی بصدق مقرون است •
و از قرینهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این زرع مزدوران من بوده اند
حالا که ضیاع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری و مزدوران کشیدن با خود
راست نمیتوانم آورد • بیت • ریزه ریزه خور ز خویش بیارم خوردن • بار انبار کسش خود نتوانم برداشت • و اگر بنا بر حرفتی احتیاج
میباید کرد از این موضع رخت بربستن اولیست • ع • در غیر وطن شماتت دشمن نیست • برخیز که تا جای دگر النفکنیم و در آنجا
بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بار به تنگ آمده ببلای جلای راضی شده در غربت بشوهر اتفاق کرده از آنجا روی به
نواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست
و یکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار باشند و بجمیل و مکار و از رقعای لوح جمال بمثال تو را رقم فی احسن تقویم یار آسته
مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت
این پیر فقیر بر تابی و مغز سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورت بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست
بیت • زمرگ بیم ندارم و لیک از آن ترسم • که من بمیرم و تو جان دیگران باشی • زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد
و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند • بیت • کنیزی میکنم تا زنده باشم • بمیرم بجانت بنده باشم • و اگر مرا ستدی این خیالات
بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم
در حجرهٔ مواصلت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم • بیت • بقیامت برم آن عهد که بستم با تو • تا نگوئی که در از روز وفا

نبود • و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر گویش تو کام
نسازم و تا همای زندگی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کسی نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت برابر
تو نمی‌بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد من همچنان و پیمان همانست • بیت •
دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود • عهد من با تو همانست و همان خواهد بود • دهقان بدین سخنها خوش وقت گشت و زن بهیر
قانون که ذکر رفت عهد بست و بسوگند موکد ساخت و بر بخاطر جمع سر بزانوی یار طوبی نهاده در خواب رفت و مقارن
این حال سواری بدانجا رسید بر مرکب تازی نژادی نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب
تار روی او را دیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق طالع گشته است و اگر مردم دیده در پردهٔ ظلام نظر بر عارض
زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده • بیت • یوسف نبود چون تو • در
نیکوئی مکمل • نقاش نقش ثانی • بهتر کشد ز اول • و رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش
حکمت بپرکار ابداع دایرهٔ از عنبر تر گرد صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان حضرت سبزهٔ دلکشای از نواحی چشمهٔ
حیاتش دمیده • بیت • چوگان زمشک بر سر تابان کشیده • سر راچه گوی در خم چوگان کشیده • آن خط سبز فام که خضر است
نام او • خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده • آورده از شعر سیه سایبان حسن • بر روی آفتاب درخشان کشیده • زن را که
نظر بر جمال با کمال آنجوان افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه
بدن است رخت بربست و زبان حال بدین مقال گویا گردید • بیت • سواره میگذری من زشوق پا بوست • خوش است
حلقهٔ چشم تو را رکاب شود • و نیز گفته اند • بیت • سواره آمدی و صید خود کردی دل و دین هم • کمند عقل بگسستی لجام
صبر و ترس هم • از آن جانب نیز جوان در نگریست محبوبه دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای
او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روی که خورشید درخشان از رشک او
تافته شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت او جگر خون گشتی • بیت • بری چون سیم و قدی چون صنوبر • همه جا پیش
زنگید گر نکوتر • جگر از هر دو چشمش تیر خورده • شکر از هر دو لعلش شیر خورده • لبش گوئی که حلوای نبات است •

چه حلوای نبات آب حیات است • گردن او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت گشت • بیت • لشکر کشید عشق و دلم
ترک جان گرفت • صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت • و آنجوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود که بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان
دور افتاده چون چشمش بدان آهوی صید افکن شهر آشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگر
چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد بپرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چون کسی و اینجا چون افتادی
بیت • ای میوه رسیده ز بستان کیستی • وی آیت نو آمده در شان کیستی • زن آهی سرد از دل غم پرور برکشید و گفت ای دولت
بیدار از حال بخت خفته چه میپرسی یا از قصهٔ دیده بیخواب استفسار میفرمائی • بیت • سری دارم که سامان نیست او را • بدل دردی که درمان
نیست او را • مونس روزگارم این پیر کهن سال است و آرام جان بیقرارم اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می‌بینی
و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای دل غمزدگان وای
انیس خاطر دلشدگان • مصرع • حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی • روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت این پیر فرتوت
اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال بفقر و فاقه گذرانی بیا تا من تو را بر سر رعونت نشانم و ملکهٔ آن ولایت سازم و رایت
اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم • بیت • هر آنچه از عمر چنین رفت گو برو • کنون روز نو است روزی از نو
بیا تا از در دولت در آئیم • بجو دولت بکوشش بر آئیم • تو دلخوش باش تا من جان فروشم • تو ساقی باش تا من باده
نوشم • زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بد عهدی بشکست و چون
پسر دل او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من بیا تا تو را سوار سازم و تا
بیدار شدن دهقان مسافت دور قطع کنیم زن سر دهقان از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک
بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمند محبت او زد در این حال دهقان بیدار شده جوان دید سواره ایستاده
و زنش دست وصال در کمر مراد زده دود از نهادش برآمد و گفت • بیت • یار من دل ز دوستان برداشت • مهر
در سینه از میان برداشت • آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیختی و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیختی زن
گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از

جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن تو مگر نشنیده که گفته اند • بیت • گفتم
ز مهرورزان رسم وفا بیاموز • گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید • بر کف ای از مقام انصاف قدم بیرون
نهاده و در جفاکاری بکلیه ~~جفاکاری~~ دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات همان شکنی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد در تو رسد • ع • مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد • زن بقول وی اعتماد نموده جوان را گفت زود باش تا
از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار هامون نورد را
گوشمال داد روانه شد و از همراهی او باد بازماندی و وهم تیز گرد گام او را در نمی‌یافت • بیت • جوانک عاشقان گلگون دلخوش شرو
جهان بیمار از رشید زخسرو • بیک جستن توانستی که چون برق • بجستی از حد غرب تا شرق • در الصحرا نا خفت کرفت
و بیک چشم زدن چون تیر از دیده دهقان غایب شدند بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب ایشان
روان شد • ع • در ره منزل دان راه می‌پرسند و از پا میروند • و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد
ع • ذکر من فما لهن وفاء • و من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن معهود و مسکن مألوف خود گرفتم و حالا نه روی بازگشتن
دارم و نه رای از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت روزگار من بکجا رسد • بیت • میدوم گرد جهان در پی دل
با سر و پا • چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست • اما چون بمقدار دو سه فرسخ راه رفتند بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب
کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم بعد از آن آسوده که خاصه شده بار دیگر راه در آئیم پس از
مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زبان بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای
روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاده حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ
یاسمین معاینه دیده میگفت • بیت • زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته اند • من ندانم روز و شب با یکدگر چون
بسته اند • و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان خوبی نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده
و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز را مشاهده کرده این بیت را ادا میکرد • بیت • نخل بالای تو را یارب چه موزون
بسته اند • صد هزاران ناز را با یکدگر چون بسته اند • در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی طبیعت گریبان گرفته

میسر آنست که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود
رسانید هنوز بکنار بیشه نرسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنار سبزهٔ
سپهر از نهیب پنجهٔ او دم بیارستی زد بیت همی آمد خروشان و ستیزان ٭ هزبر چرخ از سهمش گریزان ٭ بر نیش
ناخن زهر آب داده ٭ بر تیغ تاب خون ناب داده ٭ چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را ربودن و بدرون بیشه بردن
و خوردن همان چون جوان صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه بدید فی الحال خود را بر پشت نگاور
نشانده راه بیابان پیش گرفت بلا چو دید روی از یار بر تافت ملکزاده از هول جان مرکب بیستاخت
و در قفا ننگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته بخاری که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود میدرود مصرع هر کسی آنچه درود
عاقبت کار که کشت ٭ و در همین وقت پیر دهقان که در پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده اثری
از ایشان ندید فریاد بر کشید و گفت بیت در داکه رفت یار و دلم را دوا نکرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭
پس از زمان وصال بر اندیشیده حالت انتقال را بر خاطر گذرانیده زار زار مینالید و قطرات حسرت بر رخساره
میبارید و میگفت بیت حیف از آن روز که یار از سر الفت با وصل ٭ چو گل و لبلبم مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ
لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد خوش شد ها و راحت بهجوم سموم خزان عنوانهٔ
محنت نابود گشت بیت دیروز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی ٭ افسوس که
در دفتر عمر ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار و نالهٔ بیشمار بجهت محبوب بر گرفته دید که بجانب
بیشه رفته بیحابا بر پی او روان شد در محلی که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشاء او را خورده و رفته بر از مشاهدهٔ
آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی بوی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی
در وی نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست بیت ز لب ناله اش بر ثریا رسید ٭ ز مژگان سرشکش
بدریا رسید ٭ و گفت هر کس که چنان کند چنین آیدش پیش و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از
دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده نظم بیوفائی هر کجا

رخت افکند

رخت افکند ٭ عاقبت آنجا را ویران کند ٭ موش گفت من دانستم که نفاق و حیلت با اخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی
ندارد و منافع مودت و فواید محبت همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بمن از دوستی تو از من منقطع گشت پس مروت آن
اقتضا کرد مکافات آنرا واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن دغدغه
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان بیستماید که از جانب من غدغه
داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در فرمانم و پیمان شکنی بر تو خوانده ام و خلاف عهد و میثاق از جملهٔ
محالاتست و سوابق وحشتی که میان ما بوده در گذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم بر داشته است و پیمان
توقع وفاداری و طمع حقگذاری مدد گرگشته برد منقصت مکر و حیله نگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر
ناقص و معیوب نگرداند بیت صاف دار آئینهٔ دل را که صفا از همه به ٭ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ٭ مرد خوب صورت نیکو
سیرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را با وج سپهر رسانده و نهال
مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر دغدغه در ضمیر او از وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در
خاطر او پدید آید فی الحال محو کرده دیگرباره اندیشهٔ آنرا بر امون عرصهٔ خیال نگذراند علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده و
بسوگندان مغلظه تاکید یافته باشد و ببایدشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود در
نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگی را باندک فرصتی براندازد بیت چون درخت
است آدمی و بیخ عهد ٭ بیخ را تیمار میباید بجهد ٭ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ٭ وز ثمار لطف ببریده بود ٭ نقض میثاق و
عهود از احمقی است ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقی است ٭ و من امیدوارم که بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری
و عهدی که بسته در شکست او نکوشی موش گفت بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بزخم حوادث
فکار باد ٭ اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تاکید و تایید دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و تو را از این بندها
ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و بپایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت
اندیشهٔ من آنست که دو دوستان دو نوع میباشند یکی آنکه بصدق کامل و رغبت تمام وصید خاطر مینیابند طمع و غرضی و به

منقصت ریا و اخلاق ذمیمه بجانب موالات گرایند دوم آنکه از روی اضطرار و بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند
و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شاید و بهمه وقت از ایشان
ایمن توان بود و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد بیت دوست بود مرهم راحت رسان ٭ ور نه رها کن سخن
ناکسان ٭ زهر تو را دوست بچه داند شکر ٭ عیب تو را دوست چه بیند هنر ٭ اما آنها که دوستی را بضرورت پیش گیرند و بضرورت ساخته باشند
یا بوسیلهٔ جذب و جر منفعت گرداند حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و گاه در مرتبهٔ مباسطت بسلاطین انبساط گشته اند و گاه در مهلکهٔ
محالطت بنظر التفات در جانب یار ننگرند بیت که دوستی کنند چون کار شیر و شکر ٭ که دشمنی سخت تر از تیر و تبر ٭ و مرد زیرک همیشه بعضی
از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبار زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات بعضی از
لطیف تمسک جوید و بتدریج از پا رفته آنرا بسر انجامی دهد و خود را نیز نگاه میدارد و صیانت نفس بهمه حال لازم است
و چون بر منوال سلوک نماید هم منفعت مروت مذکور گردد و هم بر تربیت رای و رویت مشهور شود و من با تو نیز بهمین نهج که
مذکور شد عمل خواهم نمود و ترا که متکفل شده ام به هیچ نوع دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه محافظت من از تو زیاده است از آن طایفه که با اهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم
و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت
بود اکنون بر من فرض است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و دوراندیشی را فرو نگذارم و گفته اند بیت در استحکام کار
خویشتن میکوش ٭ مکن قانون حکمت را فراموش ٭ کسی کو کار بر بنیاد سازد ٭ بنای عقل را آباد سازد ٭ گربه گفت ای موش
تو بغایت زیرک و دانا بودهٔ و من پایهٔ تو را در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمیشناختم
و مرا از این سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی
از الصورت کم هم بند من گشاده و هم تو بسلامت مانی تقریرها که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا
در دلست در نمش مقرر کرده اند ٭ خیال من آنست که بندهای پای تو را بر دارم و یک عقده که اصل الباب است از برای
گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که تو را کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من بتوانم پرداخت و فراغت آن نباشد که

ارکجی من رسانی

ارکجی من رسانی پس از آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است
و افسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شده و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را
با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد بیت فلک تیغ مهر از
میان بر کشید ٭ شب تیره دامن از آن در کشید ٭ صیاد از دور پدید آمد موش گفت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضمان شده ام
بتمامی ادا کنم گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی ببرید گربه از هول جان یاد موش
نیامد و با پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافت و در سوراخ خزید صیاد رشتههای دام گسسته و گره های
او بریده دید حسرت بر دوستو مانده بقیه را بر داشت و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید گربه
نزدیک او رود گربه آواز داد ع نادیده مکن بیو دیده باشی ما را ٭ احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روی روا میداری مگر بدانستی که دوست
عزیز بدست آورده برای اولاد و احفاد و اصحاب احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی تو را بر مروت خویش
بجای آورم و مجازات مردمی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف تو بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه روی هم خجل ٭ هم شادمان هم منفعل ٭ کز عهده بیرون آمدن ٭ نتوانم انعام ترا ٭ موش
بجهان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و قدم در طریق وحشت مینهاد
و رقم امتثال بر دفتر خیال می کشید که بزبان العقول لا او ان الحقوق و باواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند شعر روزگاریست که
از غایت بیداد دو رنیست ٭ ممکن که کسی را سر و سامان باشد ٭ چشم نیک ز که داریم بعهد که درو ٭ گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ٭
مرا بخاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد از این سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان
فرو میگذارم مصرع گر همدم آرزو کنند همدم خویش ٭ گربه گفت چنین مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی را
ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی ناسزا از دایرهٔ صحبت با بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد ٭ بدتر آنکو گرفت و بگذارد ٭ و تو را بر من منت
جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفعال مصون خواهد ماند بیت

توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ∴ ز هر گیاه که دمد تا قیامت از گل ما ∴ و مادام که عمر من باقیست حقوق تو را فراموش نکنم و در باب
مکافات عمل با تو احسان و اکرام چندی که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که هیچ کلکم برتوست
سوسن نیم و بصد زبان میگویم ∴ هر چند گربه ازین باب سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست که حجاب
مفارقت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بتجدد احسانی
و تلطفی که از جانبین بدید آید مرتفع تواند شد و در محل انبساط و مجاز حیات از عیوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه
بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که
مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من
برداری که من خود بجان از صحبت و آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که موشی بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی منزل
ساخته غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوائی بر لب چشمه می آمد روزی بکنار آب آمده نغمهٔ دلخراش صدائی
گردون خود را بلبل هزار دستان ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس بدن میرهانید بیت اگر چه صوت دل آزار
ناملایم داشت ∴ ولی اصول و ادا در کمال زشتی داشت ∴ در آن حال موش در گوشهٔ خانهٔ خود بزمزمه مشغول بود چون
نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی
برهم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کرده بود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند
و زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش برآمده
همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی بیت نرد دلها یکدگر می باختند ∴
وز وساوس سینه را پرداختند ∴ غوک نزد موش دلشاد آمدی ∴ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ∴ جوشش نطق از دل نشان
دوستی است ∴ بستگی نطق از بی الفتی است ∴ موش روزی با غوک گفت که من اکثر وقتها میخواهم که با تو راز دل گویم
و تو در محل زیر آب پنهانی بیت آنجا که تویی آمدن من مشکل ∴ اینجا که منم هزار مشکل در دل ∴ چندانکه نعره میزنم از آواز

آب نمیشنوی و هر چند غوغا میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم تو واقف شوی و بی
آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید
من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدن من میکشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من
نیز بر سوراخ تو آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتها منتظر طلبانم خواستم که از بعضی با تو شمه در میان نهم تو خود بکرامتی که
داری اینصورت را اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر را ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد مصرع
ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند ∴ موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز
پیدا کنم یک سر بپای تو بندم و سر دیگر بپای خویش محکم سازم که چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بر راویهٔ من تشریف آوری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین بران قرار دادند و عقد محبت بدین رشته
استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودندی روزی موش بر لب آب آمده بود تا غوک را طلب کند و اساس صحبت
افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پریده موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را
از قعر آب بر آورد چون سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ موش را در منقار گرفته میرفت و بانین ک
از ان غوک او آویخته مردمان آن بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن میگفتند که عجب حالتی است که زاغ برخلاف عادت
غوک را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حال هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت
موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندان سزای کسی است که با غیر جنس خود مصاحب گردد بیت ای فغان از
یار ناجنس ای فغان ∴ همنشین نیک جوئید ای مهان ∴ و ایراد این مثل فایده دارد که پیر ابا غیر جنس خود نباید در پیوست
که تا چون غوک برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آویزم با ناجنس چه رسد بیت تو عزلت
جوی و دور از انجمن باش ∴ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ∴ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ∴ بیا کز مرغ است و
خوانندش سیمرغ ∴ گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن تملق چرا کردی و بتردد و تملق مرا صید
کردی و چون پای بند دام دوستی تو شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی بیت ساقی بوفای من سبو بشکستی

چون مست شدم جام ز کف بنهادی ∴ چون دردی هجر خواستی داد آخر ∴ اول می صافیم چرا میدادی ∴ موش جواب داد که مرا در آن محل
بتو احتیاج بود و عاقل را اگر رنجی افتد که خلاصی از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه کرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت
کوشد و پس از آن اگر ضرری از آن تصور کنند از صحبت او اجتناب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد و نه از راه نفرت و
استکبار چنانکه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدند مواصلت ایشان را با سابقهٔ دوستی
ندارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید بیت هر که ازو
فایده بر نرسد ∴ دیدن او راحت جان و دل است ∴ آنکه ازو فایده نتوان گرفت ∴ صحبت او در ضرر عاجل است ∴ و دیگر آنکه اصل خلقت
تو و مرا بر معاندت سرشته اند و آوازهٔ دشمنی ما و تو بشیاع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بالضرورت جهة رواشدن
حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و او را پایه و زن نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل بازگردد
چنانچه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد و همه کس دانند که هیچ دشمنی موش را زیانکارتر
از گربه نیست و من تو را بخود هیچ احتیاج نمی شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شکنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار
بری و هیچ عاقل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع گربه را با موش کی بوده است عهد مادری ∴ گربه گفت
امتحان از روی جد میگوئی یا از راه هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد که این سخن از روی تحقیق میگویم و الیقین میدانم و سلامت آن نزدیکتر
است که ناتوانی چون من از صحبت تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که
بهیچ مرهم التیام نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ∴ چنان افتد که هرگز برنخیزد ∴ حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو برحذر باشم
و تو از صیاد محترز پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالطت بر تساهر روحانی و تساعد جسمانی بهتر بر همین اختصار
باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی
بر سوز سینه ظاهر گردانید و گفت بیت ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی ∴ چه جست عادت دوران مرا چه تا والست ∴ ببین مفارقت
تن ز جان چگونه بود ∴ بجان دولت که هجران تو دو چند آنست ∴ برین نوع یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند
و خردمندان روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکنند پس از حصول

غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشند سبحان الله موشی با مجرد ضعف چون انواع آفت بدو محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند و بدقایق زیرکی حیله یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از غرقاب سیل محنت
ایمن شده بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمد و آداب حزم و دور اندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب
فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند
هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت دولت کامی مقرون و متصل باشند و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده
آثار ایشان واصل و متواصل گردد بیت هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد ∴ بهیچ وجه ملال بحال او نرسد ∴ بآب تجربه چون گرد فتنه
بنشاند ∴ غبار نقص بروی کمال او نرسد ∴ بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهد ∴ خلل بپایهٔ جاه و جلال او نرسد ∴ باب هشتم در احتراز
کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت ای چو صبح آخرین
سر تا بپا صدق و صفا ∴ وی چو عقل اولین با تابش فضل و هنر ∴ بتقریبی مبرا از وصمت عیب و توجهی مبرا از سمت شک و ریب
بیان فرمودی مثل کسیکه دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و ممر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار
جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد
خود را با دشمن بوفا رساند و نفس خود در بهر برکت میامن حزم از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رساند اکنون التماس آن
دارم که باز گوئی داستان ارباب حقد و اصحاب عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از
ایشان کرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدو التفات باید نمود یا مطلق آثار ضمیر جای نباید داد برهمن جواب
داد که بیت ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین ∴ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ∴ هر که بفیض روح مقدس مستظهر
باشد و بمدد عقل متمسک بود هر آینه احتیاط در کارها از هر جهة واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر را نیکو شناسد
و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکاید مکر کینه کوش و قوایل
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی بود خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و
دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید بیت چو آزرده شد خصم ایمن مباش ∴ خراشیده راست و قصد خراش

گر اول در آید بلطف و خوشی ⁂ در آخر ببینی محنت از وی کشی ⁂ هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که او را محل نیکو نیاید
و بچرب زبانی و تملق و فریفته نگردد و جانب هوشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید بتیر آفت
از جان هدف ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ⁂ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار
آورد ⁂ و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره قرب جاه و مزید کمال دارد رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را
بسعی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت
ملک کوکبه شاه جمشید بخت ⁂ فلک مرتبه ماه خورشید تخت ⁂ و با مرغی که او را قبره میگفتند انس تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل
و نطقی دلگشای و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی بیت سخنهای زیبا
شیرین خوشتر است ⁂ حکایات رنگین بسی دلکش است ⁂ کسی کز اینها بود بهره مند ⁂ کنندش بزرگان و شاهان پسند ⁂ قضا را قبره در
کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد و ملک از غایت دلبستگی که با آن مرغ داشت فرمود که او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرا را
حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جد و جهد بجای آرند و هم در آن روز پادشاه را پسری بدید آمد که انواع نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت
بر صفحات حال وی درخشان بود بیت مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد ⁂ که کس ندیده چو او ماه در هزاران سال ⁂ خجسته طالع و روشن
دل و مبارک پی ⁂ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ⁂ از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ⁂ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ⁂
چندانکه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبره
بکوهها و مرغزارها رفتی و از میوه هائی که مردم آنرا ندانستندی و اگر دیدندی نشناختندی بدان نتوانستندی رسید دو عدد بیاوردی یکی را بملکزاده دادی
و دیگری را به بچه خود خورانیدی کودکان بدان شاد گشته بنشاط و رغبت تمام میخوردند و از منفعت آن در قوت ذات و تقویت جسم ایشان
مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند بیت گشتند سربلند بنشو و نمای خویش ⁂ چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار ⁂
قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود چون یکچندی برین بگذشت
و زمانه بسی اوراق کل سیاه و سفید لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده جست و ببر بچه خشونت دست

او را ریش کرد



او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال آمد شاهزاده را بغرقاب خفت و مذلت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت کرده حق الفت و صحبت
قدیم را بباد داده پای او را گرفته برگرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک گرفتار شد بیت دریغا گل
شاخ گلی ناشکفته ⁂ فرو ریخت از تندباد خزان ⁂ چون قبره باز آمد بچه خود را کشته دید بیم آن بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند و از
هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد از وقوع آن بلیه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شده فریاد و نفیر بمنزل
ماه و مهر رسانید و میگفت بیت وه که گلی رنگ و بوئی در چشم عالم بین نماند ⁂ برگ عیش شادمانی در دل غمگین نماند ⁂ بعد از جزع بسیار و
فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا خود برافروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت بفروخته ترا در بن غاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت و بتربیت بچه خود مشغول بایستی شد ترا با حرم سرای سلطان جبار و با پسر پادشاه چه کار بود اگر
بگوشه و توشه خود قناعت پیدا کشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته از این قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت
جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه جبین مروت را با آستین
جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان
حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت را قدر و قیمتی افزاید بیت برای خدمت آنکس ⁂ که نشناسد حق خدمت ⁂
مکن اوقات خود ضایع ⁂ که نه مزد است و نه منت ⁂ عفو جرایم که صفت آزاده مردانست در مذهب ایشان ناروا و حرام شمارند
و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است در شرع جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان را
فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بیغرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد
بیت حیف است که در زمره مردان برشان نام ⁂ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ⁂ و من با قومی در آمیخته ام که از جانب خود
ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمارند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند بیت عیب خود را هنر بازنمایند اگر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ⁂ من باری فرصت مجازات و زمان مکافات نخواهم گذاشت تا کینه بچه خود را ازین
ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد
باز نجویم آرام و قرار نگیرم بیت بیک سو نهم مهر و آزرم را ⁂ بجوش آورم کینه گرم را ⁂ پس بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم

جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که
بحیلت مرغ را در دام آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای آن باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد
و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی مصرع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ⁂ حالا صحبت مرا
برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما بعد از آنکه مدتی در بادیه تامل
سرگردان شده بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت
جز در ساحت ملازمت آنحضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ
بال توانم پرید و در مروه مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانهای حجاج
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان
احرام خدمت گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام ⁂ من بعد بدانه کی شود رام ⁂ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من
جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود شعر نشنودی
این مثل را ⁂ کارباب عقل گفتند ⁂ من جرب المجرب ⁂ حلت به الندامه ⁂ و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن
نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد اولاد و اعقاب
وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بال آن بباید دید که چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است
و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بمکافات
الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری دوران جرعه نوشد که بخمار بلا مبتلا نگردد و هر که در چمن اعمال نهال
بیداد نشاند جز ثمره عقوبت و عذاب برندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت ⁂ طمع نیشکر نباید داشت ⁂ مگر ملک حکایت
دانادل و دزدان نشنیده است و رسیدن مکافات دزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت قبره گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و
افعال بازهار مکارم اوصاف و محاسن اطوار پیراسته و بواسطه آنکه دلی دانا داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی

و اهالی آنشهر

و اهالی آنشهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که بکمال معرفت شد حاصل ⁂ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ⁂ وقتی
از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان
آنکه با وی مال بسیار است قصد کشتن او کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه
حج تواند شد اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال را ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرد این راه بسر رسم و دیده
انتظار کشیده را از خاک آستان او توتیا کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستانش افکنم ⁂ غبار خاک درش توتیای دیده کنم ⁂ دزدان
بر جرم او سخن التفات ناموده بقصد وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فروماندگان باشد یاری
و مددکاری میجست و در آن بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ مشفقی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان فوجی کلنکان
میپریدند دانادل آواز داد که ای کلنکان درین بیابان بدست این ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الخفیات کسی از
حال من خبر ندارد و شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت
دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیانی نباشد دانادل
گفت سوف تری اذا انجلی الغبار در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عقل نظر شما در می آورم
ولیکن گروهی که بصفات صم بکم عمی فهم لا یعقلون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند
هوش ⁂ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ⁂ چندانکه دانادل بیشگفت گوش هوش ایشان از استماع این سخن حق بی بهره بود
و ابصار بصیرت ایشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مال او را ببردند چون خبر قتل او باهل شهر رسید ملول گشتند
و از فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودندی که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی اهل شهر روز عید
بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای الحال فوجی از کلنکان از هوا در آمده بر بالای
سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از دزدان
بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا خون دانادل می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این
سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات

خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند بیت که گرد در همه عالم گمان ظلم زد ٭ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد

که در زمانه بچشم اعتبار طرح ستم ٭ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم که ملک را معلوم گردد که جرات من

از زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این

صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب تو در چاه زدوم

ع آن به که حضر نمایم از فته تمام ٭ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من

میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچه تو را القتل آورد و تو بر سبیل مکافات و جزاء سیئة سیئة مثلها عوض را

گردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نمودی و بهمین نقصان باصره او راضی شدی اکنون نه تو را سببی متوجه است و نه بار

آزاری بایدو قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم هرگز دست

رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی

ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم بیت ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ٭ جز نیکوئی و نیک خوئی نکنیم ٭ آنها که بجای ما بدیها

کردند ٭ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ٭ قبره گفت باز آمدن من ممکن نیست که خردمندان از صحبت یار متوحش پهلوتهی کرده اند و در فواید

بزرگان مسطور است که مردم آزرده خود را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه

شمارند بدگمانی و نفرت بیشتر میشود و بران تقدیر احتراز لازم تر باشد بیت عزیز من چو آزردی کسی را ٭ مرا عاتش مکن تا میتوانی ٭

که هر چند خدمت از تو بیش بیند ٭ مرا و را بیش گردد بدگمانی ٭ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی

بلکه عزیزتر و الیقی که مرا با تو آن تعلق است که با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدنیندیشد و با مخصوصان در مقام

انتقام و محاسبت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا بحثی کرده و حالات هر یک بتفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده اند

که پدر و مادر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفیقان و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همنشینان و دختران

در موازنه خصمان و سایر خویشان و فرزندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکیا

شناسند و دیگری را در عزت و حرمت با او شریک نسازند و من تو را هرگز بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر یکه مرا بجای فرزند داری

در وقت زوال بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هر چند کسی کسیرا دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم

و جان در مقام مضایقه نیستم مصرع بجان چه چیز است که بهر تو فدا نتوانکرد ٭ و در وقتی که فتنهٔ حادث گردد و کار بجان رسد که از سر

جان باید برخواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع القا هستی را نثار دیگری نخواهد کرد

بیت سر و باید که از بلا نگریزد ٭ ور نه هر کسی از سر جان برخیزد ٭ ملک گفت حکایت پیره زن و مهستی شنیده و بر مضمون حال ایشان

اطلاع یافته شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که زال کهن سال فرسوده حال دختری داشت

مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض در تابش در عرق

خجلت می نشست بیت شیرین سخنی که هوش میبرد ٭ رونق ز شکر فروش میبرد ٭ تاریکی و هزار فتنه از رو هر ٭ بچشمی و

هزار کشته در شهر ٭ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بران سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده در گلشن جمالش

بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرقه پیتاب گشت

بیت چو زلف مشکسای عنبرینش ٭ تکسر یافت جسم نازنینش ٭ پیره زن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با

چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان ما در فدای تو گردم و سر این شکسته در گوشه محنت مانده خاک پای تو باد و من خود را صدقه

تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم مصرع گرت دردسری باشد ٭ مرا بر گرد سر گردان ٭ و هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا

این جوان رحم کن و این پیر فرتوت را که از عمر سیر آمده در کار او کن بیت از عمر من آنچه هست بر جای ٭ بستان و بعمر او بیفزای ٭

گر چه شده ام چو مو پیش از غم ٭ یکموی مباد از سرش کم ٭ القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری باشد روز و شب در دعا و زاری

میکوشید و جان که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بر مطبخ درون رفته

ببوی شوربا سر در دیک کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بطاقت شده بهمچنان دیک

در سر از خانه بیرون آمده ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از آن قضیه وقوف

نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه میگردد تصور کرد که مگر عزرائیل است که بقصد قبض

روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت بیت ملک الموت من نه مهستی ام ٭ من یکی پیر زال محنتی ام ٭ در تو

خواهی که جانش بستانی ٭ اندران خانه است تا دانی ٭ گر تو را مهستی است اندر کار ٭ اینک او را ببر مرا بگذار ٭ بلا تا زمین

شمر داو را ٭ چون بلا دید در سپر داو را ٭ تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیزتری ٭ و من امروز از همه علایق مجرد

شده ام و از همه علایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من گرانبار شده و تحمل بار گران

ندارم مصرع رحم کن کین ضعیف است ٭ این بار بر ندارد ٭ و کدام جانور را طاقت آن تواند بود که گوشه جگر او را بآتش بیداد کباب

کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جان او را از میان بر دارند و کی

چون از فرزندار جمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشیم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را گرداب

اضطراب انداز و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد بیت اندر جهان منم که محیط غم مرا ٭ پایان

پدید نیست چه پایان کناره هم ٭ گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید ٭ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ٭ و با اینهمه بجان ایمن نیستم

و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور می بینم لاجرم آیه یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم

بیت وصلی که در و ملال باشد ٭ هجران به از آن وصال باشد ٭ ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی

لحتر ز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان عدالت

نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب

و سبب نفرت تو چه تواند بود آخر براندیش که مرا پیش از ولادت فرزند ار جمند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی

و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار او انسی بدید آید در آن باره او را با تو شریک

کردم بمجالست تو و موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم اکنون که چشم زخم زمانه بقصاص گوهر باصره اش رسانید

ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز

بکلی منقطع گردد و مرا البقیة القی معتکف بیت الاحزان بباید نشست و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو

مثل همان مطرب است با پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که خسرو پرویز

نبیرهٔ انوشیروان مطربه داشت خوش آواز شیرین نواز که با الحان دلفریب پای عقل از رکیب بیران بردی و

عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از وخوش گوی تر در لحن و آواز ٭ ندید این چنگ پشت ار غنون ساز ٭

پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و داستانهای نشاط انگیز ش خوشوقت بودی بیت

نوای مطربه بشنو که صوت راحت افزایش ٭ بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را ٭ و این مطربه غلام قابل نام را تربیت

میفرمود و در ساز ندگی تعلیمهای مشفقانه میداد با اندک زمانی کار را از خواجه بگذرانید و در آهنگ سازی و نغمه پردازی

بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نفس و عملش مسامع جوامع

اغره و اعالی پر گشت بیت گردی بترانه دلاویز ٭ بازار نشاط و عیش را تیز ٭ چون گوشه عود ساز کردی ٭ ناهید دو گوش

باز کردی ٭ شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب

اختصاص گشت و شاه همواره نغمات فصیح حسش که از معجز مسیح دم میزدی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش

در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت میسنمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر به

پادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی

غضب باو عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دو ستم و نشاط من بر دو قسم بود یکی در صحبت عام از

ساز ندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز تو را بران داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا باطل گردی

همین ساعت بفرمایم که تو را نیز از آن شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این حرکت اقدام

نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که یک نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل

کرده ام اما اینکه پادشاه مرا میکشد و تمامی نشاط خود را ضایع میکند چگونه است پادشاه را آن سخن آمد و او را

نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آنست که باره از طرب و خوشحالی من که بواسطهٔ فرزند بود نقصان

پذیرفته تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک شده که لب امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجورم نا خن

حسرت چون دل عود خراشیده شود هر چند آخر الامر یار را از مفارقت بالضروره دست خواهد داد باری حال در هجر

اختیار مکوش و دامن جمعیت از دست مده بیت خود مکن بیگانگی با ار چو میدانی که چرخ ٭ آشنایان را ز یکدیگر جدائی

میسد بر. قتره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده چون کسی را بر او اطلاع ممکن نیست
پس آنچه زبان گوید اعتماد را چه زیان در نمیعی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارت را است ادا نکند و بنیاد در فحوای
مخزونات خاطر حق امانت بجای نیاورد اما دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستند بیت حدیث تو
دل در دل داند و بس. زبان و لب درو محرم نباشد. و زبان تو در آنچه میگوید دل با آن موافق نیست و دل تو آنچه دارد در زبان
در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست. ای ملک من صعوبت صولت تو را نیکو میشناسم و از
نهیب سیاست تو نیک باخبرم بیت از کوه گاه خشم گرانتر کنی رکاب. وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان. هیچ وقت از مهابت
تو ایمن نتوان بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوان گرفت و من از آن جمله‌ام که طبیب او میگفت که داروی چشم را تو
نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قتره گفت آورده‌اند که مردی
بنزد طبیبی آمده از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دواء می‌طلبید و میگفت ع ای
طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت. طبیب بطریقی که ارباب حکمت در قانون معرفت اسباب و علامات مقدم
دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که امروز غذا چه خورده‌ای مرد ساده‌دل
گفت پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب غلامان فرمود که داروئی که چشم را
جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیار تا چشم این مرد را دوا کنم المتخص فریاد برکشید و گفت بیت کاخر چه محل هزل و بازیست.
وقت اجل است و جای گداز نیست. ای طبیب سخریت بر طرف نه و استهزا بگذار که من از درد شکم مینالم و تو جوهر دارو در
چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی
کرد که دیگر نان سوخته نخوری پس تو را علاج چشم از مداوای شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که
ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم که سوخته از ساخته باز ندانم و سفید از سیاه باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم شعر
بحمد الله که در دانش چنانم. که خیر از شر جدا کردن توانم. ملک گفت میان دوستان ازین نوع که تو را واقع شده بسیار
حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت از میان مردم بیکبار بسته و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که

بنور عقل

بنور عقل آراسته است و بزیور خرد پیراسته بحسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد
و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت را مندرج است و تحمل نمودن بار مشقت و بردباری
هر چند مزاج زهر دارد اما تریاق بهجت را متضمن است بیت غصه مخور زانکه شقاوت در وست. خشم فرو خور که حلاوت در وست.
شعشعهٔ برق در آزردن است. قاعدهٔ بحر فرو خوردن است. سینهٔ دریا نشود پر غبار. گرچه باران کندش سنگسار. قتره
گفت که این مثل مشهور است که من تهاون بالشروع فی الفضر هر که آسان گیرد و برو دشوار افتد و این کار دشوار آسان نتوان گرفت
و در این امر صعب تهاون نباید ورزید و من عمر را در نظارهٔ مهره‌بازی چرخ شعبده‌انگیز تلف ساخته‌ام و تمام اوقات در تفرج
بوالعجبهای دهر حقه‌باز در باخته هر آینه از دفتر تجربه استظهاری وافر حاصل شده و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی
تمام بدست آمده بحقیقت شناخته‌ام که شرر آتش تیمار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت و کامکاری رشتهٔ
سلوت هشیاری دیدهٔ آزرم و وفاداری را میدوزد و از آنجا که شیر بیشهٔ شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق روباه‌بازی فایده
نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوشی ندهم و از خوی پلنگ هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه
با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت قتره گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بلندش سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ربای سپهر
گذرانیده و عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام
باتمام رسانیده بیت خسرو تاج بخش تخت نشان. بر سر تاج و تخت گنج فشان. در جهانگیری و جهانبانی. جم وقت و
سکندر ثانی. یکی از ارکان دولت را اندیشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه بتافت یکی از دشمنان ملک را فریب
داده در مقام مخاصمت و محاربه در آورد و چون شاه دانست که آن دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته با سر رعونتش از سودای خیال خام خیال سرداری و سروری
بلند و دماغ کینه از کدورتهای پرنیستی تمنای کامکاری و برتری می پذیرد نامه‌ای مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه‌ای منطوی بر مواعظ

ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدو التفات نکرد و بکمند دعوت هر گاه تصور کردی سر گردان
بودی بجانب خود جذب میفرمود بیت پراگنده چند را گرد کرد. که باور چو بیند در نبرد. القصه چون پادشاه دید که نوشداروی ملایمت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بیکبار منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغام فرستاد که من و تو شیشه‌ایم خواه سنگ
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ بهر حال شیشه خواهد شکست و بسنگ آسیبی نخواهد رسید و ایراد این مثل را فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه
روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطان که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم بیت به سنان
آهنین دل. نشوی دلا مقابل. که تو آبگینه داری. و نه حریف سندان. هر چند ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که
به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب
عداوت را برد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام بیت ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی. که بر ملایمت دشمن اعتماد
مکن. چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد. مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن. ملک گفت بمجرد گمان انقطاع صحبت و برانداختن دوستی
روا نباشد و بمظنه‌ای که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید و معرفت قدیم و محبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف
نهادن و سر رشتهٔ عهد و یاری و پیمان دوستداری بمجرد خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست بیت وفا و عهد تو
این بود من ندانستم. تو بدعهد و تو کین بود من ندانستم. همه سخن چو دل خویش سخت میگویی. دل تو سخت چنین بود من ندانستم. آخر
صفت وفاداری در سگ که از همه جانوران حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود تو چرا از عرصهٔ وفا قدم باز پس مینهی و
بجا نگه داری و در محبت و مودت پاسته باشی بپایان نمیرسانی بیت وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی. وگرنه هر که تو بینی ستمگری
داند. قتره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم که از آن جانب ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بیکبار منعدم و
امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت
بمن دست نمیتواند یافت میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان
بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت کوتاه و عذر خواهی ندهند
مثل کینه‌ها در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالا اثری ظاهر نکرد اما چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد

و فروغ خشم

و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک سازد و بسیار دیده‌ها را تر گرداند و ممکن نیست
تا ذره‌ای از آن انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد. ملک
گفت عجب حالتی است که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن
الفت مبدل گردد و بعد از آنکه کدورت و مجادلت صفای مخالصت پدید آید قتره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی
تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بپیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی
واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم سینهٔ بجوی را صفائی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر
توانم گذرانید اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بنا رنگ مرگ مشاهده خواهم کرد پس ازین
از مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی بیت از درخت بخت چون نشکفت گلهای
وصال. در بیابان جدائی خار در پایم خوش است. ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر
نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی‌تواند بود چنانکه دست مخلوق از ایجاد
و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است
و ایشان در میانه اجزاء آن حکم را سببی پیش نبودند بار امثال بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بالقضای
خدای راضی شو بیت بجز رضا و لقای خدا نمی‌شاید. بغیر صبر بوقت بلا نمی‌شاید. از آنچه رفت قلم سرکش و گرنه بیا. برون رو
از خط او گر تو رامی باید. قتره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و در صفحات تصورات اهل تصدیق
این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب اراده و اقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش
خلق دفع و منع آن بالتقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد. که
نقش بند حوادث ورای چون و چراست. و باوجود آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده‌اند باری حکیمی نگفته است که جانب
حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و از مکاره و آفات محافظت نفس را در توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب حذر را رعایت

باید نمود و اتمام امور به سبب الاسباب تفویض باید فرمود و نکتهٔ فتوکل علی الله مؤید این قول است ع با توکل زانوی اشتر به بند :: ملک گفت
محلص اینمقالات آنست که من خواهان تو ام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب
من واقع است از جانب تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود بیت تو ملول از ما و ما مشتاق :: دل بدل میرود چه حالتست این و از مضمون
القلب یهدی الی القلب سرشته و حیرانم بیت سخنی است اینکه گویند که بدل رهیست دارا :: دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد
فنزه گفت اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن
لباس فنا ندارد و تا عنان مادی بدست است از قبول آن اباء مینماید و احتراز از آن غنیمتی صواب می بیند مصرع سر بار دگر زتن زود به
من از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاک قرة العین پادشاه راضی نمی شوم
میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاکت من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر منیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش
آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخ تجرع کرده بیت تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی :: طپیدن دل مرغان رشته
برپا را :: مدعیان آسوده از نخل غافلند و نازپروردگان راحت دیده از سراهٔ داد عاطل بیت ای تو را خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست :: حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند :: و به چشم خرد می بینم که هر گاه ملک را از نیلها سیر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر
اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها
روی نماید و برین دلیل نص کریمه هذا فراق بینی و بینک کار بستن بهتر است و مفارقت از مواصلت مناسب تر و دوری
از قرب صوری لایق تر مصرع صحبت که چنین است جدائی اولی :: ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکه کسی از جرمهای دوستان
اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بدان قدرت دارد که از مکافات مجرمان
چنان درگذرد که مدت العمر باز رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گنهکاران و اعتذار بدکاران را باهتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کسیکه
عذر خواه در دل گیرد و العذر عندی للذنوب کفر و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صادق می یابم و از صورت خشم
و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی یابم و جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند

گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است از فرو دستان گناه :: از بزرگان عفو کردن اعظم است :: فنزه گفت اینهمه
است اما من گنهکارم و مجرم همیشه ترسان باشد و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد و اگر بقوت طبع بیباکانه
و اشب تیره و سنگستان رفتن جایز شمرد اما چه رضینت از آنکه آن ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند مشابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد
و نزدیکان من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون تحت اجتناب من از آن فرض عین است و نص آیت ترفیه ولا تلقوا
بایدیکم الی التهلکه احتراز لازم و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت دورند و از منهج دانش برطرف اول کسی که بر قوت ذات خود
اعتماد کند هر آینه چنین کس خود را در مهلکه افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دویم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و انکس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و قبول کسیکه ازو
ایمن نتواند بود در فریفته شود دلا ناسک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت حذر ایمن از حیلهٔ دشمنان :: مبند لش و رباب از انسو
عنان :: ملک گفت هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب بنصیحتهای دوستانه بتو مینمایم تو هم چنان بر خلاف خود مانده
و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را فنزه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که روزی زاهدی نیک سیرت که اوقات شریف بعد از ادای وظایف
اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی را دید که دهن حرص و شره گشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده و بیکی
تهمت بران وقف کرده که بیکناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد بیت ستیزه کاری
بیداد گر که بجهان :: رساند از پی یک سود صد زیان بکسی :: زاهد آن را که بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود
از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود بپند دادن آغاز کرد و گفت زنهار که بیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد بیچارگان
و مظلومان نکنی که عاقبت بیداد دوری از رحمت الهی و موجب عقوبت نامتناهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب
انجامد بیت هر که آئین ظلم پیش نهاد :: بند بر دست و پای خویش نهاد :: چند روزی اگر سر افرازد :: دهرش آخر ز پا در اندازد ::
از نیقوله سخنان میگفت و در بر گرگ ستم گر گوسفندان مردم مبالغه مینمود گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه
میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه حسرت فایده ندهد غرض از ایراد این مثل آنست که منهم چند انچه تو را پند

میدهم تو همان بر سر کار خود ای و بدان سخن ملتفت نمیشوی قطعه مکن که اهل مروت سخن شنو باشند :: هزار سال بیک نکته در گرو باشند ::
فنزه گفت نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خردمند پند گرفته عاقل آنرا امینت نامسکه پیوسته در حزم گشاده دارد و آینهٔ تجربه
در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است و عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و معتبری که کسی را بر آن دست
نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد که رانیدن موجب ملام چه میدانم
که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس درین صورت اقامت من مکروهست
و بزودی رحلت نمودن واجب ع باید از کوی تو رفتن نیست دیگر جای ما :: ملک گفت تو را اینجا اسباب معیشت آماده است
و درهای فراغت و راحت بروی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتقام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد
فنزه گفت هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصل آید و بهر جا تو جه نماید فواید
رفقا و مصاحبان و اصل شود اول از بدکرداری برطرف بودن دویم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیم از موضع تهمت
بهلو تهی داشتن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت در همه اوقات نگه داشتن و کسی که
جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند و دانا بهیچ شهر
و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منشاء خود میان عشایر و اقربا ایمن نتواند بود :: القصه ورت فراغ دوستان
و متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن است بیت اگر تو را بوطن نیست کار یا بمراد :: اسیر خانهٔ علت مشو به
بوسی :: سفرنمای که بیدوستی نخواهی ماند :: بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی :: ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار
زمان توقف خواهی نمود فنزه گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و بنک مانند آنست
این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که بر چه منوال بوده است آن حکایت فنزه گفت آورده اند که عربی
بیابان نشینی بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گردهای چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاکهای فروغ سماک قدم بر زر و سیم
دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ کشیده و سوز رشک بجگت گریبان نان تنک دریده بیت قرار منبر خباز
قرص گرم بنداری :: که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون :: تنور نانوا نار خلیل الله را ماند :: گز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل

بران :: حاصل عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چو نزدیکی نان دید جیشهٔ صبر چاک زد پیش نانوا آمد گفت الخواجه چند میستانی
که مرا از نان سیر سازی نانوا با خود تامل کرد که این عرب بیک من نان سیر شود غایتش دو من تجاوز نمیکند گفت نیمه دینار بده و چندانچه توانی
نان بخور عرب نیمه دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب بآب تر میکرد و میخورد تا بهای از نیمه دینار بگذشت و بچهار دانگ
رسید از انهم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب بدانکه ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت
فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که الخواجه بصبری کمن تا آب درین دجله میرود من نیز نان خواهم خورد
و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک بداند که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم
و از مایدهٔ وصال فایده برداشتن محال می پندارم روزگار میان ما مفارقتی افکنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه
رشتهٔ مصاحبت با نوعی گسست که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هر گاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت
ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم :: کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست :: ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از
خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد فنزه گفت ای شاه جوان
بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت را در باب ایمنی و سلامت ارزانی
داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که من بعد حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت
بر دوش افکنم مصرع سخن ضایع مکن دیگر که باما در نمیگیرد :: ملک دانست که لبهوزن حیلت خار وحشت از پای دل فنزه بیرون
نتواند کرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی عذر باز نتوان آورد گفت ای فنزه دانستم که از بوستان وصال جز بوئی بمشام آرزو
نخواهد رسید و چهرهٔ محبت جز در صفحهٔ آئینهٔ امید نخواهد نمود بیت آن رفت که در جوی طرب آبی بود :: یا در سر زلف آرزو
تابی بود :: دردا که زمان عیش و دوران وصال :: بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود :: اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار سه کلمه
از تکرار و آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که
بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی بیت زبهر یاد سخنی خوب و یادگار بگوی :: که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست :: فنزه گفت ای ملک

کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کس را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس
نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب
است که کارهای خود را بمقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آورند
تا اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود در سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم
طاعنیان مجال وقیعت نمی یابند حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار اگر موافق حکم قضا است
تدبیرت بکام دل شوی از کام خویش برخوردار و گر مخالف آنست دارد دست معذور کسیکه دارد از انوار عقل استظهار
و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین پادشاهان ملوک در حفظ مملکت و ضبط رعایا اهتمام
ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین شوهر آنکه با زن نسازد و بدترین
ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در آن ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان
دلها بهم راست نباشند و چون شاپشه در صحبت من و ملک بدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب بیت رفتیم و وداع ما زدل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل باید کرد گر بد دیدی همه
نکو باید گفت ور زور دسری بود بحل باید کرد و بدین کلمه سخن بآخر رسانیده و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک
انگشت تحیر بدندان تحسر گزیده قدری تاسف خورد و بارها از وهم و قیاس بیرون و اندوهی از حد فهم افزون روی بکوشک
نهاده میگفت بیت کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد بیان مهربانان چون توان گفت که یار ما چنین
گفت و چنان کرد اینست داستان عذر کردن از مکاید غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق و تضرع و نیاز ایشان
و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده
نماند که غرض از بیان امثال این سخن همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را امر شده راه نجات داند و بنای کار
بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و حیله و مخافت مکر او ایمن نباشد بیت خواهی
که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخن با کتر از در ثمین از دشمن آزرده تغافل منمای و ز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب پنجم در فضیلت عفو کردن که ملوک را بهترین صفت است والتسلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد
مثل کسی که دلش باستمالت دشمن و تلطف او آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در تلطف
مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شنیده از منبع و صحت نهم بجگر سوخته
رسد حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرمایند داستان که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و انتعاش ایشان
القریب که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنواز
باید و اعتماد نمودن بالطاف و تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای نطق را لکشای و عبارت
جان افزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بسته ندو از هر کسی اندک خیانتی که ببیند در باب او بعقوبت امر فرمایند
نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث میشود اول آنکه کارها مهمل و معطل ماند
دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان
با چاشنی عفو چه لذتی می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند بیت مجرم گر این دقیقه براند که در سیدم مارا چه لذت
است بعفو گناه کار همواره ارتکاب جرایم کنند بعمد دایم بنزد ما گنه آرد با عتذار جمال حال سلاطین را هیچ پیرایه از
عفو زیبا تر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام حضرت سید الانام
علیه افضل التحیة والسلام که الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارت لطیف میکند برآنکه قوت آدمی را بفرو
نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی
گمان مبر که بزور است و بردلی با خشم اگر برآیی دانم که کاملی و پسندیده ترین صفتی ملوک را آنست که عقل ار جمند را در حوادث
حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف نداشته
باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنظام اجلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود که نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم
عالم جرأت نهند بیت داشتی قوم دخو لشر الجمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکما اسلام جراهم الله خیر الجزا گفته اند

که ایزد تعالی بندگان خویش را بمواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است بر عادات ستوده و صفات پسندیده ترغیب
نموده هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و چون
بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ مواعظ یکی اینست که مشتمل بر حقایق انیقه که ذکر شریف وحی
قوله جل ذکره والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران حقیقت طریقت بزبان معنی این آیت را
بر این وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر آن ابیات از صفحهٔ دل محو کرد و احسان
آنکه با دوست گناه کرده عذر آورده بار دیگر مراجعت نماید و محقق آیت همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا
و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی متصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان
باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیاورد و هرگز کسی از بیننده گان شکل و خوبتر از آن هیئات بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت
از این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید بیت چو قدرت داد ایزد بر گنه کار بعفوش بنده کن تا بنده گردد که مجرم کشته افعال خویش
است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت بذیرد سکهٔ عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هر گاه که در مقدمات تابع السنرا رود
هر آینه اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان زاید می پذیرد پس همت بر اظهار این دو سیرت
مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد
و بازاء هر خیانتی سیاستی وجود گیرد حضرت ملکان در مهمات ملک و ماباسر ایت تواند گردد و از آن بدید آید بیت به تندی سبک دست
بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سری کز تحمل نباید نهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آنجمله باشد که در مصالح ملک بدو استغناء تواند کرد
یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع تواند داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید
و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته فوت دل نشرا از وجه استمالت و استطاعت بقرار معهود باز رساند چه مهمات
ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال
در مهمات داشته باشند مقرر است پس شرط جهانداری باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد

والتقوی و امانت و دیانت زینت یافته تحقیق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته زینت فرمایند و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید و بر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت
بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یار بی عیب
مجو تا که نمانی بی یار و در این دقیقه احتیاط اما بدان حد واجب است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خلل راه خواهد داد او را
از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود اگرچه این صورت محالست که کفایت
سبب نقصان امور گردد تا این تاکید برای آن رفته است که دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر کفایت نمیتوان
گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری گردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر
پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تغیر و تطیر احوال او بر وی
پوشیده نماند و در این جا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام
جفا گستر تا آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه ظلم زیر دستان میخورد نامش از جریدهٔ عمل محو گرداند
در آن شغل ثبت نماید بیت خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است و پرهیزکار بداندیش تست آن و خونخوار خلق که نفع
تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسان خطاست که از دستشان دستها بر خداست نکوکار هرگز نه بیند بدی چو بد پروری
خصم خود هم خودی و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بجو بهر وجهی مهیا
میدارد و خیانت را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امید وار گشته در جانب نیکوکاری کامل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان
از گناه هراسان شده در اطراف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان
شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین هندوستان شغالی بود فرانسیلم روی
از دنیا بگردانیده و لیست بر تعلقات بحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون
و ایذای جانوران تحرز مینمود بیت لب بخون کسان نمی آلود و ز بدی اجتناب میفرمود یاران بروی مخاصمتی برداشت
گرفتند و مباحثه مودت نا بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو را در این اجتهاد بخطا نسبت میدهیم

وبعد ما که از صحبت ما اعراض نمائی در عادت و سیرت موافقت و چون دامن وفاق از مخالطت در می چینی سر از گریبان انقطاع باید
آورد و نیز عمر عزیز را در زهر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس ساختن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذت استیفا
می باید کرد تا از شرب لا تنس نصیبک من الدنیا بهره گیری و از افکار و شرب قوام بادهٔ حیات محترز نباید شد تا فرمان کلوا
واشربوا را کار بسته باشی و بتحقیق بباید شناخت که دیر باز شوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن
و از تمتع والتذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت ؛ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
فرسیه جواب داد که چون میدانید که دمی که گذشت باز نیاید مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که زاد راه آخرت شود
بیت الطلب امروز بهر گوشهٔ ؛ کز پی فردات بود توشهٔ ؛ دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند
و هر تخم که در آن بکاری بر آن در قیامت برداری زرع و یک مزارع عذاب بیت بکوش امروز تا تخمی بکاری ؛ که فردا بر جوی
قادر نباشی ؛ اگر این کشت و رزی را نورزی ؛ در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی ؛ مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف
دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت جاه و داد دنیا نعمت ملاقاة باید نهاد و انمعنی بترک تعلقات عالم غدار و
سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر ؛ برای راحت تو بر کشیده اند قصور ؛ امروز که قوت دارید و میتوانید
سر گوی بامحنت در میدان مجاهدت جهانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری و بی
نوائی سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید و بزرگی گفته است امروز که توانید ندانید فردا که بدانید
نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود ؛ چون بدانستم توانستم نبود ؛ راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بافوایدش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد بیت گر دست دهد
گدای شادی مکند ؛ ور فوت شود ستیز بر زغمی ؛ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا یا اولی الابصار دا اینخانه عاریتی و منزل که گذشتنی را از روی دانش
بکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فرسیه تو ما را ترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم اینجهان از برای آن آفریده اند
تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم و ایکه ورزقناهم من الطیبات گواه آنند عالت فرسیه گفت نعیم دنیا دست افزار نیست

که خردمندان

که خردمندان از آن نام نکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح
مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال آن و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و
برای لقمهٔ لذیذ که حلاوت او از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آنمقدار
که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت می طلبید که صحبت من
با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت
پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده متوجه گوشهٔ عزلت گردم مصرع روم در کنج عزلت در بروی خویشتن بندم ؛ یاران
فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیده معتقد گشته از القای آن کلمات نادم گشتند و در مقام اعتذار زبان باستغفار
گشادند و فرسیه اندک وقتی را در تقوی و امانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و کرم
روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی باندک فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد
ذکر عبادت و عبودیتش بجوانب آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در
میانهٔ آن بیشه مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت او روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت
افزایش و دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی بیت فضای دلگشایش جانفزودی ؛ هوای جانفزایش دلگشودی ؛
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی ؛ چو خط گرد لب خوبان دلجوی ؛ و در وی وحوش بسیار جمع آمده بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
آب و هوا و دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت شوکت و نهایت
صولت نظم نعره چون خروش رعد بلند ؛ دیدها چو برق آتشبار ؛ ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی
و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه باطراف در داده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشوده در اثنای کلام حکایت فرسیه در
میان آمده چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد ع رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ؛ فی الحال درون دیده جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات

فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شهنشاه را انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته
در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود و حاصل الامر فرسیه را در بیان فضایل
و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرفشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت
تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار برآمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ؛ کامجوی را صحبت
او خوش آمده بمجالست و موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت با بسطی دارد و اعمال و مهمات او
بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده و من مصرع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت ؛ و اینزمان که تو را دیدم
نظر از خبر راجح آمد و بیان از اعیان قاصر ماند بیت شنیده بودم آنکه در آفاق نیست مثلت ؛ چو دیدمت بتحقیق هزار چندانی ؛
اینزمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض خواهم نمود تا درجهٔ تو بمرتبهٔ ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان
ما داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار
ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ؛ بگذشت همتش که ز افلاک سر برکشد ؛ فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که
برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که
چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او در انضباط آن مبتلا شود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسلطان
راجع گردد و بزرهٔ نافرمانیهای او بفرماینده عاید شود غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطان را کاره هم و بران وقوف و در آن
تجربه ندارم و تو پادشاهی ذی شوکت و سلطانی عالی رتبت و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران ملتمس اند
که بقوت کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این عملها نیز هستند اگر در باب ایشان
عنایتی و التفاتی ارزانی فرمائی هم دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و هم بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می طلبی و من البته ترا معاف
نخواهم داشت طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند ع اگر خواهی و گر نه زان ماند ؛ فرسیه گفت
کار سلطان مناسب دو کس باشد اول عاقل سخت روی که از مبالغه و ابا آزرم غرض خود حاصل کند و بزرگان و حیله از پیش

برده ف

برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای ناموس و تلف نامی نداشته
باشد و چنین کس در معرض حسد نباید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه بیستم نه حریص غالب دارم
که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بار مذلت کشم بیت بخدا ما که آفرین کرده است ؛ عاقلان را که خویشتن داری ؛ که نیرزد بنزد همت من
ملک هر دو جهان بخواری ؛ ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا
دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت دوخته ام و متاع با اعتبار آز را بزبانهٔ الشعلات آتش با نخوت سوخته اگر دیگر باره
ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان رسد که بدان مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند رسید کامجوی پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت فرسیه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صاحب قدم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت
درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهرهٔ داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی
آنجا بنشست استاد حلوائی برسم تبرک طاس عسل که اخته پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها
غلو و هجوم کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید مندفع نشوند ع مگس بیرون نخواهد رفت از دکان حلوائی ؛
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بکنارهٔ طاس نشسته و برخی خود را در میان انداخته حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته
بادزن بجنبانید آنها که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نموده برفتند و آنها که در میان جای آرام داشتند پای ایشان
بعسل فرو رفته چون خواستند که بر پرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند و آن درویش عزیز را وقت
خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج وجد حال او فرو نشست مرد حلوائی
گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بتو جلوه شده از ما دریغ مدار ع کم نشد ای شیرین
شکرریزی کن ؛ شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان طلبکاران او را درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی
بمن گفت که این طاس را دنیا دان و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته بودند فقیران قانع اند که
باندک لقمهٔ از مایده خورسند شده اند و دیگران که در درون طاس رفته اند اهل حرص و آز اند که پندار ایشان آنست
که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند چون عزرائیل

سر وقت الرحیل بحسب آنها که بر کنار باشند آسان می پرند و بآشیانهٔ مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میان نشسته
چند الحجه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل ایشان بشقاوت و ادبار ابدی
انجامد بیت چو اینک لقمه بباید چشیدن ۞ وزان پس اینهمه خواری کشیدن ۞ بگو ارزنده ای گر این بضاعت ۞ نباشد هیچ گنجی
چون قناعت ۞ و غرض از ایراد این مثل آن بود که ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد تا شاید که چون وقت آخر
امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه ۞ که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از دقایق راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان
بازگیرد و سخن محنت کشیدگان از اهل خویش بدردی تازه در پذیرد هر آینه در بنیاد دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف
رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سر انجام یابد راه بنجات آخرت توان شتافت اما در دنیا کار او
دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را ثبات ممکن نباشد چه هر کجا بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان
با او سر مخاصمت در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هر گاه که اجتماع بر عداوت آن منعقد گردد البته ایمن نخواهد
بود شیر گفت که چون رضای تو مارا حاصل آید خویشتن را در مهلکهٔ وهم مفگن که حسن عقیدت با حجاب بدسگالان دشمن مرا تمام است و
بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست
جانب ماست ۞ فریسه گفت ملک از این تقویت و تربیت احسانیست که در باب من مقرر میفرماید لعاطفت و مرحمت خسروانه
و انصاف معدلت پیکرانه آن لایقتر که بگذارد در صحرا ایمن و فارغ بگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت
حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغت و صحبت بهتر که زندگانی بسیار
در خوف و وحشت و دل مشغول و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی ۞ هزار ساله نه بر وفق آرزو بزید ۞ کامجوی گفت
ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانب دیگر شده مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بر این منوال است ابا و
امتناع من فایده نمی دهد و مرا امانی باید که چون زیردستان با امید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود القصد من
بر خیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید حاسدان شرایط احتیاط

هر چه تمام

هر چه تمامتر بجای آورد بیت بهر تهمت نبباید خاطر گران کردن ۞ بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن ۞ شیر با او
وثیقتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرده از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت
مهمات جز بوی ننمودی و اسرار ملک جز با او آشکارا نکردی و هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شده و قربت و مکانت او نزدیک
شیر بیفزودی تا حدی که مخالطه بجایی رسید که نه فریسه بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی مؤانست او آرام داشتی
مصرع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ۞ و این حال بر نزدیکان شیر گران آمده مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت انحراف او
باور نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل میباشد متزلزل شود آن زمان مدخلهای گاگاوان
نمود و در قمع و استیصال آن توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم ۞ که در پایهٔ او شکست آوریم ۞ پس اتفاق کردند
تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجرهٔ فریسه پنهان کردند بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ۞ بکنام
سپهر کرد آهنگ ۞ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و ارکان بیارگاه حاضر شدند فریسه جهت تدارک
مهمی که بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند بیت ورد زبان و
گوش جان است نام یارش ۞ یکدم نمی‌رود که مکرر نمی‌شود ۞ وقت چاشت ملک رسید و چنانکه بسبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد
چندانکه گوشت وظیفهٔ شیر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت آشفته شد و در محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش
گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوسته آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست
از آنکه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق طبع بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم
کامجوی متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید شرط النصیحه فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه
دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت گستاخی اگر حق شناس و حق گذارند ۞ که حال از پادشه پنهان ندارند ۞ بگو آنچه شنیده و بیار تا
چه دیده ای المقصد نمام و غماز نا تمام جواب داد که من چنان باز نموده اند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده دیگری از راه بدگمانی

مغلطه در افکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار است و حیوانی امانت شعار دیگری آغاز حیله سازی کرده
گفت در این کارها احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان گردید دیگری در سخن دلیرتر آمده گفت بحیلتی است که وقوف بر اسرار
و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود هر چه از خیانت او در افواه و السنهٔ خواص
و عوام خورد و بزرگ افتاده است خواهد بود کامجوی را در محل عنان اختیار از دست بیرون شده گفت مردم در بارهٔ او
چه میگویند و بر خیانت او از چه خبر است لال میکنند یکی از خصمان که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر
غدر و مکر او منتشر است اگر او غدار باشد هرگز از شورطهٔ جان بسلامت نبرد و شآمت خیانت بزودی در روی رسد دیگری
از مصاحب خوش لسان زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق او تردد داشتم تا اکنون
که این قصه میشنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر از این هرگز پوشیده
نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری
گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کس را شرم نیاید که خیانت ورزد عجب اگر این
بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ۞ پرده بر سر صد عیب
نهان میپوشم ۞ دیگری از در معقولیت برآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی در مهمات مرجوع الیه و تقلید اعمال ملک را در ظاهر هر جا
و هیبت و عنا و محنت ملتزم با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه که او بر این حقیر
که وظیفهٔ چاشت ملک بود چشم گشوده توان دانست که در جهات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال و دستگاه چه مبلغهای گران
تصرف نموده بیت صیاد کم در نگذرد از کنجشک ۞ داند چه کند چو کبک و تیهو بیند ۞ چون امرا امیدان وقاحت خانه یافته هر یک
بدو گوی بجولان در آورده در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان اینها بجانب غیبت و خیانت
بر تافته رقمی چند از هر گونه بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت
باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه در این جرات بملک استخفاف کرده باشد و حشمت

شاهنشاهی را

شاهنشاهی را بیک طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت در آمده گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته گفتن نامهٔ اعمال خود سیاه مکنید
و الحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا و ما را غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه‌مند گردید
اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها
ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مؤدی بیقین شود و اگر تهمت صریح بود و گوشت در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان با استغفار
باید گشود و از فریسه بحلیت بکلی باید طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از هر جانب احاطه کرده اند و اگر
ساعت بساعت خبری بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس محرمی از ندمای خاص ملک
گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت از تفتیش انجا دیگر چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد او
بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن تفتیش اندیشه افکند بیت بغدر آنچنان است
راسش متین ۞ که شک آرد ابر زنگ یقین ۞ القصه در این حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از این نمط چندان گفتند که راهی از فریسه
بدل او راه یافت و مضمون من یسمع یخل بر انواع اندیشهها و خیالش گذشت باحضار فریسه مثال داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی
براه آورد چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدیم تا بوقت چاشت بنزدیک ملک آورند مطبخی نیز از اهل بیعت بود و با انکار پیش آمد و بمبالغهٔ
بسیار گفت از این حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفهٔ از امنا را فرستاد تا گوشت در منزل فریسه جستند چون خود پنهان کرده
بودند آشکارا برداشته بنزدیک شیر آوردند فریسه دانست که دشمنان کار خود کرده اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن میتافتند
بمحل یافته بپرداخته اند با خود گفت بیت آفتاب حرم بر سر دیوار آمد ۞ سالها بود که از روز چنین ترسیدیم ۞ و از جملهٔ وزرا
گرگی بود که تا آن زمان غیبت نا گفته خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرانموده که بی تحقیق و اتقان قدم در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر
مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود بعد از وقوع این صورت پیشتر
رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک ذات این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت
حالا صلاح آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد بهتر است چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گنه کاران دیگر

از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند که گفته اند الریاست لا تتم الا بالسیاسة ع سیاست از نبود کارها خلل یابد؛ تشیر و نمود تا فراسیه را بار داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شده سیاه کوش که از خاصان ملک بود سخن آغاز کرد که من از رای روشن ملک که آفتاب از پرتو او نور افتد اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چراغ فلی مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف انداز و شربت سیاست اگر بیخ درخت عدل بر شحات او تازه و سیراب نخش و خاشاک تا بگذر بیسازد کالجوی متوجه شده فرمود که سخن توجیت جواب داد که رای ملک حکما فرموده اند که من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را الببر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد او از بیرو زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت بیت آئین سیاست ار برافتد؛ بنیاد امان زبا در افتد؛ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت؛ کز غین سیاست انگور یافت؛ و هر که صلاح ملک جوید برکنه کار سیاست باید راند هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهة مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کالجوی پرسید که چگونه بوده است اگر حکایت سیاه کوش گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات لطف را طالب گشته بیت از معدلت شاه او رفته ستم؛ صد منزل از آنسوی بیابان عدم؛ و او را پسری بود در زیبا روی نیکو خوی که بکمند طلعت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان مرغ جان خاص و عام را بدام مودت در آورده بیت مادر گیتی نزاده همچو صاحب صفات دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال؛ این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارتست از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس بدید آمده شوق طواف انعطاف الطاف که اشارتست بامان فانه و من دخله کان آمنا از نزاد دلش ظهور نموده و صدای داعی و اذن فی الناس بالحج لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید بیت امید طواف حرم کوی تو افکنده؛ در وادی غم طایفه بیسر و پا را؛ لبیک زنان بر عرفات سر کویت؛ صد

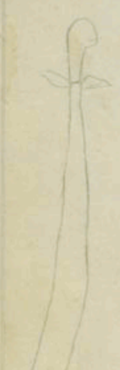
قافله جان

قافله جان بلند آوازه در ارا؛ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته از راه دریا متوجه شده با جمعی از ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکا از آن حقیرتر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یکورق از هر سفینه که در فعه مختصری بود سوار شده مرکبان بادپای آب بمدار روان ساختند و در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر داشت قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه در برج آبا کرده منزل؛ روانکرده کشتی را بساحل؛ باندک فرصتی قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستانبوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تخت نگار رسالت وفاقان بارگاه عزت بیت آنشهسوار کرم عنان بلند سیر؛ کز نه ادیم چرخ دوال رکاب اوست؛ صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبوت مستعد گشتند بیت الحاکبوسی درت؛ مقصود هر صاحب دلی؛ بردن بخاک این آرزو؛ مشکلتر از هر مشکلی؛ و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده قواعد اقبال و اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده علوفه لایق و منزل شایسته و لایق و موافق ترتیب فرموده چند روزه التماس توقف کرد چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت با وطان جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و تحفه متهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی صینی بحرم وی فرستاده خود رخت سفر ربست و روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعده وداع بحرم باز آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت بر عنائی و دلفریبی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف مشکین بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عارض خود بشب چهره آتش الکلیب بزمین مالیده و دعوی کج خوبانرا بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیه زاهدان گوشه نشین را الغمزه چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده نظم رخش عشاق فرا شمع شبستان؛ لبش نقل شراب می پرستان؛ قدش نخل بلند راست بنیان؛ خم زلفش حریم زلف نشینان؛ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ؛ عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ؛ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای تنگ قبا شد؛ باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد

چند آنکه سلطان بار از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت بیت ساکن نمی شود بسخن آب چشم من؛ کین درد عاشقی بملامت فزون شود؛ سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده و یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کاری مملکت دست باز گرفت و هر گاه بار دیگر بلهو و طرب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان نرسید و گوش سخن بنغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دلتنگ نشنود باندک زمانی هرج و مرج بدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفت کار مردم باضطرار و اضطراب انجامید بیت هر پادشاه که روی بلهو و طرب نهاد؛ میدان که هست مرتبه اش اگه سقوط؛ میزان کبر برج اختر لهو و طرب بود؛ در وی رسد بخبر و ستاره کابهوط؛ چند روزی بر اینحال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعا نموده جهة اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده میگوید که بیت ای شاه چگونی چو بپرسند از تو؛ جائی که بترسی و نترسند از تو؛ این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شده که کار از دست برود و دولت از پای بیفتد در آید برخیز و با سر مهم خود رو و رنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمده غسل کرده زبان اعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بمشاهده خیال جمال او قرار نگرفتی لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر این منوال حکم فرموده کنیزک دو سه روزی صبر کرده شبی سودای صحبت ملک در سر او افتاده خود را در بارگاه انداخت بار دیگر چون گلبرگ تری که از نسیم سحری شکفته و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک تاب نهفته بود بیت ز سنبل بر سمن مرغول بسته؛ ز مرغولش بنفشه گرد رسته؛ ز مستی نرگس جادوش در خواب؛ ز سودا سنبل هندوش در تاب؛ بار دیگر بمشاهده جمالش هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد؛ بر دلم از مژه غمزه زنانش آمد؛ چند روزی دیگر شیفته حال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان غیبی باشارت لاریبی او را براه صلاح خواندند شاه با خود گفت بجز دفع این

فتنه کردن

فتنه کردن درد مرا درمانی نیست و با آنکه این جا مستعدم کرد کارم را امید سامانی پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک را فرمانا کرده وی را اجازت ببارگاه در راه ده او را بیرون در دهلیز از حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید که این کنیزک محبوبه ملک است شاید فردا پشیمان گشته او را از من طلبید چون او را هلاک کرده باشم دست تدارک بدامن تفکر نرسد پس او را در خانه پنهان کرده شاه بواسطه ابتجر کت امروز غمگین شده چون از صفه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار غلبه کرده مضطرب گشتی باز خود را ملامت نموده بدلایل عقلی تسکین دادی شبی جهة دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نموده و بتهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی تو را بسیاست رسانم حاجب عذر تمهید کرد بجائی نرسید و هیبت سلطان نیز امشاهده نموده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماهر ا بارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده اسباب عیش آماده شد بیت ماییم و شبی و یار در پیش؛ جام می خوشگوار در پیش؛ گل آمده و خزان گذشته؛ دی رفته و نوبهار در پیش؛ الحاصل شه نوبت رنج بکشتن او حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بیکباره معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتواند نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان گذاشت ع از دست دیگری بر نیاید این کار؛ چه هر گاه بکشتن کنیزک امر فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود متعهد میبود و میخواست که از روی ظاهر بخیانتی واضح کسر آنکه کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله مینگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان را مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت حال و غفلت زوال برانداشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جانست لیکن ملاحظه حال دل آزرده گان رعیت زیاده از آنست پس بفرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاده آنگه حکم کرد تا او را از آب بیرون آوردند و دفن کردند و بتعزیت قیام نموده در آن باب شرایط کالجایی آورده برای اصلاح رعیت ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که بشخصی چنین موانست نمودن و مکین را حضرت



او شامل باشد و رساختن بصلاح نزدیکتر است که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت نزدیک
فرسیه پیغام داد که این گناهرا عذری بازنمای فرسیه چون سکنج بود گفته اند هرکرا دست کوتاه بود زبانش دراز باشد ع سکنا ان دلیر باشند
جواب درشت باز فرستاده سخنان عنف آمیز و کلمات فتنه انگیز ادا نمود معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود
و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر را بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را
مهمل گذاشته صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهانی
باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد و شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان
تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانست؛ عاقبت موجب پشیمانست؛ لحظه کس پیش جلاد فرستاد
که در کشتن فرسیه توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فرسیه مثال داده کدام بلا او چه بود
و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان
بی بهره مباش که بزرگان گفته اند که هشت چیز نهشت چیز باز بسته است اول حرمت زن بشوهر دوم عزت فرزند بپدر سیم دانش
شاگرد باستاد چهارم قوت سپاه بلشکر پنجم کرامت زهاد بتقوی ششم ایمنی رعیت بپادشاه هفتم نظام کار پادشاه بعدل هشتم
رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است اول شناختن اتباع و حشم و هریک از ایشان را بمنزله خود فرود آوردن
و بمقدار هنر و کفایت تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چون مقربان درگاه سلطان را با هم نزاعی قایم
که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان
و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بیگناهان
واسطه بیکناهان در گرداب بلا افتند و مجرمان بر ساحل نجات و ایمنی بسلامت گذرانند بیت بیکنه دل شکسته در زندان
مجرم از دور خرم و خندان؛ و لا شک نتیجه اینکار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غایبان از خدمت
تباعد نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتهائی که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبه قیاس افزون است بیت منه گوش بر قول اهل غرض؛ که از ایشان رسد ملک دین را مرض؛ غرض جوی اگر از تو

شده سربلند

شده سربلند؛ شود پایه قدر و جاه تو پست؛ و گر با حسودان شدی هم کتاب؛ عنان بزرگی بدادی ز دست؛ شیر گفت که من
بقول کسی در حق فرسیه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغییر مزاج پادشاهان
بالیقین صادق خصوصا با معتمدان درکار واجبست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در نقاب شبهت است
وقتی که پرده از روی اینکار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد بایستی اینقدر که بگمان فرسیه را بدان منسوب میساختند در فضای
حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدور پیوسته
از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بهنران نا آزموده درباره هنرمندان کاذب بسمع قبول مسموع نگشتی بیت سفله نخواهد که کرا نکام خسر
نگذارد که کسی را بکام؛ بیهنران صد حسد آرند پیش؛ تا نرود کار هنرمند پیش؛ ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورتی
که پیش آید و هر حرف دشنه که روی نماید حاکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است
نظم عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست؛ افزونی حرمت بنی آدم ازوست؛ فرزند در دولت تو ممکن بلند و در جهان ارجمند
رسیده و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته و در مجلسها بر وی شاه سکفتی و در خلوتها غرض مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو
لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ گردانی و بنائی که بدست تربیت برافراشته در هدم قواعد آن نکوشی و خود را و او را
از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانکه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف و از لوازم شمرده
و استفسار بروجهی بکار گیری آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت
میدهند از ان حقیر است که مانند آن خردمندی آیینه امانت را بغبار آن خیانت تیره گرداند و من دامن دیانت را
بقاذورات و مثل این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از آرزو
مرکب امل در ساحت منش و دانش او نیارند تاخت و در مدت که فرسیه ملازم این آستانست گوشت نخورده و پیش از ان
نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه افتاده بود و باستماع همه رسیده ع
بیهوده سخن بدین درازی نبود و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه نهاده باشند و اینقدر از رشک
کاهان و حسد حاسدان بسیار نیست چه ازحسودان کسی که تو هم آنکه بکبر آزاری رسد بقتل خود راضی شده چنانکه آن خواجه

بسته دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر در جواب او دانمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح و متدین که روزها بادای روزه باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را
بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی؛ هرچه بجز حق همه را سوختی؛ و مردم بغداد از روی اعتقاد
بدان عزیز بازگشت کردندی و پیوسته برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او کردندی
و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی همسایه از ین جهت بدان نیکمرد حسد برد و بانواع ضرر در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان
غدر افکندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا از ین معامله تنگ بتنگ آمده بغایت دربماند در بارهٔ او موجب
الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم میرسید و بارها گفتی که تو را جهت مصلحتی پیرورم و برای مهمی نگاه
تربیت میکنم امید میدارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آوری و خاطر مرا از ان مشغول فارغ سازی بیت ز آب دیده که بیرون دوم
بسوز درونش؛ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند؛ چون مدتی برین بگذشت غلام در مقام التماس در مطاوعت آرام یافت
چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و انجاز آنکه مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نموده گفت
انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف الطاف عاطفت که
بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بمدد بنان در سلک بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام؛ هر عضو
زبانی و هزار آزادی؛ میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمتکاری بجای آورم
بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم؛ جانا که هست در سر کار تو میکنم؛ خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و منت
هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که
او را بنوعی شکستی رسانم چند انکه حیله انگیخته ام و چارها ساخته ام تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت
در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات بی بهره مانده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
تو را در مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر سر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی چون بامداد مرا در آنجا
کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او

درهم بشکند

درهم بشکند ع خونخوار آن شوخ ببین؛ کز بهر کشتن جان دهد؛ و اعتقاد مردم در حق وی انقطاع یابد و دیگر لاف ورع
و زهادت نتواند زد و بر غم او سخن مردمان و معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد از صد طیره دیار رب برافکن
پرده اش؛ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار؛ غلام گفت ای خواجه از ین فکر درگذر و چاره اینکار بنوعی دیگر پیش گیر
اگر مراد تو دفع زاهد است من او را الفقد رسانم و دل تو را از جانب او فارغ سازم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است
شاید تو بران دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد دیگر مرا قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آور
و مرا از خود خوشنود گردان اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم
تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بدو از خرد شنیده
باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون از دایره حیات بیرون رفتی
تو را از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مباش؛ چون برفتم زین چمن
شمشاد گو هرگز مباد؛ و بزرگی درین باب فرموده است بیت بالطامی گفت ماهی در تب و تاب؛ باشد که بجوی رفته باز
آید آب؛ بط گفت چون من قدید گشتم تو کباب؛ عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب؛ چندانکه ازین نوع سخنان در
میان آورد مفید نیفتاد غلام چون رضای خواجه در ان دید سرش بر بام همسایه برید و تنش را که تنگ عرصه وجود
بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره زر برداشته روی باصفهان نهاده و در ان دار الامان بار اقامت فرود
گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته دیدند نیکمرد را مقید ساخته بزندان باز داشتند چون شرعا کشتن
حسود مرد بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اماثل بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد
اما بند نیز بر نمیداشتند چند وقت بیچاره همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را
بدید احوال خواجه و متعلقان او و همسایگان تفحص بلیغ نمود در اثنای این حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب
تهمتی بدان نیکمرد رسیده و واقع شده حال آنکه اینکار بکلی بفرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح از ین معامله بیخبر است
کیفیت حال بتمامی باز گفت خواجه تاجر جمعی را بران گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود

انسلاک نخلاصی یافت و مردم حسد نشانهٔ تیر لعنت شده و بمثابهٔ مستورع مضمون این قطعه که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال ادا
مینمود بیت در باب من ز روی حسد کید ناشناس ٭ دهان ز مکر و کورهٔ تهدید بر تافتند ٭ و ندر شب ظلام بسعی کمان مکر ٭ موی غرض بناوک
حیلت شکافتند ٭ رغماً لانفهم همه بنیکی من رسید ٭ ایشان جزای فعل بد خویشتن یافتند ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در نیمقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت
صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از فتنه ستمکاران تو آنها که در منزلت از فرسیه کمتر بند بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در
بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدری انگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف آر و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین
کار تفکر شافی فرمای و تدارک بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
معلوم گردد و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق از جریده
عمل نموده و اگر در نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و القتل آورد ان او العقدری ندارد بیت میتوان کشت زنده را
لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر را بسمع استماع کرده بمیزان خرد بسنجید و دانست که نصیحت از غرض میّرا و موعظت بر
نیت نیکو خواهی محمول است سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند بخلوت طلبیده گفت پیش ازین ترا آزموده ام
و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول تر دیگر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنیدی در انواع شده متألم و متأمل مباش فرسیه گفت اگر چه ملک سایهٔ عنایت بر حال من انداخته
آنچه از عواطف سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی
سازد که حقیقت حال و کیفیت احوال شناخته گردد تا آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و براءت ذمهٔ خود وثوق تمام دارم
لیکن چند آنچه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود ٭ از طعن حسود ای دل ٭ شاید که تو وا بینی ٭ خیر تو درین باشد ٭ کامجوی گفت
بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان
سؤال فرمود که مرا با آنکه سالهاست تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و با آن تهمت ندارند

فروگذاشتن

فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی
کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین
بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود بیت راز که در پردهٔ شب پنهانست ٭ چون روز شود بر همه
روشن گردد ٭ کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنوید عفو ما الطف چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در
حق محرم امین من معترف گردد مبذول داشتن نتوان فرسیه گفت هر عضوی که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر
گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود نظم بر کینه کار گر شوی قادر ٭ کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار
صدق و ثواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات
و استخراج غوامض آنکار مبالغه بجد و افر اظهار رسانید و بدان وعده که اگر باز نمایند بیان واقع صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد
و با وجود آن به تشریف و صلات پادشاهانه سرافراز شوند تأکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بالضرورة
اقرار کرده صورت واقعه براستی و درستی در میان آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ
یقین مرتفع شد ع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت ٭ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع ممکن نیست
اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بشقایت هیچ خاین نباید کرد و تا برهانی باهر و دلیلی
بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخن که در معایب شخصی گویند اگر
به برهان محرز مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای
بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمهٔ مختصر است و بعد از دیگر آنها که بدان میرسد عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
پس ابلهی کودکانه کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تلقی باید کرد و در راه سخن دیگران در بست تا ثمرهٔ کار بفساد نینجامد
بیت سر چشمه باید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ٭ کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که یار اصیل و روشن
رای متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بسبب ظاهر از دوستان بر نجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که

انسلاک نخلاصی یافت و مردم حسد نشانهٔ تیر لعنت شده و بمثابهٔ مستورع مضمون این قطعه که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال ادا
مینمود بیت در باب من ز روی حسد کید ناشناس ٭ دهان ز مکر و کورهٔ تهدید بر تافتند ٭ و ندر شب ظلام بسعی کمان مکر ٭ موی غرض بناوک
حیلت شکافتند ٭ رغماً لانفهم همه بنیکی من رسید ٭ ایشان جزای فعل بد خویشتن یافتند ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در نیمقام میتوانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت
صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از فتنه ستمکاران تو آنها که در منزلت از فرسیه کمتر بند بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در
بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او غدری انگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف آر و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین
کار تفکر شافی فرمای و تدارک بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
معلوم گردد و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق از جریده
عمل نموده و اگر در نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و القتل آورد ان او العقدری ندارد بیت میتوان کشت زنده را
لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر را بسمع استماع کرده بمیزان خرد بسنجید و دانست که نصیحت از غرض میّرا و موعظت بر
نیت نیکو خواهی محمول است سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند بخلوت طلبیده گفت پیش ازین ترا آزموده ام
و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول تر دیگر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو
و ازین صورت که گفت و شنیدی در انواع شده متألم و متأمل مباش فرسیه گفت اگر چه ملک سایهٔ عنایت بر حال من انداخته
آنچه از عواطف سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی
سازد که حقیقت حال و کیفیت احوال شناخته گردد تا آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و براءت ذمهٔ خود وثوق تمام دارم
لیکن چند آنچه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود ٭ از طعن حسود ای دل ٭ شاید که تو وا بینی ٭ خیر تو درین باشد ٭ کامجوی گفت
بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرسیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان
سؤال فرمود که مرا با آنکه سالهاست تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و با آن تهمت ندارند

فروگذاشتن

فروگذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی
کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین
بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود بیت راز که در پردهٔ شب پنهانست ٭ چون روز شود بر همه
روشن گردد ٭ کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنوید عفو ما الطف چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در
حق محرم امین من معترف گردد مبذول داشتن نتوان فرسیه گفت هر عضوی که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر
گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود نظم بر کینه کار گر شوی قادر ٭ کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار
صدق و ثواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات
و استخراج غوامض آنکار مبالغه بجد و افر اظهار رسانید و بدان وعده که اگر باز نمایند بیان واقع صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد
و با وجود آن به تشریف و صلات پادشاهانه سرافراز شوند تأکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بالضرورة
اقرار کرده صورت واقعه براستی و درستی در میان آوردند آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ
یقین مرتفع شد ع امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت ٭ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع ممکن نیست
اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بشقایت هیچ خاین نباید کرد و تا برهانی باهر و دلیلی
بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخن که در معایب شخصی گویند اگر
به برهان محرز مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای
بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمهٔ مختصر است و بعد از دیگر آنها که بدان میرسد عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
پس ابلهی کودکانه کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تلقی باید کرد و در راه سخن دیگران در بست تا ثمرهٔ کار بفساد نینجامد
بیت سر چشمه باید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ٭ کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که یار اصیل و روشن
رای متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بسبب ظاهر از دوستان بر نجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که

بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی گفت که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس هم‌نشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی
موسوم سازد دویم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق
و خلایق بی‌نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها که در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه گیرد ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و شیوه
بی‌شرمی و بی‌ادبی نگذارد هشتم آنکه بکسی در حق مردم بدگمان شود و بهر تهمتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان
باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمت خود باید مرعی دارد
دویم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت
و تکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد پنجم
آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور و امکان سعی نماید
هفتم آنکه با ذیل شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وجه از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از
ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوایف که سابقاً بیان
نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک
شود چه سرکه با آن حدت ترشی که دارد چون با انگبین در آمیزد از خرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت
چندین علت خواهد شد بیت چو سرکه گر ترشی رو با انگبین آمیز ؛ که دافع مرض و راحت روان گردی ؛ مباش مرده دل و همدمی
جان بگزین ؛ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی ؛ چو سایه باش ملازم بهر شب اهل صفا ؛ که آفتاب صفت شهره جهان
گردی ؛ چون شیر مواقع اهتمام و مبانی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این رخنه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و
منت‌داری گفت ای ملکه زمان برکات نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه تاریک گشته روشن شد ؛ کار دشوار مانده آسان شد

و ابلهی که نا و کار داند کاملی از ورطه تهمت بیرون آمد و سرار حال هر یک از جانیان اطلاع حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه
نوع باید سلوک کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان رضا باید نمود پس اعتماد او بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت
ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می باید پنداشت و تیمار کارها که
بتو مفوض بود بر قرار معهود می باید داشت فرسیه گفت آن چنین راست نیاید و برین ملاطفات که از کار من گشاید ملک سوابق
عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد بیت ای آنکه دل از وفا بپرداخته ؛ کز با همه کس عشق چنین باخته ؛
کامجوی گفت از سبعان هیچ چیز بر خاطر نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری قوی دل باش و استظهار
تمام روی بمهم خود آور فرسیه جواب داد که هر روز سراسری و دستاری نیست این کرت خلاص شدم اما جهان از بدگوی و حاسد
خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشی برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را بشرف
استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک را آسان بدست آید هر لحظه تخلیط تازه رسانند و هر ساعت
دغدغه در میان اندازند و هر پادشاهی که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات
نمود خدمت کردن او جانبازی باشد و با جان بازی کردن کار خردمندان نیست ع هر روز سر از نو زدن جانی ؛ و اگر رای
ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرسیه گفت اگر پادشاه
در نگار شیر بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن انعامی هر چه تمامتر
و اعطایی هر چه عظیم‌تر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من آنکه بالتفحص زود خفت نمود در مکارم پادشاهانه
او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده
و سوالف خدمت را بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی چندان وقعی نداشتی عقوبت روا داشت
و پادشاه جهان باید که خیانت بزرگ شربت عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمه گناه خود را رسوا نکرد
و اراده کرم بر گرده بد او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فرسیه گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن
پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین او باهر و لمعه نور لطف بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر بیت شهی کامران

در رهش گاه بار ؛ زر روان و گهر افشاندی نثار ؛ تو نشنیده بزم کسری و کی ؛ فریدون کمر شاه و خنده کی ؛ روزی بر حاجبی متغیر شده وفا
بروی زندان ساخت بیچاره صاحب تقصیر تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن ازین شهر نیز صلاح روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشه
کاشانه نشسته گاهی باضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ؛
گاه میگریم چو شمع و گاه تبسم میکنم ؛ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
رساند یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول برآرد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک
هر کس از دوستان فرستاد اسبی و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او
بمقام عنایت است و مرکب و لباس بفرموده سلطان بدو داده‌اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه در آمد و بجای لایق
بایستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد
خشم را داعیه سیاست پدید آمد تا تأمل فرموده خواست که مجلس عشرت را منغص نسازد و نشاط باده خوشگوار باندوه و ابتذال
و آزار مبدل نشود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمه او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم
ورز و التفات علا ؛ و چون حاجب در نشوه شاه نگریست و طراوت انبساط و تازه رویی او را بر قرار یافت کرم بکار در آمده
دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست میبرد و بهر شغلی قیام مینمود و فرصت نیکو یافته طبقی زرین که
وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه از گوشه مشاهده نموده دانست که ضیق معاش در مانده حال او را باعث
جرات شده حلم را بر پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و در آخر مجلس طبق را پنهان جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه که از نواب پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند
نایب صورت حال باز نموده پادشاه گفت ایشان را بگذارید که طبق ایشان ندارند سالها دیگر در همان وقت جشنی خاص و بار عام
بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع
بر زمین نهاد و گفت بیت کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد ؛ خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد ؛ آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که
شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان بسیر آمده‌ام و اگر عمل من

در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند نظم
دارد آن شمع دل افروز آگهی از حال ما ؛ و ندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ؛ پادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم است
پس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون
دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک شقاوت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد
خشم آزار در حرکت نیاورد بیت با دل نیکان نبود خشم یار ؛ هیچ کهی گرم نباشد غبار ؛ خس بغباری رود از جای خویش ؛
کوه ز دامن نکشد پای پیش ؛ شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و تو شیدا روی نصیحت باید که خوش منش
باشد تا شنوا آن سرایش را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار و اگرچه میداند که صحت آن در ضمن آن خواهد بود
ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او لشکر خنده دل تواند برد ؛ جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی ؛ فرسیه
جواب داد که دل ملک را امضای باطل درست تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد
اولا آنکه شنودن حق و صواب بر او گران نباید و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و تجرمی حمل نفرمایند که دو مصلحت بکار آمختمن
است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خود رسنده ی حاصل آید و بنا نظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکو
که آنچه در دل من است تمام اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب
عداوت تواند گشت دویم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از
شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نمایم مصرع چون توان درد از طبیب
خویش پنهان داشتن ؛ کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از تنغص عنایت کار فرمودیم و خلاصی دادن از
ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فرسیه گفت من عمرها شکر عواطف ملک نتوانم
کرد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها
راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد بیت بر جان و بر دلم النظر
کرده تلطف ؛ جان شد رهین منت و دل شد مسار تست ؛ و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم

دجان و روان فدای رضا و فرمان او ساختم و آنچه حالا میگویم برای آنست که برای ملک درینجا نه خطا ثابت میکنم
یا عیبی بجانب تدبیر و تاثیرش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مالوف است
و بسته گردانیدن راه حسد از اهل و ارباب خرد محال مینماید ع بیخار حسد نیست گل فضل و هنر و بزرگی درین باب فرموده است
بیت از حسد نااهل اگر بد بدی ٭ زان بود کز من بدل در تبش ٭ حاسدان هستند و ما را باک نیست ٭ با هنر آنکس که حاسد نیستش
و از دعای حکما که رب محسود از این نکته بفهم در می آید کاجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ
فروغی ندارد و حیله بدهنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب برابر نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور
و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بعیب بدگوی کامردیا که امن معیوب نشود بیت کر بدی گفت
تو را دشمن دون باک نیست ٭ هست نه آنست که او مرتبه زر شکند ٭ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ٭ سنک بی اصل کجا
قیمت جوهر شکند ٭ و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که با هر حقیقت غرض آمیز ایشان اطلاع یقول آن تلقی نخواهم
نمود فرکیفت با اینهمه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که
از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که کوشه در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی
و بر باغ او نکوهت راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه
اعتماد را نشاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ٭ و چون بدین حیله در دل ملک خلل کنند حذر نیست که
از جانب ملک بدگمانی بمن آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش
افتاده یا بعز ابتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده کاجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان
کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فرلسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است بجز بدنامی و مغلطه
ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سببی بهانه که از جهة خدمتکاری
دریافته باشد کراهیتی بود چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار
خدشه نماند و دیگر آنکه باعتبار صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس که بهتر

مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم
افتادم و ز اندوه و غم آزرده شدم ٭ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود
جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی وارد و با بال مخدوم نقصان پذیرد دویم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب عنایتی
پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مالی و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کاجوی گفت
تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم
چاره از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان
ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کاجوی خوشنودی
تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک معذور داشته بار
دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت با دامن ساکن
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ٭ بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار ٭ کاجوی فرمود که دل قوی دار که از آن بندگان نیستی که چنینی
تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن شقاوت آمیز درباره تو محل قبول رسانند و ما تو را بالحقیقت شناخته ایم و دانسته
که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه بخلاف مروت و دیانت است آنرا منکر
میشماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق
باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته بهیچ وجه دیگر سخن خصم
محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود ٭ درباره
دوستان نخواهم شنود ٭ فرلکیفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از نا
خوشنودی خصمان چه غم بیت بعد از بیم چه غم از ترک انداز حسود ٭ چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم ٭ پس بدل گرمی تمام
بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تزایدی یافت و درجه تربیت و تمشیت تصاعدی پذیرفت تا بوفور صلاح
و سداد محل اعتماد کاجوی و محرم اسرار او گشت بیت نهالش بدانگونه شد سر بلند ٭ که از آسمانش سایه بر زمین فکند ٭ داستان

ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند
و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت
سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و بکلی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از
طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجه حکماء روحانی از علت خطر آمیز جهالت
و نادانی برهد بیت داروی تربیت از پیر طریقت بستان ٭ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ٭ روی هر چند پری چهره و زیبا
باشد ٭ نتوان دید در آئینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست باب دهم
بیان جزای اعمال بطریق مکافات دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
فرلسه و کاجوی و آنچه مستفاد است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت
و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهة نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو
ناکردن بجانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون
بیان فرمایند داستان کسی که از برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران
باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد و لاجرم بمثل آنچه از وصادر شده گرفتار آید حکیم فرمود که عاقل بر ایذای حیوانات
اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور و ظلمت و خیر و شر و فایده نفع و غایله ضرر فرق نتوان کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت
سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بر کیسه مکافات بینا نگردد و
آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزل معطر هر چه بخویشتن نپسندد
در باب همچون خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ٭ و بباید دانست که هر کردار را جزای مقرر است هر آینه
بارباب او خواهد رسید و بتاخیری که در میان افتد مغرور نشاید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید امهالی باشد
لیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را که مجالست اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند
بار بر نیاید که بر آن بر دارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید بجز تخم نیکی نکارد بیت نخواهی که تو را هیچ بدی بایدش

تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ٭ چون نیک و بد تو با تو میگردد باز ٭ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ٭ و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجائی که مردمان بدو ثنا گویند و ذکر محامد او
در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و
ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین
زمین نیشکر کاشته ام همه کس آنرا اعتقاد کنند که در اثمر مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیلت زراعت وی متغیر نخواهد گشت
و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید بیت چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ٭ زانکه تخم است و برویاند خداش ٭
چند گاهی زان بپوشاند که تا ٭ آیدت زان کردهای بد حیا ٭ داد حق مان از مکافات آگهی ٭ گفت ان عدتم به عدنا بر وشناس
که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و آن
نیز بتوفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای
پرسید که چگونه بوده است حکایت برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درختان بسیار و محتوی
بازهار و انهار بیشمار بیت گل و سبزه و سمن دسته و خدنگ ٭ بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ ٭ و دران بیشه شیری بود
ماده و هزبری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و تیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری فرار نمودی بیت چو بنمودی بوقت خشم دندان ٭ شدی از هیبتش چون آب سندان ٭ دو چشمش
چون دو کانون پر آذر ٭ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ٭ همواره بخون رنگین مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی
و سیاه گوشی که ملازم او بود و چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید من
اعان ظالما فقد سلط الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که او خلقی بیازارد ٭
بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ٭ درین فکر روی بصحرا نهاده و در کنار چشمه دید که موشی بجد و جهد تمام بیخ درختی
میبرید و بدندان اره صفت اجزاء و عروق او را منفصل میساخت و درخت بزبان حال بدو میگفت که ای ستمکار

دل آزار چرا بهتر آزار نسیا د حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق و آنکیش است بتیغ بیدا

قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکردانی بیت مکن بدی که بدیرا جزای بد باشد؛ بکیش اهل

مروت بدی ددی باشد؛ موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناکاه ماری دهان

کشاده از کمین بیرون آمده قصد موش کرده بیکدم اورا فرو برد و سیاه کوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که

آزارنده جز آزار نه بیند و نشاننده خار کل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری؛ هم بد نبود سزای بد رفتاری؛ و در اثنای

حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد خار پشتی دررسید و دم مار بدندان کرفته سر در کشید مار از غایت

اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه کوش از صحیفه اعتبار

رقمی دیکر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که اورا غذا موافق بود تناول

نمود و باز سر در قفا کشیده در میدان صحرا بر هیات کوئی بیفتاد سیاه کوش مترصد حال خارپشت میبود که ناکاه روباه

کرسنه بدانجا رسید و خار پشت را که لقمه چرب بود بر آن وضع دید دانست که بوجود حدت خار از کل مقصود بوئی نتوان

شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را بالپشت افکنده قطره چند بول بر شکم او ریخت و خار

پشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورده روباه در جست و حلقش کرفته و سر کند باقی اجزا را باشتهای

تمام بخورد و چنانچه از وجود پوستی باقی نماند هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده سکی جهنده چون کرک درنده از کوشه

در آمد و روباه را از هم بدرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در کوشه بخفت سیاه کوش این اعجوبه را که هر یک

دلیلی بود در روشن بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیکر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید میبود که ناکاه

پلنکی از یک کوشه بیشه بیرون دوید و تا سک را خبر شدن به نخش جان شکاف دلش را از سینه بیرون کشید قضا را

پلنک از کمینکاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنک را مشغول سک دید خدنک

دلدوز بجانب او افکنده و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت فلک کفتا خوش است آن قبضه و شست؛؛

زمین کفت آفرین بادا بران دست؛ هنوز پلنک بتمامی از پای در نیامده صیاد بیکدستی پوست از سرش برکشیده و سواری

حکایت شیر و مرد تیرافکن

بدان موضع

بدان موضع رسیده بدان پوست پلنک که بغایت منقش بود در نکین طمع در بست و صیاد را بنابر مضایقه نموده چون ایشان بر

محاسمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بخور جنبیدن صیاد

سرش بصحرا انداخت و پوست پلنک از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قرب صد کام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر

زمین افتاده کردنش خورد بشکست ع ابلق باد و ساعت امانش نداد؛ سیاه کوش را این تجربها موجب مزید یقین کشت و بلا ازمت

شیر آمده اجازت رفتن از ان بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مایده انعام من

بهره میابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت کرفتن چه چیز تواند بود سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا اختیار روی نموده

و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم که اختن است و در کفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از

تو نهفتن مشکل؛ و زبیم رقیبان بتو کفتن مشکل؛ و اکر همت ملوکانه میثاق کم شکستن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان

آورد صورت حال بر راستی باز نمایم شیر اورا اطمینان داد و بر اثبات معنی عهد کرده بسوکند موکد ساخت سیاه کوش

کفت که می بینم که نیت ملک بر آزار موقوف است و عنان قدرتش بایذای بیکناهان معطوف دلها به نیش

جفای او ریش کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ز کس ستم کن ز ندامت بترس؛ و ز فزع روز قیامت

بترس؛ و من بغایت ازین صورت ترسان و از شیعی هراسانم شیر چون زبان عهد کرده بود ازین سخت تحمل نموده کفت

چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه کوش کفت از دو وجه اول آنکه هیچ صاحب

مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد بیت و چون پریشانی خلق از دست؛ ندارم

پریشانی خلق دوست؛ من از بینوایانیم روی زرد؛ غم بینوایان مرا رخت کرد دویم آنکه مبادا شومی این افعال در تو

رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته کردم مصرع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک؛ شیر

کفت تو نشانهای فعل بد از کجا یافته و این علم بیک از کجا آموخته سیاه کوش کفت که هر کرا اندک کلی از خرد بمشام

دل رسیده باشد داند که هر که تخم بدکارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند

جهان را که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند هر چه از نیک و بد با و کوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی نظم این جهان

کوه است و فعل ما ندا؛ سوی ما آید ندا ها را صدا؛ کرچه دیوار افکند سایه دراز؛ باز کردد سوی او آن سایه باز؛ و من امروز بعین الیقین

صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خار پشت و روباه و سک

و پلنک و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز کفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد

و مار که آزار بدو رسانید بیلای خار پشت کرفتار کشت و خار پشت که مار را بکشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که خون جانوری

ریخت سک کرسنه دمار از روزکار او برآورد و سک بواسطه بیداد در پنجه پلنک بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و پلنک

صف شکن چون متعرض خون ناحق شد کرفتار تیر دلدوز صیاد کردید و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان

خون ناحق دل خسته و کردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبتنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق کشت پس از

بدی منحرف کشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف

داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود؛ که از بد همه ساله ترسان بود؛ شیر چنان بنخوت

قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه کوش را افسانه می پنداشت و نصایح اورا بازیچه تصور میکرد و

چندانکه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق؛ چندین دم

آتش ما تیز میکنی؛ سیاه کوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور چه را بر صفحه فولاد و موعظتش

در سینه او آنمقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار فارا را ع بلا کار کر باشد سنان خار بر خارا؛ شیر را بکذاشت و بکوشه بیرون

رفت شیر از غصه سیاه کوش خشم آلود شده در پی روان کشت و سیاه کوش خود را در بوته خاری پنهان کرده شیر از وی

برکذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سم نکهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد کرفتن

ایشان نمود آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید

مکن و دو دیده مرا بفراق قرة العین کریان مساز و دل مرا بآتش هجران جکر کوشکان بریان مکن آخر تورا نیز فرزند است

از آن بیندیش که نسبت با ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اکر با تو رود بپسندی؛

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی

دران محل

دران محل که اینجا قصد آهو بر کان کرده بود صیادی نیز در بیشه بکرفتن شیر بچکان اشتغال داشت چون شیر آهو بچکان را

بشکست پس آنجا صیاد هر دو بچه اورا بشکست و پوست بکشید بیت مکرد شمن خاندان خودی؛ که بر خاندانها پسندی

بدی؛ آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناکاه سیاه کوش بدو رسید کیفیت

حال پرسید و چون بر کمای مطلع شد دلش بر زاری او بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که که دلم از غم دلدار

بنالید؛ از ناله زارش در و دیوار بنالید؛ بعد از خروش و فغان و آه و زاری بپایان سیاه کوش او را تسلی داد

و کفت غم مخور که اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت و ما؛ زود بریان شود بروغن خویش؛

اما از انجانب چون شیر به بیشه باز آمد و بچکان را از انکونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسمان رسانیده کفت نظم در دی

بدل رسید که آرام جان برفت؛؛ شد حالتی بدید که تاب و توان رسید؛ شیر خروش بر کشیده کفت و فغان در

تاک در کرفته بنوعی بنالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز

کریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود از دیدهای پرنم کن؛ چه جای دولت که دشمن بکرید از غم من؛ در همسایکی

شیر شغالی بود دامن از کرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت

فارس میدان توکل شده؛ خیمه بصحرای قناعت زده؛ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و کفت موجب اینهمه فریاد و فغان

چیست شیر صورت حال باز راند شغال کفت صبر پیشه کن و شکیبایی شعار که هیچ مشامی از کلشن عالم بوی وفا نشنیده

و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده بیت از دهر جفا پیشه وفا نتوان یافت؛ و ز

کردش ایام صفا نتوان یافت؛ زخم دل مجروح جکر سوختکان را؛ سازنده تر از صبر دوا نتوان یافت؛ زمانی دل با خود

دار و کوش هوش کشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریا

با کل شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغاء مواعظ و نصایح شغال شد چون دید که شیر در مقام

استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و کفت ای ملک هر ابتدا را انتهایی مقرر است و آغاز هر کار را انجامی

مقدر هر که مدت عمرش سپری شد و هنکام اجل فرا از آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون

ساعتی ولایت فقد سوی براثر هر غمی شادی چشم باید داشت و در عقب هر سوری شیونی باید کرد بیت سالها چون صبا
طوف ریاض دهر کرد ؛ در فضای او گیاهی یافت یا خاری نیافت ؛ در همه حالها بقضای ایزد رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده
ندارد در توقف افکند بیت جان بسپر کن چو راکه تیر قضا ؛ بیکسر مو خطا نخواهد شد ؛ شیر گفت این بلا بر بچگان من از کجا رسیده
باشد شغال گفت اینهم از تو بتو رسیده آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است که
روی بتو آورده لهمان دین تدان و نیک شبه است قصه تو با قصه آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم و حیف
بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت
عدل باشد بها ستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینه دلسوختگان زان
کباب ؛ کلبه محنت زدگان زان خراب ؛ روزی آن ظالم از درویشی پشته هیزم بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر میداد درویش دست دعا
بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد بیت الظالم از دعای بد الیمن مشو که شب ؛ گریان دعا کنند که خون از
دعا چکد ؛ درین محل صاحب دلی برسید و برانو وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان
در کمین شب ؛ که گر از ضعف نالانند تیز زخم پیکانش ؛ بانچارگان که جز درگاه الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درد مندان
که همه شب چو شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را با سیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را
بجای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ؛ آن ستمکر بر غرور از سخن آن عزیز برنجیده و از روی استکبار
و حمیت جاهلیت روی در هم کشیده گفت بیت برو ای شیخ ازین پیش درد سرم ؛ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم
درویش روی از وی برتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش در انبار هیزم وی افتاد و از آنجا بخانه و منزل
سرایت کرده ع هر متاعی که داشت پاک بسوخت ؛ و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند قضا را بامداد همان عزیز
که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید دید که آن ظالم با متعلقان خود میگوید که ندانم این آتش از کجا در خانه من افتاد
آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و از سوز سینه دلریشان بیت حذر کن ز سوز درونهای ریش ؛ که سوز درون عاقبت

سر کند ؛ ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت که از مقام انصاف نباید گذشت و تخم جفا که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد
بیت همه تخم ناراستی کاشتی ؛ بدین لاجرم تا چه برداشتی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزند تو رسیده مکافات
آنست که با بچه دیگران کرده و ایشان بهمین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده عاقبت بضرورت صبر و شکیبائی
پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد
گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که صد سال شغال گفت در این مدت دراز قوت تو از چه
چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال
از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشته اند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع
نیاورده بوده است اگر آن روز عاقبت این دیده از خون ریختن اجتناب نموده بودی درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ
حال چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو ناکرده بر خلق بخشایشی ؛ کجا یابد از خالق آسایشی ؛ چو دلها ز بیمت بنالد همی ؛
گر از بر جان نیست بهند مرهمی ؛ اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخواری و جفاکاری خواهی گرد آماده باش
که از ینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلقی از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق
و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود
نرسد ع کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف ؛ چون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست
که نتیجه عملی که بنای او بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری
و ناتوانی مبدل شده و سپیده قدم در راه فنا میباید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد
معاش مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندک از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم
بیت به هست و نیست مرنجان ضمیر و دلخوش دار ؛ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست ؛ ازین رباط دو در چون ضرورت
است رحیل ؛ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ؛ پس از ریختن خون و خوردن گوشت باز ایستاد و بمیوها
قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه

قوت یکساله شغالست بده روزه خورده میشود ندامت بروی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه امر مشغولست شیر
جواب داد که از دنیا کناری گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را بر میان بسته ام بیت زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد ؛
دل از آبخور جهان سرد کرده ام ؛ شغال گفت نه چنانست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق حالا از وی بیشتر است شیر گفت
بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من دست از گرد خون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم بیت کرم نخجیر بیداد پاره پاره کنند ؛ به هیچ
کس نرسانم بهیچ نوع خراش ؛ شغال گفت ضرر تو آنست که تو دست از روزی خود باز گرفته و از ارزاق دیگر جانوران که در آن
حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا میکند و کسانیکه قوت ایشان بدین میوها متعلق است زود
هلاک میشوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درینجهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچون حال آن
خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرده شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند
که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفت و بگوشه بیشه متوطن شد در آن بیشه چند درخت
انجیر بود اندیشید که جانور از غذا چاره نیست و درین موضع چون انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده
شود در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر بیفشانم و آنچه تر و رطب باشد از آن تناول
نمایم و باقی را خشک سازم که هم تابستان بفراغت گذرانم و هم زمستان در رفاهیت بیت ز بهر توشه میباید کشیدن رنج تابستان
اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش ؛ همچنین درخت انجیر را بار پرداخت و از میوها اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت
که گفته اند مصرع بخور چیزی از نقد و چیزی بنه ؛ روزی بپای درخت انجیر رامده بر قاعده هر روز بعضی از آن میخورد و برخی بجهت خشک
کردن می چید که ناگاه خوکی از مقام مستأصل جسته خود را در آن بیشه انداخت و بهر درخت که میرسید میوه بران نمیدید تا بپای آن
درخت آمد که بوزینه بر بالای آن انجیر میخورد چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بر بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد
آیا این بلای ناگهان ؛ زین بلای ناگهان یارب تو ما را وارهان ؛ خوک چون بوزینه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجای آورد
و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جواب مشفقانه باز داده گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامان رسید ؛ کلبه
درویش را از غیب مهمان رسید ؛ رسیدن مقدم همیون مبارک و میمون باد اگر پیشتر قاصدی از مقدم عالی اعلام ارزانی

داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعال اگر هست از قصور اسبابست ع خجلت بود
درویش را چو مهمان در رسد ؛ خوک گفت حالا از راه میرسم با حضری که باشد اشتیاق تمامست تکلف مکن و آنچه داری
بیار بوزینه از درخت انجیر می افشاند و خوک با شتهای کامل میخورد تا بر زمین و در درخت چیزی نماند روی ببوزینه آورد و گفت
ای میزبان گرامی هنوز اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان و مرا از
محنت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر
اشاره کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم بکمال به قوت من بود و مراد اگر قوت
ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمیتوان کرد ؛ خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حالا من متعلق
باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر
و دست ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندارد و رنجانیدن بیکسان را ثمره نیکو نباشد شعر کرده ام
گزی دل خون کنی ؛ درد دلم ات بگیرد چون کنی ؛ خوک ازین سخن جرات خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالا از درخت
بزیر آورم و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ
بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بغصب میخوری و از ارزاق
ایشان اطعمه خود میسازی و چون انجماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته
بغیبت مشغول گشته یکنفس از بد گوئی غافل نباشند و بیشتر ازین ظلم در جانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را
از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و افساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که
تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذات حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی و حالی نپردازی بیت ای اسیر تن
مانده و گرنه ترا ؛ چه علیها است که در ملک جان مهیا نیست ؛ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود
و بآب و گیاهی قناعت کرده بوظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات
با خود تکرار میکرد بیت ای دل ازین جهان سر ای آزار در گذر ؛ وز تنگنای گنبد دوار در گذر ؛ کار جهان نه لایق اهل بصیرت است

مردانه وار از سر این کار درگذر ، چون بعنوان گلشن روحانیان رسید ، سعیی نما و زین ره پرخار درگذر ، در بحر غم زحرص
چو غواص شوخ چشم ، غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ، امنیت داستان بد کردار مشهور که جهانیان را مستحق عذاب خود
دارد از وخامت عواقب اینان باشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب نشناسد
مانند شیر که نادو و مکر کوزه خود را بر آتش حسرت کباب بدید دل از خونخوار و بد کرداری باز نداشت و چون این تجربه او را حاصل
از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بار اشیای اصل والتفات بجایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخورد نظم
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی ، که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ، و خردمندان سزاوار ترند بدانکه این اشارت را در
فهم آرند و این تجار را ذخیره حال و مال خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین قضیه نهند که هر چه خواهند و فرزندان
و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر حمید متحلی باشد
و در دنیا و عقبا از شنعه بدکرداری و زاویه ستمکاری مسلم مانند بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ، زنهار بد مکن که نکرده
است عاقلی ، دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ، آسوده عارفان که گرفتند ساحلی باب یازدهم در مضرت افزون
طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالم گیر از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صاحب تدبیر
برهان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل بدکرداری بمعاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را امثال آن بلا
مبتلا سازند به پناه توبه و دیانت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا
فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال و نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت
مشابه آب حیات بود دار شیرینی و طراوت همشیره شربت نبات بیت سخنهای بیا که از گهر به ، لبشیرینی
ز حلوای شکر به ، کسی کان سخن در گوش رفتی ، گر افلاطون بدی از هوش رفتی ، فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو
در دامن امید باد ، عمر تو چون ملک تو جاوید باد ، بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در
خانه غیب لباس عمل خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور
قامت و استقامت هر شخصی ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید نظم مگس را پر طاوسی ندادند

طلع زاهد عشقا ندادند ، ز سر که آرزوی می نشاید ، نسیم گلشن زخار خشک ناید ، ساقی الطاف ایزدی از خم خانه کل حزب بمالدیهم فرحون
هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست
بهره مند از تو ولی ، اندر خور خود بجرعه یا جامی ، پس هر شخصی باید که بانصاف کوشد و صانع از احوال او کرده اشتغال نماید و چنان
نسازد که آن مهم را بر سبیل تدریج برتبه کمال رساند بیت پالان کرنه بغایت خود ، بهتر ز کلاه دوزی بد ، و هر که پیشه خود بگذارد
و بمهمی که لایق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض فرماید بلاشک در مقام تردد و حیرت
گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان راه ممکن میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه سرگردان
بماند مع نه راه پیش رفتن نه روی بازگشتن ، پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زرو دست از شاخ
آز زند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهند و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه خیر یافته بزودی
و آسانی از دست ننهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت
مولوی که معدن جواهر معقولیت بدینحالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت الخبر فروش را چه بهتر ، ز الخبر فروشی ای برادر
و از مثالها که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود صالح و پرهیزکار و متعفف
و دین دار بر وظایف عبادات مداومتی مینمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر
کدورات علایق را از آینه ساخته بود و با کنز کفطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه
سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر ارادات عالم لاریبی بیت بر سر از شین شرع ساخته تاج
دال و عرش و سجده اش معراج ، مشرف کارخانه ملکوت ، کارفرمای عرصه جبروت ، بود شیطان کش و فرشته شیم
در روش بر هوا نهاده قدم ، تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور
ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهانیان ندرخشیدی بیت
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید ، که سایه بسوی اینجهان نیفکنند ، و با وجود این ورع و زهادت آنچه از

حزانة والله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان
مستحق ایثار کردی بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثر ، ز برج بر ملک ایثار را الی اثر است ، روزی مسافری بزاویه او مهمان
افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان الیشان باسر که ابر و در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد
و اهتزاز و نشاط اهر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترانند و زاهد پرسید که
از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من قصه الیست دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقایق حقیقت
و رقایق مجاز اگر خاطر مبارکت را باستماع آن میل باشد بر سبیل اختصار شمه باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده
دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قطره مجاز بر منهج حقیقت عبور تواند نمود بیت ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ، ز هر افسانه
فیضی میتوان یافت ، تو باید سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافتی باز نمای مهمان گفت
زاهد زمانه و عابد یگانه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص سنافتی
و بهزار محنت از مایده روزگار یکنانی یافتمی بیت گرده ام خون میشود تا گرده ، از تنور رزق بیرون می کشم ، و من با دهقانی دوستی
داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالصت مرعی بود دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آن از من بر زبان نیاوردی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشته و تشواش
نمی نمود روزی مرا بیکی از باغهای خود مهمان برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعده ارباب همت باشد رعایت فرمود و بعد از آن
از تناول اطعمه پرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمه
از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی که بدان متفرع باشد بمقداری که بخورش اهل
و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود نظم چو زین بر نفع ز کاری ندارم ، بدین دستور عمری میگذارم ، دهقان گفت
سبحان الله نفع کار تو در این مرتبه بوده که بنابران توان نهاد من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار است و ماحصل
بیشمار ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ، من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود تو و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه
اندک و سود فراوان است و بجز کمی که زراعت میکنم محصول کثافت می آید و ما در این حرفت بسود ده صد قناعت نداریم

من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت نیز هست چه یکدانه خشخاش که خوردترین حبوبات
است چون در زمین نیکو افتد و تواند سبز شد قریب بیست هزار میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش
باشد که شمار آن را کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کارها از حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار
آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر آن که
عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر نیز زر باشد بیت دو حرف زرع زر است و یکی که ماند از آن ،
همان زر است که اینجا زر است بر سر زر ، و از اعتقاد اکسیر یان کارخانه دهقنت چنان فهم شد که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت بحاصل بیت جستن کوگرد احمر عمر ضایع کردن است ، روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیا است ، چون
این سخن از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان ار بستم و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم
و در محله من درویشی بود بکمال النفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه ، ز اسباب
اینجهان شده قانع بتوشه ، چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده
گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی شو و طلب افزون مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که
نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه دلو و داد بیت قرص جوین ملیکن و
بیشکیب ، تا نخوری گندم آدم فریب ، گفتم ای شیخ مرا از این کار که مباشرم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع
دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن اشتغال منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد درویش زاهد فرمود
که هر تا متماری اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و شربت زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا
و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن برآمده کاری پر شغله است شاید بلوازم آن قیام نتوان نمود و از عهده مراسم آن
کماینبغی بیرون نتوان آمد و نه هر آنچه از نهانخانه ارزاق سر بر زند بر وفق مراد حاصل تواند بود بیت داننده حریفان که ره دور و
دراز است ، از کوچه مقصود بیازار تمنا ، فضول مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود باز گذارد و مهمی که موافق او
نباشد پیش گیرد با و آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت درویش گفت آورده اند

کارداری در کنارهٔ رودی کارزاری میکرد و بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگ بدیدی که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانانی که در میان
گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشیانهٔ خود باز میرفت روزی باشهٔ تیز رسیده باشد و تیهوی قوی صید کرده
پارهٔ بخورد و باقی را گذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید کند
و من با چنین هیکل عظیم بحقری قناعت میکنم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا من از همت عالی بهره‌مند نباشم
صلاح در آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرود نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم بیت دود که لبستهٔ آب
بحر کبود ∴ سر بهم ابر نیارد فرود ∴ زنده دلانی که ببالا پرند ∴ از اثر همت والا پرند ∴ پس ترک شکار کرمان کرده منتظر صید
کبوتر و تیهو بایستاد و کارزار از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود کرفتن دید متحیر شد
و دیدهٔ تفرج بگشاد از قضا کبوتری در آنجا بدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارهٔ آب کرده از پیش وی
در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب آب رود بایستاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که برپرد در دام
غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش در گل بماند کارزر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در ان راه دوستی پیش آمده پرسید که
این چیست کارزار گفت هذا کر مقید این کلنگ است که میخواست کار باشه کند خود را بباد داد چون پسر زاهد این مثل آورد
دغدغهٔ من زیادت شد و آن سخن را که از هواداری بود در گوش هوش راه ندادم و بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی
گرفته بحقیر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول نهادم و در ینحال معیشت
بر من و عیال بر تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی و حالا یکسال منتظر میباید بود
تا فایده برسد با خود گفتم سهوی کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خرافات بو... درمانده و از هیچ جهت وصول
نمیباید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانم و باز دکان نانوائی بگشایم و بر سر کار خود روم بیت آن کس که بکار
خویش سرگشته شود ∴ بهر زمان بنود که باسر رشته شود ∴ پیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشادم
و یکی از خدمتکاران بر سر شغل گذاشته خود ترددی مینمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا میرفتم و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون بر ینمنوال دو سه ماه برآمد آن خدمتکار خیانت ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را

انواع آفت

انواع آفت رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال بتفصیل باز گفتم و کیفیت روکار
پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو با حال آنمرد که ریشش در سر کار
زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت پیر عابد گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری
جوان و خود دو موی و هر دو عورت را دوست داشتی شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه در آمدی سر در کنار او نهاده بخواب شدی زن پیر در موی وی نگریست و با خود گفت که هیچ به از آن نیست که در
محاسن آنشخص موی چند سیاهست بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را در غبت نماند و از آن زن رغبتی
نه بیند و نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلّی بامن پردازد پس آنقدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده باد ریش که در دست زن است ∴ روز دیگر بخانهٔ زن جوان رفت و بطریق معهود سر
در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود گفت این موهای سفید را برباید کند تا
تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیر زن تنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز
آنقدر که توانست از موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آنشخص دست بر محاسن خود فرود
آورد دید موهای بر جا نمانده و خرمن ریشش بتمامی برباد رفته فریاد بر کشید و هیچ چاره نرسید و حال تو نیز همین منوالست
برخی از سود و مایه بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در ملنگی نه در تنور معیشت
نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته نظم روزی بجهان گذشت در روزی بچنین ∴ اکنون که همه کنی نه آن ماند و
نه این ∴ چون این حکایت شنیدم دانستم که آنچه پیر عابد میگوید واقع است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصل
نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار ممّا لا یطاق شب از آن شهر بگریختم و منزل
بمنزل هراسان و ترسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کردم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من همه مردند و جهات مرا
قرض خواهان بجهت وام تصرف کردند و من از مراجعت بوطن نا امید شده منازل و مراحل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحبدل در انما میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم مینهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم از صیقل

مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفّا شد و شربت علیتم از شیرینی شکر کلام آنحضرت مهیا گشت بیت المنّة لله
که اگر رنج کشیدیم ∴ دیدیم تو را و زتو بمقصود رسیدیم ∴ این بود شمّهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از
سخنان تو آنچه صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو بدست آمده از اطوار و آداب رقم موقوف کام حاصل کرده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل
خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید ∴ مهمان بدین زبان خوش زاهد و میزبان در صحبت مهمان را
عزیز داشته غنیمت شمرد و آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها
عالم بود و بیشتر زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود و پیوسته
با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان فرنگ اگر چه بحقیقت لغت عبری را نابود در سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استماع مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان
فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت
کلامش خواست که لغت عبری از و بیاموزد بیت بر شیرین نکتهاش لحظه چون قند ∴ شدی لعل شکر بارش شکر خند ∴
چو مهمان دید شکر با خروار ∴ چو طوطی شکر شد خریدار ∴ چند روز بر آمد آداب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
بیگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد بیش شد بیت با هم برادر دل توانند نشست ∴ وقتی که تکلف از
میان برخیزد ∴ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد بیت ای لفظ تو کلید نهانخانهٔ کمال ∴ تقریر تو نتیجهٔ تایید ذوالجلال ∴
این چه طرز سخن دانی و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی کاملتر ازین ندیده و گوش هوش
سخن سنجان مقالتی ازین زیباتر نشنیده بیت من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ∴ نه نبوت میتوانم گفتنش نی
ساحری ∴ توقع دارم که مرا ازین بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این سخن از من دریغ نداری چه سابقهٔ معرفتی در
اعزاز و اکرام در بارهٔ من بملاطفت بجای آوردی و بالتقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بوسیلهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید میدارم که شفقت فرموده ملتمس مرا اجابت

مقرون سازی

مقرون سازی و در قسم شاگردی با هنر از و مسرّت بر صفحهٔ حال من گشتی سبب از دیاد اخلاص گشته و ظیفهٔ شکر نعمت مرعی
افتد بیت جز شکر تو گفتن بحقیقت نتوانم ∴ من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم ∴ زاهد گفت مرا ازین چه مضایقه و مبالغه باشد
که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلّم را از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم
فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگ مسافات بیشمار و مناسبت بسیار است مبادا که در تعلیم آن
کلفتی تمام بخاطر رسد و بدان تقدیر هم روزگار من ضایع شود و هم اوقات تو فاسد گشته مهمان گفت هر که قدم در کاری
نهد هر آینه از نکبات شدائد آنرا با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود آورد از تعب بادیه و محنت آن نباید اندیشید
بیت در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ∴ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ∴ و من درین نیت بمثابهٔ
صادقم که اگر هر موئی بر تن من تیغی گردد از ین کار روی برنتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم مصرع
هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید ∴ و محنتی که در طلب علم کشند آخر آن راحتی می انجامد و رنج معلّم بهیچ وجه ضایع نگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشید و بخردی خدمتی که بسبب علما از وی صادر شد نعمت کلّی
یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنای و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
مهمان گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی
و در وقت صید ماهیان چون دام همه چشم شدی و بقصد مرغان از هر موی بدان حلقه ساختی مصرع نه مرغ از دام
او جستی نه ماهی ∴ روزی دام نهاده بود و بهزار محنت چند مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق
آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آید نشسته در اثنای اینحال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن
برمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد
تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید که این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم در کشید تا نخورد صید دام رم ∴ ایشان
گفتند اگر ما را در صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی ما با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی سازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم

وچنان یک مرغ ده تن را تسلی دهیم گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار نیافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست
که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بربرند یا شرط خواهی کرد که هر یک را از مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم
و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند فریاد زد که مدرس شما دام نیافته و درست طلبهٔ درس نیافته نه دام در زمین
وقف نهاده ام و نه غلهٔ مدرسه پاشیده ام و شرعاً بر من لازم نیست که شکار خود را بطریق ثلاث و ثلثان بخش کنم
بهیچ جا نرسید آخر الیشان را وعدهٔ مرغ داد و دست کشیده مرغ از دام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم
کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از سر مقام درگذر و لیکن شرطی که کرده وفا کن صیاد بیچاره
چاره ندید و هر یکی را مرغی داد گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرک نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث
میکردید بمن آموزید شاید که مرا روزی فایده دهد الیشان گفتند ما لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث مخنثی
منازعت داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند بحقیقت معنی آنست که مخنث نه نر است
و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه رفت و صورت حال با عیال در میان نهاد و آن
شب باندک قوت قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین بال خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان
سیم اندام کواکب از نهیب رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش زرشتهٔ زرد ٭
ماهی مهر را بدام آورد ٭ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا گذاشت قضا را ماهی بدام
افتاد در نهایت صورت شیرین هیات که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده و مردم آب چو مانند او لعبتی در عمر
جهان ندیده بیت سینهٔ او چو سیم پاک و سفید ٭ چشم روشن چو چشمهٔ خورشید ٭ پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس برون صیاد از شکل و هیات او متحیر شده با خود گفت که من در همه ماهی بدین
هیات ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان
برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی ببارگاه سلطان
آورد و قضا را سلطان فرموده بود تا به گلشن خاص در پیش که جای نشست بودی از سر رخام حوض ساخته بودند

دار ورقه مانند

دار ورقه مانند شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندرو کشتی ز پارهٔ عود ٭ چون مه نو بر آسمان کبود ٭ هر روز شاه
برلب حوض بتماشا حاضر آمدی و باشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی در موقف نثر بیت در وان حوض را نظاره
میکرد ٭ تماشای مه و ستاره میکرد ٭ که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیات لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید شاه
بدیدار آن خوش براماده و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رشتهٔ گستاخی و منصب جرات داشت زبان بنصیحت
گشود و آهسته پادشاه را گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ٭ سر سبزت از سرزنش دور باد ٭ صیاد بسیارند و دریا پر ماهیست
و اگر پادشاه بهر ماهی هزار دینار عنایت کند نه زر در خزانه ماند و نه ماهی در دریا و پیداست که بهای ماهی چه تواند بود و صیاد را
چه مقدار انعام توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل بیت هر آن جوئی که صد من آب گیرد ٭ دو صد من
ریزیش نقصان پذیرد ٭ شاه گفت من او را هزار دینار وعده دادم اینزمان خلاف سخن روا نباشد وزیر گفت
صلاح آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گوئید ماده او را بیاور و اگر گوید
ماده است گوئیم مذکر او را حاضر گردان و هزار دینار بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی دلش
بدست آریم شاه فرمود که ای صیاد این ماهی نر است یا ماده مرد صیاد پیر صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه
و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر بتجربه تدبیر فرستاده تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست
آرد آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش بگذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث
است نه مذکر و نه مونث پادشاه را خوش آمد و وزیر را بران تدبیر نکوهش فرمود و دو هزار دینار به صیاد داد و او را از
مخصوصان و ندیمان گردانید غرض از ایراد این مثل آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را بهیچ باغ
نیست و بزرگان گفته اند بیت بیاموز علمی که کردی عزیز ٭ که بی دانش انسان نیرزد بچیز ٭ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ٭
رسد نعل لت رساند بصدر ٭ زاهد گفت اینزمان که مبالغه بمیان در راه طلب و بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد میسپاری
من نیز آنچه میسر گردد فرو نگذارم و تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی
بدان کار آورد و در مدت دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوعی با آن لغت ملائمتی نیفتاد و من او را

با دراک آن موافقتی بدید نیامد هر چند بتعلیم بیشتر میافزود تصرفش در ادای آن کمتر بود چندانکه نهال تلقین در گلشن
خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ٭ سعی سودی نکند جهد بجائی
نرسد ٭ روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو
بدین نوع سخنان مناسبتی ندارد ترک این کار کن و بمیدانی که لایق تو نیست قدم منه بیت وز هر چه نمیتوان بدست آورد
حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ٭ پند حکما بشنو و در پیش مگیر ٭ راهی که بپایان نتوانی بردن ٭ زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در
ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که
تقلید کننده اضطراب شیطانست و تحقیق هادی مناهج صدق و یقین انا وجدنا آباءنا علی امة کو شمه ایست طفلان
بازیچهٔ تعلیم را تا از وحشت آبادکان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء را
مشاهده نمایند بیت آنکه او از پردهٔ تقلید جست ٭ هم بنور حق ببیند هر چه هست ٭ از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو
داود است و آن دیگر صداست ٭ خلق را تقلیدشان بر باد داد ٭ ای دو صد لعنت بران تقلید باد ٭ زاهد گفت شرایط منصحت
بجای آوردم و میترسم که عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و تو حالا از زبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ
خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمهٔ عبری تکرار میکنی ادای انسخن بر تو پوشیده گردد و آن لفظ دیگر نیز از دست
بیاید و حالا تو بمثابهٔ آن زاغ باشی که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان گفت چگونه بوده است
آن حکایت زاهد گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که در عرصهٔ زمین میخرامید و بران رفتار شیرین و
خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد بیت بگو بت که سوی من خرامیدی دلم بردی ٭ خرامان نوبت دیگر بیا تا جان
برافشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر بود آرزوی رفتن
بدان منوال بر دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر همت
بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته از پی کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد بیت

ای کبک دری

ای کبک دری جلوه کنان میگذری ٭ لنگان لنگان من از عقب می آیم ٭ روزی کبک گفت ای دیو تیره دیدار که همیشه
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی بیت رفتار
تو دل برد و من اکنون ز پیت ٭ فریاد کنان از پی دل می آیم ٭ بدانکه مرا تمنای دوستی تو در سر افتاده است که در قدم تو باشم
و میخواهم که رفتار تو را آموخته پای افتخار بر سر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع
ای تو کجا و ما کجائیم ٭ خرامیدن من ذاتی و رفتن تو نیز صعب است مثل ذاتی و اثبات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت
و مقتضای فطرت را بهیچ تکلف تغییر نتوان داد راه رفتن من و تو وضع دیگر است ع ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ٭ ازین خیال بگذر و ازین اندیشه در گذر ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست ٭ زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون
در کاری خوض کردم بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا اسرار رفتار تو بدست نیاید پای ازین راه نخواهم کشید بیت
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم ٭ یا بمیریم در او یا گهر آریم بکف ٭ بیچاره مدتها در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی که لایق تو نیست پیش
گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند بتر ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد
و این قصه همان مزاج دارد که نانوائی را گذاشته بدبخانه مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته
برنج غربت و بلای بیکسی درماندی بیت گفتم هم جان و هم وصلش برسم ٭ جان دادم و آخر نرسیدم بوصالش ٭ مهمان
نصیحت را بتلقی قبول تلقی ننمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن لبند از دست و
این بدست نیامد ٭ این داستان کسی که حرفت خود از دست بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب
بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا بر داناکه او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال
دشمنان میل باشد تا درین معنی و دقایق تامل و تفکر لازم شمارد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت
در مقام برابری دارد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان پندارند و در مضاد کفایت
لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت الیشان هم تک شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد الیشان نرسند

ای کبک دری

بیت با جام جم چگونه تواند معارضه • ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال • پس نگاهداشت این مرتبه در خواتین سیاست اهم معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با وساطت در یکجا نشینند و اوساط با اشراف مقابله زنند هیبت جهاندار را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملک بدید آید و از نتیجه ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیراکه چون این استمرار یابد که ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب امتناع اهمال در کارها بدید آید و اثر آن بر روزگار ظاهر شود پس خردمند باید که معنی فطنت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او رسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند نظم
کسی را گوی ار گیتی خردمند • که دل بر گفته دارد گوش بر بند • سخن گوهر شود گوینده غواص • به سختی در کف آید گوهر خاص • درین مشکین صدفهای نهانی • لبی دریا کند باید ار معانی باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و ثبات خصوصاً پادشاهان را
دیگر باره شهنشه کامکار متوجه حکیم نامدار گشته و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای بیر یگانه • ندیده همچو تو چشم زمانه • بیان کردی داستان کسی که از حرفت تعب اسلاف و رزید بچیزی که لایق حال و موافق اطوار او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده محجوب گشته رجوع بکار اول ممکن نباشد ع یکی از دست داد وان دگر بدست نیاید • اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده است و مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلهای رعایا و محبت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کارسازی دانسته و بیشتر ازین شبهه افتاده است که ملوک را حلم را بهتر باشد یا سخاوت و شجاعت مگر عقده گشای گره ازین رشته این مشکل باز گشای و برای صواب راه نماید سر این مسئله را بروجهی باز نمای بیت مرد دانا که این سخن بشنود • در گنجینه سخن بگشود • گفت ای خسرو زمین و زمان • زیر فرمان تو بهین و بهان • بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکری و رعیت ازان شاکر و خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب فرمان ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین چنین فهم میشود که سعادت

دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوئی متفرع است و این سه خصلت است که ملک مشغوف است باین تفصیل یکی از ایشان بر اثر معلوم هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت نه همیشه بکار بیاید و در عهدها وقتی احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار نه پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی از خاص و عام و رعیت و سپاه شامل حال است پس هر آینه حلم ازان دیگری فاضلتر است بیت هر که در وی سیرت نیکو بود • آدمی از آدمیان او بود • نیک مردم نه نکو روی است • خوی نکو مایه نیکوئی است • و یکی از بزرگان گفته است اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسستن باشند امکان ندارد که بگسلد زیراکه ایشان سخت بکشند من سست کنم یعنی بکمال حلم و وسعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و مجرم در توانم ساخت بیت من کمند تو درم • او بمراد خویشتن • گر نرود بطبع من • من بروم بخوی او • و بباید دانست که ثبات و قرار و وقار پادشاهان طینتی است از حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک آدمیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان را بر اساس فعل و اعمال و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارد ممکن که بیک زشت خوی اهل اقلیمی را نفور رسانند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بس جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتند بیت هر حکم که سلطان جهان فرماید • ور زانچه تانی در و ننماید • شاید که از و بسی خللها زاید • و اگر پادشاه باب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک شعبده سر چشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت متواری شده باشد برفق و دلجوئی و علم و نیکوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید بیت چون گل آن به که خوش برآرد روی • تا در آفاق خوش کند بوی • خلق را از زبان بکار آید • که بخلقت جهان بیاراید • و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بی بهره نباشد که حلم بی ثبات از علیی خالی نیست چه اگر کسی بسیار تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد و مجموع آن حلمها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری

همچو کوه • هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه • و پادشاه باید که بهنگام حلم مبالغه هوا جایز نشمارد و بقوت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله است از آتش شیطان و شجره است ثمرش ملامت و پشیمانی و گفته اند از جمله اخلاق بدتر الست و غضب غول سکان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بمرتبه لقمان نرسد و در نوادر الکلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس کردند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال بیت خشم و کین وصف سباع است و ددان • هر کرا خشم است و کین هست از بدان • اصل خشم از دوزخ است و کین تو • جزو آن کل است و خصم دین تو • چون تو جزو دوزخی هین هوش دار • جزو سوی کل خود گیرد قرار • و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کافی و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز بصلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و ندیم دانشمند از روی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا مواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی نهد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشند و اگر احیاناً از جهت موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبر بر وانچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شر و ضررش بابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن خیر نعقد نماید چنانکه در خصوص پادشاه هند و قوم او برهمن را ای گفت چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلانام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان بیت رمح دولت پرورش شد ملک و ملت را پناه • تیغ نصرت گسترش دین و دیانت را ضمان • و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین کامکار باصناف مآثر اختصاص یافته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته یکتا قامت چون تیر گوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری

بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را سوی گشان به تیمارستان در آوردی و در نظاره بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بودی و از غیرت رفتار دیگری کبک دری خرامیدن فراموش کردی بیت یا چون لاله با روی درخشان • یا چون گل بجوید دامن افشان • و با وجود حسن صورت آراسته بودند نهال جمال را بازهار کمال و فضل پیراسته صورتها در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی بیت چشم گردون صورت و معنی ندیده اینچنین • بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین • یکی را مهیمن کفتندی و دیگری را ماه بخشی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عذار نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از طره چین چینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی بیت تی فرق وگیسو بر انداخته • مرادی بصد قدر زو خواسته • زخش زینفشه گل انداخته • بنفشه نگهبان گل ساخته • سر زلف از چنبر مشک ناب • رسن کرده در گردن آفتاب • دل بمهر این کوهر یکتا و محبت این دو فرزند یگانه متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام نگرفتی و دیگر وزیری داشت که او را جار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمثابت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص در رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و بر بارای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی بیت ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را • در مجلس تو منصب بالا نمیرسد • و دبیر خاص که کمال نام داشت کاتبی بود که کسی تیر و کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تتبع مدارج مصنوعات بیانش بنیار سر رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بودی و تحریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت باهر در معانی بالماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظش عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر سنجیدی زلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد بیت معانی آنقدر پر او جانفزای • بیان صفاتش همه دلپذیر • نی کلک و طوطی نطق را • خجل کرده از نغمهای صریر • و از مراکب خاصه پیل سفیدی داشت که در میدان جنگ چون

بادجهان پیمای لشتافتی و بدندان فر السکن سینه کوه سنکین دل را شکافتی همچنانکه آهن در کوه نهان باشد واو برخلاف عادت کوهی
بود در آهن نهان و پیوسته کوه یکستون در یکجای ثابت بود واو برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان بیت سوده بکردون
سر شنجرف سای ٭ برنگ شفق زو شده شنجرف زای ٭ بجنبش خرطوم لبسان کمند ٭ اژدری افتاده ز کوه بلند ٭ ودیگر دو پیل سرزه
بودند بغایت شکوه مند واز عظمت اعضا واجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوکان مثال سرهای کردنکشان را کوی میدان ساخته‌ندی
وبدستهای عمودکردار کردن سرکشان را پایمال کردانیدندی و دندان بلور تمثال ایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و به تیغ
عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی بیت ازبند و با قطرهٔ ایشان سر خنجر ٭ برقند و لمبارهٔ ایشان
صف هیجا ٭ دندان یکی تخت شده در دل مریخ ٭ خرطوم یکی حلقه زده کرد ثریا ٭ ودیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت
که شبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر و زبر آوردندی از کردن و کوشش کمان و تیر راست کرده و سر او هیئات کرز و سپر
نموده برقت پویه عرصه خفتندی وکاه سیر بپای چوکان مثال از پرنده تیز کام ماه کوی سبقت ربودندی بیت هامون نورد
کوه دوش ٭ دل برنجک کرده خوش ٭ تا روز هر شب بارکش ٭ هر روز تا شب خارکن ٭ وسمندی بود دوش تیز رو تیز کام سیمین
سم زرین لکام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال کیتی نورد دیگر گرد او نرسیدی تا سر خنک
فلک بر هوا خاک میکرد در نظر آن مرکب ندیده بود و تا ابلق روزکار عرصه سپهر دوار می پیماید تشبیه چنان بارگی نشنیده
بیت کردون کردی فلک نوردی ٭ کز چشمه مهر آب خوردی ٭ هر بار که در عرق شدی غرق ٭ باران بودی و در میان برق ٭
هر بار که در نورد رفتی ٭ صد باد صبا بکرد رفتی ٭ وتیغی داشت بکوهر نکاشته و بلآلی قیمتی آراسته کفتی که مگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای کواکب مزین کرده جوهر الحاذ اله او بر صفحهٔ الماس شکل بر ای
مور میسود و تختهٔ میناکشان پرنکس لظهور میرسانند دندان شمشیر یک ابری بود خون فشان یا برقی آتش افشان بیت
چون برک کند ناب بسبزی شود و ما ٭ در بوستان معرکه چو شاخ ارغوان ٭ نیلوفر از آب نهان باشد ای عجب ٭ نیلوفریست
آغشته آب در و نهان ٭ ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین روزکار بمجموع اینها مباهات
نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودندی که خود را تابع برهمنان داشتندی و به پیغمبری او معترف کشته وار دین

حق و راه

حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و ماویهٔ جهالت سرکردان ساختندی چند انکه ملک بیدار
ایشان را از اغوای خلایق منع میفرمود ایشان آن عادت ذمیمه ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که به تعصب دین و حمیت
ملت بقرب دوازده هزار تن ایشان را بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان را باسیری بردند واز آن جماعت
چهار صد تن را که بفنون علم آراسته بودند واز انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلا کردانید و ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت می پیمودند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با سر احت
مشغول بود هفت آواز با هیبت بشنود واز هول بیدار شده متامل و متفکر کشته در اثنای انحال بار دیکر خواب برو
غلبه کرد و خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده وی را مرحبا زدی ملک
بار دیکر بیدار کشته و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دویم بار دید که دو بط خوب رنکین و قازی بزرک از
عقبش بپریدند و با خویش وی فرود آمده آغاز دعا کردند و باز از خواب در آمد در صورت واقعه حیران مانده دیگر
باره بخواب شد چنان دید که ماری سبز رنک با خالهای زرد و سفید برکرد پای وی میکردید و آن افعی ناخوش
طلعت بر انشاخ صندل می پیچید ملک از ترس آن بیدار شد واز آن بار نها که در پردهٔ خیال ملاحظه نموده اند و مکین
کشته کرت دیکر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برده و درین نوبت چنین مشاهده کرد که سر تا پای
او مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و کریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک
بیدار کشته اضطراب کرده خواست از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناکاه خواب بروی غالب شد و چنان دید که بر اشتر
راهوار سفیدی که چون برق جهنده کوه کداز و مانند عمر کرامی خوش رفتار بودی سوار شد و عنان حرکت بجانب
مشرق تاخته شتابان اند و چند انکه مینکرید از ملازمان کسی جز دو فراش پیاده نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب
بجست کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت ترسان بیدار کشته باز در خواب شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی
دید بالای سروی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زده کسانی که در حوالی بارکاه او بودند بفریاد آمدند

وبعضی سراسیمه خود را بپایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز کردانید و خود از هیبت این خوابهای هایل چون
مار دم بریده و مردم مار کزیده بر خود می پیچید و با خود میکفت که این چه نقشهای کوناکون بود که از کلک قدرت برانگیخت و این
چه لشکرهای فتنه که بچه دریا فرو ریخت بیت نه‌نشسته یکا عربده آشوب دکر خواست ٭ نا رفته یکی فتنه بلای دکر آمد ٭ آیا صورت
این واقعات با که در میان توان نهاد و حل مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت
و نزد این قضیه با چه کس توان باخت ع این درد کرا کویم و درمان ز که جویم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز رسانید
و با آن شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میکفت بیت قوا امشب کرنه روز رستخیزی ٭ چرا آخر سبکتر برنخیزی ٭ دلم را
چند پژمان داری ای صبح ٭ دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ٭ تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافوری بعوض غالیهای عنبر تر بر اطراف چرخ اخضر بدید آمدن کرفت چند انکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از پیش جمال روز جهان آرای برداشت و شاه سیارکان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روح بخش
بمسامع عالمیان رسانید شاه برخواست و براهمه که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بود بخواند و پیش انکه در آخر کار تامل نماید تمامی
خوابها را برالمنوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک را شنیده واز خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه
دیده کفت این خوابهای سهمکین است و درین مدت کسی باین هول ها خوابی ندیده و کوش هیچ معبری بر اینکونه واقعه نشنیده
اکر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندکان اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در آن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای
هرچه تمامتر در آن تامل بجای آریم پس از روی بصیرت خبر آن بعرض رسانیم و دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت
سخندان باندیشه راند کلام ٭ که بی فکر باشد سخن ناتمام ٭ شاه اجازت داده ایشان از پیش ملک بیرون آمدند و خلوتی کرده از
خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام بحرکت در آوردند و با یکدیکر کفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین
هزار کس کشته است و مال و متاع بباد تاراج داده وامروز سر رشته بدست ما افتاده که بدانوجه کینهٔ خود باز توانیم خواست
وخلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او مارا در بنیاد نه محرم ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده و ما نیز وقت فرصت را
در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه کرفتار محنت است ٭ دودی از و برار که هنکام فرصت است

طریق صواب

طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا باز رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و کوئیم این خوابها دلیل آنست که هفت اقلیم
مخاطرهٔ عظیم که هریک از آن بیم جان است پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه که از ارکان دولت و اعیان حضرت
و مراکب خاصه و شمشیر کوهر نکار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها برو دمیم و از آن
خونها بر اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را بشوئیم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز بریم و بعد ما که مقربان وی را
دور سنیم او را بدین حیله هلاک سازیم و اکرچه درین مدت پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو کل مراد
بچینیم و دشمن قوی را که در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم بیت دل اکر خار جفا دید امید است که بار ٭ کل مقصود بچیند
زکلستان مراد ٭ پس باین غدر و حیله برکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و کفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده باد ٭
همه سال میمون و فرخنده باد ٭ بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع
وقایع این مضرت بر وجهی نیکو اندیشیده ایم و اکر ملک سخن ما را که از عین دعاکوئی و محض رضاجوئی کفته میشود بسمع رضا قبول کند
هر آینه شری که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میکردد و اکر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی را
مترصد و سپری شدن زندکانی را مستعد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده از جای برفت و لیکن کفت
مقصد این سخن را بتفصیل باز باید نمود تا بهر چه در حیز امکان کنجد تدارک آن اشتغال نماید ایشان شور حیله را کرم دیده
فطیرهٔ تدبیر در بستند و بر اینکونه تقریر کردند که آن دو ماهی بزرک پسل سفید است و آن شتر راهوار سمند خوش رفتار است
و آن دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود دبار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کمال دبیر و آن خون که بدن ملک بدان آلوده شده اثر شمشیر کوهر نکار است که بر فرق ملک رانند و بدن او را
بدان رنکین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و پیلان و اسب و شتر را
بدان شمشیر بکشند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزن ریزیم و ملک در آن نشاند و افسونها و دعاها بخوانیم دیکر باره از آن
خون بر پیشانی شاه طلسمها بنویسیم و کتف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بکذاریم پس از آن
چشمه سر و تن ملک را شسته خشک ساخته بروغن زیت صاف چرب کنیم تا مضرت بکلی مرتفع کردد و بجز این حیله دستکیری

طریق صواب

نماید بیت از دفع بلائی که نصیب تو مباداء تدبیر چنین است که تقریر افتاد ه شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع
صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان
اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را
که بعضی عزیزتر از نفس میدانند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم دیگر مرا از حیات چه راحت و از زندگانی
چه فایده باشد بیت سرا اعزاز برای دیدن آن نازنین باشد ه گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ه و شما مگر حکایت
سلیمان و بوتیمار شنیده اید و حقیقت جواب و سؤال آن بشمار سیده برامهمه التماس کردند که ملک باز نماید که چگونه بوده است
آن حکایت ملک گفت شنوده ام که سلیمان علیه السلام پادشاهی بود عظیم الشان و شرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحوش
و طیور کمر انقیاد و مطاعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع ملکا لا ینبغی لاحد من
بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه
سریر اوست نهاده بیت فلک بنده او آفتابش غلام ه زمانه مطیع و جهانش بکام ه شده انس چون جن زبان چاکرش ه
زده وحش چون طیر صف بر درش ه روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن او آمده و قدحی پر آب حیات بحضرت او
حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه تورا مخیر گردانیده و فرموده که اگر خواهی در کش و تا آخر الزمان از
چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه ناسوت بروضه صافی
هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشید که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود
بسیار بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانه توان
کاشت بیت دست این روزهای کوتاه است ه که بدان دولت دراز رسد ه پس بهمه حال نتایج حیات بر شیوه فنا و
فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود ع
عمر آن بود که در غم جانان بسر رود ه باز بخاطر فرمود که اکابر جن و انس حاضر آیند که با ایشان مشورت باید کرد و هر چه همه
رایها بران متفق گردد پیش نهاد اینکار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن

شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت فرمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج و
مستظهر بود مصلحت دیدند سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نباشد گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و او خبر ندارد سلیمان اسب را طلب سید و طلب او فرستاد بوتیمار از آمدن ابا نمود سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیاور سگ
بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا
حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ه بنده را قوت آن کی که مشکل حل سازم و با
چون تو پادشاهی الغر مشاورت بنوازم فاما القصد حال کهتران رعیت از مهتران مرتب غریب نماید بیت تو آفتابی و
من ذره لعایت لیست ه بعید نیست ز خورشید ذره پروردن ه اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید
آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس
جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریفترین جانوران نیامدی و سخن خبیث ترین جانوران قبول کردی بوتیمار
گفت اگر چه اسب را سیرت ظاهر است و کمال هنر لایح و با هر و اما در سر غرار و فا نجریده و از سر چشمه حق شناسی قطره نچشیده
بیت از اسب وفا طمع نمی باید کرد ه کاسب و زن و شمشیر وفادار نه اند ه و هر چند سگ بخست موصوف است و بنا پاکی
معروف و لیکن لقمه وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوشش یک
لقمه نمیکند فراموش ه و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع
نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندیده و قصه خوردن آب حیات با او در میان نهاد و گفت آن تو تنها میخوری
یا دوستان و متعلقان را نیز درین شرکت میدهی سلیمان فرمود که آن خاصه از برای من آورده اند و دیگران را از ان بهره و نصیبی نیست
بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند لحمان بزم
که از ان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که بفراق گذرد راحتی توان دید بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاصه
از بهر نثار صحبت یاران خوش است ه خوش بود بهر تماشا کلشن عمر عزیز ه وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ه
سلیمان سخن او را استماع نموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را نا چشیده از همان جای

گذارده بود نه باز فرستاد و این مثل بدان آوردم که تا بدانید من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آینه ملک در صدد زوال است و هر یکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی و در
وحشت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت
خود را ویران سازم و اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره اینحادثه بوجه آسانتر ازین سازید مصرع که من از عهده اینکار نیایم
بیرون ه براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن بی ریا و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیگر از ابقای نفس و ذات خود
برابر داری و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذری نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بیغرضان از اتباع
و بی اعتبار نباید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فواید باید شمرد و در ینکار که موجب فرح تمام و آسایش خاص و عام
بتردد و تغیر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نماند که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال
رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا مرتبه زندگانی و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش
عقل دور مینماید و تا ذات ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کار با دیانت قصوری و فتوری
نمی افتد گر هیچ نباشد تو که هستی همه هست ملک که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخن بدید بغایت
متالم گشته از بارگاه بخلوت خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال
درد خویشتن گویم ه روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم ه پس روی بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد
و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا بارد از کجا پدید شد
و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمیبرد از چه مرا هجوم کرد بیت من بودم و کنجی و حریفی و سرود ه غم را که نشان داد بلا را که
خبر کرد ه آخر مرگ عزیزان چسان آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان
یافت و سرا پرده پسران که روشنائی چشم و میوه دلند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سپیل ممات
بدیشان توان بود پادشاهی بچکار آید بیت ندارد دیده هیچ بایسته تر ه ز فرزند بایسته شایسته تر ه و ایران دخت که چشمه خورشید
تابان رشحه ای از چاه زنخدان اوست و مطلع نور و ماه درخشان پرتوی از عکس روی در افشان او و رخساری چون ایام دولت

تازه و خرم و زلفی چون شبهای محنت تیره و درهم بیت رخش چون مهر بی همتا در آفاق ه بجفت ابروان چون ماه نو طاق ه
ز روی پیکر خورشید در تاب ه ز لعلش جوهر یاقوت سیراب ه مجالستی دارد و در ایام و مصاحبت جان افزای
و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابی است روشن فزای و پرتو شمع
ضمیرش در تیرگیهای هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت تخت ملوک را بنود پای برقرار ه گر بر سر تو آتش نبود پای دلبری ه
عمارت ملک و رونق اعمال و آبادی خزاین و حصول چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر و کمال دبیر که نقش بند
سپهر بلند نشان کردن بیان اوست و بیرز بیا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لاله منظوم دلگشای
و خطی چون منشور مملکت طرب افزای بیت لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار ه حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را
قرین ه در نظر نباشد مصالح و اطراف و نواحی و حوادث چگونه معلوم شود و بر احوال و عزایم خصمان بچه وقوف افتد
هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدان ملک را بمثابه دست و دیده اند کشیده شود فواید نصیحت
و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد
بود و بی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت شه چو حصنی حصار او آهن
زخم دندان او حصار افکن ه بی او پیش دشمن چگونه روم که بیت زخم گلوم سازد بیجان کمند ه در ازدر بال بلا را به بند ه
در روز مصاف خصمان گچگونه شکنم و بی آن دو پیل که در صف هیجا سیل خروشان خصم را فرو کیرند و از میان معرکه
مانند گرد با دمرد را در ربایند و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان بر هم زنم و بی جماز گان تندرو که بوقت تک و دو
پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذر ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش
خارخار سر گشته ه و ما چون باد در صحرا چرنده ه چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی
بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی این سمند دونده صرصر تک فولاد رگ صاعقه کردار بارق رفتار که درخشندگی
بلاد در دل رخش رستم را فروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد بیت تکاوری
که بیک لحظه زیر پا آرد ه اگر درازی امید باشدش میدان ه چگونه عزم بساط کنم و کوی طرب از میدان بهجت

بچوگان سرت چه نوع رایم و پای شیران که آب شکل است که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعل است که
آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده بیت نموده تیغ کبود تو جرم از تن خویش ¤ چو بر بنفشه که سیراب قطره باران ¤ در جنگها چه
اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره بمانم و جماعت متعلقان از بدست خود باطل کنم از ملک چه تمتع توان یافت و از
عمر چه اکتساب توانکرد فی الحقیقه ع عمر بکه انچنان گذرد در حساب نیست ¤ فی الجمله ملک یکشبانه‌روز در دریای فکر
غواصی نمود و گوهر تدبیر که بدان رشته امید بدست آورد نیافت در میان امنای دولت ذکر فکرت شاه شایع گشت
و دل مشغولی شاه بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر براندیشید که اگر استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق
اسرار شهنشاهی پا نهم که از جانب ملک بدان اشارت نافذ نگردد افتتاح نمایم از مراسم خدمت و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت
و بعد از ثنا خوانی طریقه دعا گویی آغاز کرد و گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین ¤ پرده دار حرم حرمت تو روح
امین ¤ بر رای عالیه مخفی نیست که از آن روز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این
ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و در روز
یکدو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته
اکنون تو ملکه روزگاری و مونس شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار می‌باشند
و حکم تو را در حل و عقد امور نافذ اشنیدن فرمان سلطان می‌شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت حال
معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک او مشغول گردیم مبادا که براهمه غدر پیشه بد اندیشه از روی حیله
او را بکاری تحریص کرده باشند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد م علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد ¤ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت سخنی چند گفته شده
شرم دارم که چون گستاخی‌ها بخلوت ملک روم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان عتاب
سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است بیت نازی کار تو باشد و عتابی از ما ¤

بنا ناز و عتاب

بناز و عتاب دوستی شوان کرد ¤ درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک در فکری درمانده باشد و اندیشه
دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود
و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش
از غم آزاد گردم برو و در تیمار او را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده
شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد ¤ که راحت دل و آرام جان و
دفع غمی ¤ موجب فکر و سبب حیرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بنده کار از آن صاحب وقوف
باید گردانید تا در آن موافقت نموده خدمتکاری بجای آرد ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد نباید پرسید ایران دخت گفت اگر این رنجی باشد که بجمیع متعلقان باز
گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ¤ و اگر عیاذا
بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت
مردانه و حسن توکل علی الله تعالی شانه آنست که در ملازمت صفات صبر و ثبات قدم باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند
و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون
بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر ثمره او در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات
الهی باری ازوی غایب نشود بیت ایدل صبور باش بر آفات روزگار ¤ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ¤ پادشاها
موافق آنست که چون مهمی حادث گردد وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست پادشاه
پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدمات چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال
ساخته و مهیاست رباعی هم گنج داری هم خدم ¤ هم ملک داری هم حشم ¤ بیرون نه از خلوت قدم ¤ بر بام عالم زن
علم ¤ رخ جانب مقصود کن ¤ اندوه را نابود کن ¤ احباب را خوشنود کن ¤ بردار از دل بار غم ¤ ملک گفت از آنچه براهمه
اشارت کرده‌اند حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطراف او چون طور تجلی از هم بشکافد و بصفت عالیها سافلها

بروی برید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره‌حالی رنگ شب تار برآید که ظلمات بعضها فوق بعض از روی حادر
شود بیت گر مرسیه شنو شد از شمیم سیاه روست ¤ ور ابر خون نگرید ازین غصه بجاست ¤ تو هم در تفحص آن الحاح مفرمای و در
تحقیق آن مبالغه منمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک
جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید گفت من درین شبها واقعه دیده‌ام و از هول آن بترسیده‌ام بجهت
تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین صواب دیده‌اند که تو را با دو پسر و کاتب یار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دو پیل نیکو
تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراپیمای خاراشکن و سمند زبان رفتار شمشیر گوهر
نگار بکشند تا ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ برآمد
نزدیک بود که قطرات حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند اما از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه چنگ از راه فرو
خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من العشق تو فانی شوم بقای تو باد ¤ هزار جان چو من و صد چو من فدای تو باد ¤ پادشاها
برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای جسم صالح پادشاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار بلاغ و
رنجه افتد از جهت املاک و اموال کم نباید بود و از خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما چون سر خواب
مدفوع گردد و خاطر مبارک از آن و لنگرانه فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نشاید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند
در آن نباید پیوست که خون ریختن کار صعب است و اساس حیات جانوری منهدم ساختن مهم دشوار است
و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف
در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشر خارج است مصرع
اینکار ز دست من و تو برناید ¤ و ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند هر چند در علوم خواص پیوسته‌اند
و بقدر حال مسئله چند دانسته اما استحکام دین بر نیم فال منقعند که بدگوهر و لئیم بهیچ وجه پیرایه جمال نگیرند و علم و مال
او را از زیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نگردد و خوک را اگر
دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد شد و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی است بیت

علم چون

علم چون بر دل زند یاری بود ¤ علم چون بر گل زند ماری بود ¤ و دانش بمبادی تیغی که با آن همه کس را میتوان کشت
و آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی تیز ندارد بدان شمشیر بقتل رسانند و جمعی که
بدهمت و ناپاک سرشتند جلاد روح را که انسان جز بدان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می‌آزارند و آنچه آلت
دفع دشمنان است افزار دوستان‌کشی می‌سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده و آنجا که فرموده‌اند نظم
بدگهر را علم و فن آموختن ¤ دادن تیغ است دست راهزن ¤ تیغ دادن در کف زنگی مست ¤ به که آید علم ناکس را بدست ¤
حیله‌آموزان جگرها سوختند ¤ فعلها و مکرها آموختند ¤ و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت
نشود و زخمها که در سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله‌آمیز که قانون شفا
نام نهاده مرهم یابد اول فرزندان و وزرا که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش
بر دارند تا ملک بی‌وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولتند و آبادانی مملکت و معموری خزاین بکفایت
ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت و لشکری ناامید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل
و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک بیکس و تنها بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت
بسیارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام بدید آورده و هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوه بفعل آورند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان
اقتدار و عنان اختیار بدست افتاد تدبیر کردند که آشوب در مملکت افتد و دریای فتنه باز کنند چه در صورتی که
ملک متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان نابود شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو
دل و دو زبان باشند موجب استیلا و استقلال خصمان گردد و بدان تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان
در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود بیت مشو غافل از خصم بدخوی ¤ که غدار پیشه
است و ناپاک خوی ¤ بظاهر دم آشنائی زند ¤ بباطن در سوفتح زند ¤ و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده‌اند فرجی
و گشایشی تواند بود البته تاخیر نباید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باید و بفرمان ملک مضمون آن باز توان

نمود ملک مثال داد و فرمود بدان حکیم که مونس بیان فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است بالطبع مخزن اسرار
حکمت و ذهنش معدن اسرار خواص و حدوث و قدم رای پیرش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را
منظور در همه اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت میکند اگر
چه در اصل با براهمه نزدیک است اما در صدق و امانت و وفا و دیانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در غوامض
امور کامل‌تر است و در دفع وقایع رای او بر صایب و شامل‌تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را بکرامت محرمیت اسرار نهانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق
آن ملک را آگاه خواهد فرمود و نکته از تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر موافق قول براهمه باشد شبهه
زایل شده و امضای همان لازم است و اگر بخلاف آن اشارت نمود ضمیر منیر سلطان که ممیز حق و باطل خواهد بود
نصیحت از خیانت خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاده و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدان حکیم رفت
و بدیدار حکیم که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استفسار یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط التعظیم و
تقدیم نموده گفت بیت کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید
سبب رنجش رکاب دولت انتساب چیست و گر فرمان رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصورت آن لایق کم
خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدای را نور ها کن بیا و سلطان باش و نیز اثر تعبیر بر
بشره ملک توان دید که نشان غم از غره همایون فال لایح است مستوان نمود صورت حال باز باید گفت و وجه ملال تقریر باید
کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر را بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون حکیم سر تحیر در جنبانید و انگشت تعجب بدندان
گزیده گفت که ملک را بدینکار سهو افتاده است چه این سر با آن طایفه گفتنی و اینحکایت با آن جماعت راندنی نبود
ع هر گوش کجا محرم اسرار بود و برای ملک آن مخفی نماند که براهمه را پیرایه تدبیر و اهلیت تعبیر این واقعات
نیست جهة آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی یار بهجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید نمود و جهة شکرانه صدقات
بیکرانه بمستحقان باید رسانید چون دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صحایف تعبیر این واقعه پیدا و

هویداست و مبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک
انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من هم بهمین زبان تعبیر سر واقعه
بروجه مستوفی باز گویم و پرده تتق از چهره آن مدبران بسر پنجه حکمت رفع کنم مصرع گر بدست تو فتد نکته است سر ابهام بسست
اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده دو رسول باشند که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد
رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش در خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ
مخفی گردد در پیش گاه باز دارند و آن دو بط و قازی که از عقب ملک بر پریدند و در پیش روی فرود آمدند دو اسب باشد
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش بیت نعلهاشان گرفته شکل هلال گوشهاشان هوا نموده سنان
نه در مفصل سستی ز تاب رکاب نه در طبیعت آن نفرت ز زور عنان و آن اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش
خوشش که برق وار از مسالک مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد نظم سیم سم و زر
لگام تندرو و شیر کام باغ سپهرش کنام چشمه مهرش آبخور و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد که
آتش نعل آبدارش روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان
افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو ملحقند نه نه که تیغ تو همه فتح مجسم است و آن خون که ملک خود را بآن آلوده یافت
خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دارالملک غزنین بر طریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار
بوده پیل سفیدی بود که سلطان سیلان بخدمت ملک فرستد و ملک بران نشاط مرکب فرماید و آن چیز بود از بیکر
در صف لشکر بچون دلیران خرطوم زر زبرجد رنگ لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دهن گشاده که از کوه آهن معلق
باشد و در دمی عالمی را نابود سازد بیت بیکر برز و کوه او هامون پاسبان روان بجا رستون و آنکه بر فرق مبارک شاه
چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ
آسمان سر در آورده از گوهر افشانی هر سوی بر سر شاه تاج وار رشته گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع
بچرخ و مه چون ماه مقنع و مرغی که مخلب بر سر شاه میزد در ان توقع اندک مکروهی هست اما چندان از ضرری

ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوست عزیز و یار مهربان اعراض نمود و مآل آن بصلاح و نجاح مبدل گردد این
داستان تاویل خوابهای ملک و آنکه هفت نوبت دیده دلیل است بر آنکه رسولان بهفت کرت با هدیه‌های ملوک
بدرگاه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیه‌ها شادکام و تازه دل گردد و بثبات دولت و دوام عمر شادمانیها
نماید و باید که من بعد شهنشاه عالم ناهلی را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمند آزاده نیابد در مهمی با او مشورت نکند
بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار مکن دان نزد خویشتن صاحب اسرار و اصل خود آنست که مطلقا از صحبت مردم سفله
طبع لئیم دون همت منتظم نسازد بیت ابرا این که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک این باب استماع نموده
فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و از آن پیر مبارک نفس که سحاب صفت بهر دیده آتش الحیات تازه و سینه
پژمرده اش را نشاط ملی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده بود و سر ابدین
جناب حکمت ایاب سرنشت راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت بعواید راحت مبدل گشت بیت بار غمی که
خاطر خسته بود از آن عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت والحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت
نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدیه‌ها و تحفه‌ها میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده مضمون
مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده
گفت عجب خطائی کردم و در آنکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب بکیدت ایشان نگشتی و نصیحت
ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع متصور بود
و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی یاری نماید هر آینه موعظت مستشاران اعزه دانسته در کارها پس از
تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند ع هر که بی تدبیر
کاری کرد ساحل نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملال نبود لازم آنست که این مالها
برایشان قسمت باید خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی بسیار نموده و بلار وزیر که ایران دخت دگر بتدارک این
واقعه امر فرموده بلار گفت چاکران برای این بکشند که تا در حوادث خود را سپر تیر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

مصرع هر کو سر نو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این شرف و احیای منصب
دست دهد مال و جان را در راه خدمت و ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطا چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات توقع نتوان کرد ملک باز
در این معنی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب است هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود
تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد در حرم کنیزکی که او را زرم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم او
روی در پرده تواری با الحجاب کشیدی و کلبرگ تری از خجالت عارض او در زیر نقاب نسترین نهان گشتی بیت دهن تنگ او
سر گرد ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سرو شاخ شکر خنده را است چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر بهر خنده
کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دل بستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت
فتنه جهان بود در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه زرم افروز را با او نوبت داده از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی
ملک درین روز فرمود تا زرم افروز را آوردند و تاج و جامه حاضر گردانید و مثال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کند آن
دیگر حصه زرم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن مرصع بود بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود بدانجانب
میل کرد و بلار وزیر در نگریست تا آنچه بر دارد با صواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای اینحال
ملک بطرف او التفات کرد ایران دخت دید که ملک را آن مغاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشورت
وقوف نیابد و بلار همچنان چشم خود را بگذاشت تا شاه بر اشارت او مطلع نگردد و بعد از آن تا چهل سال دیگر بلار زنده
بود هر گاه نزدیک شاه آمدی چشم کژ کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار عقل بر کار نهد پا بسته شد از بند بلاها آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت زرم
افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه مقرر افتاد شبی ملک با زرم افروز بروز بردی و شبی با ایران دخت
بسر رسانیدی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک برحکم نوبت آنجا حاضر آمدی و ایران دخت با روی دلفریب
و زلف دلاویز بیت ز مشک تازه بگیسو گره شکسته گره بآب زندگانی دوی نشسته تاج مرصع بر سر نهاده طبقی بر برنج بر
دست گرفته پیش ملک ایستاد و ملک از آن نواله شاد و دل مسفر بود و بمجاورت و موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای

جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز با جامهٔ ارغوانی که پوشیده بود در ایشان بکذشت با عذاری چون کل شکفته
و رخساری مانند ماه دو هفته بیت لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو کوئی لعبت سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها کمین سازه دو
ابرو بر جکرها ناوک انداز ٭ رخش تابنده بروی زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ٭ ملک او را دیده دست
از طعام باز کشیده غلبهٔ میل طبیعت و صدق رغبت بموانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تمالک از کف
اختیار شاه بیرون برده متوجه بزم افروز کشته زبان بتحسین و آفرین بر کشاد بیت کان سرو خرامان و کل تازه رسیده ٭ کس کل و
سروی چو تو در خواب ندیده ٭ بدین آمدن درهای سرور بر سینه کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرار بر باد دادی
ع زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده ٭ آنکه ایران دخت را مرحبا زده کفت این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی و در
اختیار کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن کرفته و شعلهٔ رشک
در سینه افتاده ازین سخنان انفعال یافت و از طبق برنج بر سر شاه ریخت و روی و موی ملک بدان آلوده کردید
و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده آنهم محقق کشت ملک را آتش غضب برافروخته بلار وزیر را طلبیده و استخفافی که
از ایران دخت صادر شده بود باز نمود و کفت این نادان را از پیش من بیرون بر و کردن بزن تا بداند که امثال او را
آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط
نیست که این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست با شبیه است و ملک از دیدار او شکیبه
ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافته‌اند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید
و قطع نظر از اعتراض ملک و امتثال اینکارها شتابزدکی نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که آئین کار بر تامل نهم تا بوقت
سؤال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نماید سجل ٭ نکردد ز دستار بندان خجل ٭ مرا دو سه روز توقف
باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید تا باز فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اعتراض ملک و امتثال
اینکارها شتابزدکی و مبالغه زود کشتن منعه نخواهد بود و مرا درینکار تاخیر سه منفعت دارد اول مثوبهٔ ابقای نفس
دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منت بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی کذارم که خیرات

ادخمرا

او همه را شامل است و آثار مبرات او شایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که
بجنسیاطرحه تمامتر نکاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر خون آلوده و چون اندوه مندان سر در پیش افکنده
ببارکاه در آمد و کفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بیادبی را که قدم بر بساط جرات نهاده بسزا رسانیدم ملک را فی الجمله صورت
غضب تسکین یافت و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید
بغایت رنجور کشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرداند و تفحص و ابرام بیکدیکر که اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید خویشتن را
ملامت بسیار کردن کرفت و کفت این کج لست که حلم و تانی را از طرف نهاده محبوب خود را باندک کناهی که فی الواقع
دران محل مستوا ندبود دعرضهٔ تلف ساختی و ببینی که من با این جرات حکم نکردمی و بآب حلم آتش غضب را تسکین دادمی
بیت پارهٔ آتش بود آن کز کزند ٭ کرمی از شعله بر آرد بلند ٭ آدمی آتش خورد از صد فزون ٭ کز دهنش بر کز دخان ناید
برون ٭ اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده کرد کفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شصت رفته را
باز نتوان آورد و کشته را باز و روز زنده نتوان کرد اندوه بیفایده خوردن تن را زار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج
دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی فرموده و امضای آن پیوسته فی الفور پشیمان شده
در وقار و ثبات پادشاهی بدکمان کردند و باید که ملک درین قضیه ملامتی ورزیدی تا ندامت روی نمودی مثل تو مثل
پادشاه یمن بوده است و اگر ملک فرماید من قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود هر آینه باز باید نمود تا چکونه بوده است آن
حکایت وزیر کفت در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن رای و شهریاری پیروز بخت جهاندیده که کردون پیر کرد
در میدان سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش روزکار مرد آزمای بصفت جهانداری او در عرصهٔ عالم
نشنیده بیت برزم اژدهای جهان سوخته ٭ ببزم آفتابی رخ افروخته ٭ جهان را بداد و دهش کرده رام ٭ جهانش مطیع و
سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارکاهی مرکب نشاط از چپ و راست و نظر عبرت
بر هر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکارکاه شاهی را شاید بنظر شاه در نیامد ملک
ازین صورت متحیر و از ملک کسب قضا را فقیری از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن

بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بتنک آمده مانده و کشته در پهلوی سنکی تکیه کرده چشم ملک از دور
بروی افتاد و کمان برد که آهو ناست خدنک دلشکاف بر و کشاده داد بیت شعلهٔ تیغی که در آرد عرق ٭ جست بران سوخته خرمن
چو برق ٭ فتنه بجاهای بلا ناکرد ٭ کرد خطا و خطا نکرد ٭ القصه چون ملک بر سر شکار رسیده او را با سینهٔ پر خون و دل مجروح دید
سخت غمناک و متاسف کشته بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن کرفت و بسیار متالم کشته خارکن را هزار
دینار زر سرخ داد و عنان اشتغال بجانب دار السلطنه برتافت بدر صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود
و در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد نصیحتی که از دنیا بهره مند باشم و در آخرت شفیع کناه
الست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن بیت کسی کو بر فروزد آتش خشم ٭ مدارا زوی طریق مردمی چشم ٭ غضب چون
نفس توسن را کند کرم ٭ عنانش واکش آنجا تا شود نرم ٭ ملک کفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل
ذوق تمام دارد فاما در وقت خشم تا حلم را بر هوای نفس حکم نمی توانم ساخت و به هنکام اشتعال آتش خشم خود را از قید
ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که سه رقعه نویسم و تو بدست امین خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار چون علامت تغیر
مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نار خشم سبکسار را مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن بظهور رسیده نفس را
تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دویم را بعد از آن عرض کند و اگر نفس سرکش بدان نیز آرام نکیرد
رقعهٔ سیم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل کردد و چون ظلمت خشم از آن مندفع شد هر آینه لمعهٔ
حلم و مهربانی بجای خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید ٭ ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول آن بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که تو را در ورطهٔ هلاک
اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه بهنکام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند
مخلص کتاب سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ وجه از انصاف مکذر بیت اگر چه حکم تو جاریست در
جهانداری ٭ چنان مکن که نه کاریست مردم آزاری ٭ منازا اگر چه لبت همچو غنچه خندانست ٭ که هست دیدهٔ مظلوم ابر آزاری ٭
مباش غره به بستانسرای دولت خویش ٭ که عنقریب از و بکذری و بکذاری ٭ ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد

دبوسه

و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بروی عرض کردندی و او را ملک ذو الارقاع باعتبار همین رقعها کفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی کفتار شکر بار بیت ماهروئی
مشکبوئی دلکشی ٭ جانفزائی دلفریبی مهوشی ٭ نرکس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بود عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان
خطهٔ ختا در بند چین زلفش و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پرتاب و پرچینش پای دل در زنجیر بیت رخسار تو را بتاج
خوبیست که نیست ٭ در شیوهٔ دلبری تو را چیست که نیست ٭ جمال حال او بحلال پاکدامنی تزئین یافته و حجلهٔ حسنش بزیور عفت
و پارسائی آراسته شده و دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیکران استبعاد نمودی عروس
از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع از روی رشک و حسد بهر کونه حیله انکیختی القصه قصهٔ خود را بمشاطه کفت
و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطهٔ حرم سرای کفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد
و نظر بر کدام عضوش بیشتر کمارد خاتون جواب داد که بخلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا کوئی است
ز دو رنک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا ترنجی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و زبان حال
کوید شعر بجانم دعوت ابراهد سفرهای ٭ که این سیب زنخدان بو سنابه ٭ مشاطه کفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی
از پیش تو بر توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیش ساعی بزم و بچهرهٔ کنیزک رفته خال از آن بر حوالی ذقن
او زنم ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بمیرد و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین مکر شاد کشته آنچه او را بایست مهیا
کردانید و مشاطه بر همین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیب از اخلاط حیله ترتیب داده در حقهٔ ... بر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از
سیه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را کنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت بیت بهدانه البت آن خال ٭ افتاده
بر زنخدان ٭ یارب نکاهداری ٭ از چشم روزکارش ٭ ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشت قضا را در پس پرده
محاورات خاتون و مشاطه بشنید و از کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دیده داعیهٔ وفاداری و حق کذاری او را بر آن داشت که
کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن سر با او هم میسر نشد آخر ملک بعادت معهود
بخوابکاه کنیزک در آمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام از شفقت حق شناسی دامن کیر شده آهسته ببالین کنیزک آمد و بکوشه

آستین نیل ازرق فن او پاک میکرد در ان حال ملک از خواب بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان کنیزک دراز کرده است
حرارت غضب او را بر سر آتش حمیت نشانده با تیغ آبدار قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بدر دوید و ملک از
عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود ورقها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یکی رقعه بنمود دریای خشم از
موج فرو نشست و دیگری را عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت و رقعه سیم که بوقف رسید گفت این جرات چرا کردی غلام از روی
راستی صورت حال باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
نموده گفت غلام غدر میگوید من بارها این حرامزادهٔ نابکار را با این کنیزک در امثال این افعال دیده‌ام اما از ملک شرم میداشتم
که باظهار آن جرات نمایم ممکن که حمل افتادی که بسبب رشک افزاید واقع شده است و بحمدالله که ملک برای العین مشاهده نموده
اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی از میان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد از حلم بهتر خواهد
بود نظم خار گر بهر سوختن شاید ٭ در گریبان نهی بتنگ آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای ملک امکان دارد که
هنوز لعبه در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحصول و مثال ارزانی دارد شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه
حاضر گردانیدند قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال منکشف گشت عروس را
بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت بعضی از ممالک بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بزیور
حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بوی نرسید و ببرکت بردباری از ضرر پشیمانکاری ایمن گشت و چنان سر خط بروی
آشکارا شد و بر حال دولت و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینهٔ رای ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را
در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی نباید کرد نظم حکم سلطان بسان آتش و آب ٭ در دمی عالمی خراب کنند ٭ پس چنین
حکم را روا نبود ٭ که نه از روی اضطراب کنند ٭ ملک گفت مرا درین حکم خطا افتاد و کلمه از خشم بر زبان رفت باری بایستی که تو در آنچه لایق
ناصحان باشد تأمل بجای آوری و از تو عیب نمود که غفلت ورزیده همچنان بی نظیر را هلاک کردی وزیر جواب داد که ملک را از
جهت بکران چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در حرم سرا اند باز نماند بیت گر سرو برفت
نارون هست ٭ ور لاله برفت یاسمن هست ٭ ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت را کشته آه از نهاد

وی برآورده و در گرداب اندوه افتاد و با خود میگفت بیت خوش خوش بسوز از غمش ای کلبهٔ من تیز ٭ بهمین کار میان بسته و
بر خواسته‌ام ٭ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت ع سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ ٭ پس روی بوزیر کرده گفت اندوهناک شدم بهلاک
ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دویم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیم آنکه نااندیشیده کاری کند که عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار وزیر
در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است اول شخصی که جامهٔ سفید پوشد
و شیشه‌گری کند دویم گازری که لباس بتکلف پوشد و در میان آب ایستاده جامه شوید سیم بازرگانی که زن نیکو بدست
آورده در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک امتثال نمودم و درین باب ملامت بی شبهه
بدان حضرت است با آنکه با من او را نخواستیم کارها قاصر است و نظر البصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین باب رای ثاقب را از ملاحظه
معزول و فکرت صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ٭ ور از روی خرد بودی چنین کاری
نمودی ٭ ملک گفت از سخن درگذر و درین باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم وزیر
گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در کاری خوض نماید و کاری که ندامت
در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده‌اند که
جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخیرهٔ زمستان نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر
رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد و از آنچه بیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر در شوقها از خانه غایب بود چون باز آمد دانه را
اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف
در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف چرا ورزیدی
آخر نشنیده که حکما گفته‌اند بیت کنون که برگ و نوائیت هست جهد بکن ٭ ذخیره بنه از بهر بی‌نوائی خویش ٭ ماده گفت
من از آن دانها نخورده‌ام و بهیچ وجه در آن تصرف نکرده‌ام کبوتر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نمیداشت و میزد و تش

تا سیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت
کبوتر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز نهاد و بزاری زار میگریست
و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب‌تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت بیت بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل ٭
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا
نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دویم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث
ببرند و وبال باقی بماند و سیم پیر مردی که زن جوان نابکار در عقد آورد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدای طلبد و با او
نمی‌سازد ملک گفت از شمیر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود
نزد بیگانه ودیعت نهد دویم آنکه ابلهی امین خود و حکم سازد و من در هیچکار تهتک نورزیده‌ام و غایتش آنکه در امضای فرمان شاه
متابعت جسته‌ام ملک فرمود مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد
یکی آنکه اصل کریم و ذات شریف و جمال زیبا و عفت کامل دارد دویم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور
و غیبت مشفق باشد سیم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد چهارم آنکه بخجسته فال و مبارک نفس بود
پنجم آنکه یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه
بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه در زندگانی راحتی بیت ذوق چنان ندارد ٭ بی دوست زندگانی ٭ بی دوست زندگانی ٭ ذوق
چنان ندارد ٭ ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان مینمایم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیک و بد یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابوده انگارد دویم آنکه ظاهر را
از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات جرات جایز میشماری گفت
بزرگان در چشم سه طایفه حقیر نمایند اول بندهٔ گستاخ که در گاه و بیگاه در نشست و خواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند
و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد دویم بندهٔ خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف بر آن بگشاید

چنانکه اندک اندک تمامی مال او از مال خواجه برگذرد و خود را برو بانعمت ترجیح داند سیم بنده که بی استحقاق محل معتمد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته
بدان مرتبه مغرور گردد ملک گفت من ترا آزموده‌ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را توان آزمود الا در هشت موضع شجاع را
در جنگ و برزیگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را
در ایام نکبت و زاهد را در از ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه القصه چندانکه ملک مفاوضات کرامت آمیز با
وزیر میفرمود وزیر جوابهای تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد و تلخی در غایت حدت بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم
نشنیده انگار نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد بیت تحمل کند هر که را عقل هست ٭ نه عقلی که خشمش کند زیر دست ٭
تحمل چو زهرت نماید نخست ٭ ولی شهد گردد چو در طبع رست ٭ عاقبت زبان ثنا بگشود و گفت سایهٔ دولت ظل اللهی بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده که باقدام جرات بساط انبساط طی مینمودم
و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک
طلبد و از مثل وی نشان جوید مصرع جز در آینه و آتش نتوان یافت نظیر ٭ این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت
آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متعلق گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری
بر مثال این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست ٭ بلندی بدعوی و پندار نیست ٭ از آن نامورتر کسی را مجوی ٭
که خوانند خلقش پسندیده خوی ٭ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و راحت نهاده‌ام و اساس کار
شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند بالتلویح و التصریح در مقام
معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت و آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و اگرنه وسعت
دریای عاطفت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد بیت من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ٭ یا نه کاهم
که بکاهد تنش از شعلهٔ نار ٭ یا نه کوهم که بنالهٔ الصدا از مردم ٭ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ٭ و من در حکم بر قتل ایران دخت باغفال
بودم و گفته‌اند الجواد قد ینبو والعین مصرع اسب خوش‌رو نیز گه گاهی سکندر میخورد وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم
و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاه کامکار و والی صاحب اقتدار بشمشیری بران و حکمی روان

بر مسند شوکت نشسته باشند و بندهٔ خدمتکار در مقام غارت بپای ایستاده سخنان بیجا باکوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بر زبان آرد مانع اقامت و رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود هرچند گناه بس کلان است لطف تو بیش است ملک گفت
چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار خدم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را
از قبول عذر چاره نیست العذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که
در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم مقال هول انگیز و هیبت عتاب
خطاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست که لطف بنمائی و ور تیغ میزنی گردن نهاده ام
چو اسیران بچنگ تو چندانکه ملک از این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانیده و سجدات شکر الهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانیده گفت
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه بپوشیده لبم میخندد رخ دولت
ز گل افروخته تر باز آمد پس بفرمود که عجب مانده بودم که سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و صحت
نوشته و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاد و منشاء من بنابر آن بود تا عزیمت ملک را بنکوئی شناسم
بنکرم که از آن حکم نادم است یا نه اگر شاه بر همان عزم قتل بیابم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر مبارک
بر ابقای او مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرد و کیاست تو در این باب بر من ظاهرتر
گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان باید بایران دخت رسانیده والتماس آمدن او که کلید
ابواب حصول آمال و سرمایه وصول مقاصد فرح و شادمانی جهان تواند بود بخوبتر وجهی تواند نمود بیا که وصل تو را از خدا همی خواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم بلار از نزد ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بجد و جهد
شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری بر گشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت

بجای آورده در ادای این عزیمت تاخیر فرموده بلار گفت سر الکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه و توفیق تمام بود
و این بانو بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو
در ملک گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته و بر هر چه گویی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد بود بلار جواب داد که
سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از آن شکر نتوانم گذارد با آنکه
بده زبان سر اید سوسن یکی شکر بهار او تواند کردن اما حاجت بندگان آنست که پس از این در کارها تعجیل نفرمایند تا مصفای عاقبت از کدورت
ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر
و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست با معشر جشنی
آراستند گلستان عشرت بپیراستند ساقی زیبا از ساعد سیمین جام صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در حوالی
جویبار سینه آب میداد چند آباده نشاط انگیز گرده بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش آواز باهنگ نوای هر گونه رود و ساز مرغ
دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود تعمیهٔ هزار دستان نمودی و نالهٔ دلکش چنگ بر آئینه
دل ستار زنگ میزدود مغنی چو زهره برامشگری صراحی درخشنده چون مشتری بقانون نوای طرب گشته راست بنوعی که
طبع فرمیده خواست بقیه روز و تمامت شب بعیش و طرب گذرانیدند چو روز دگر صبح گیتی فروز بتغییر ظلام آورد شب را بروز
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد
طلبید و تعبیر خوابها که براهمه ذکر تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطان برا موجب شرف نفاذ یافت که کاراید ون حکیم را حاضر گردانید
و نکال و عقوبت براهمه برای حکیم تفویض فرموده کاراید ون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکنده با خاک
رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خاینان و سزای غداران اینست هر آنکو ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر
برید چو سندان کسی سخت رو تا نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران
دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیماند کسی احوال فردا را
اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایدهٔ اینحکایات

جهت خوانندگان و استماع شنوندگان است تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح این دو دنیا و بنای کارهای امروز
و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق
همتش بتاج تواضع و حلم که دشمن را دوست گرداند و دوست بمرتبهٔ اقربا رساند بیت با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود و وفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست بود روزگار تو **باب نهم در اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت** کهن
فیلسوف جهان آزمای بسخن راهبین گشت برقع گشای که چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای حکیم استماع نمود شاهد کار فحوای آن بر داج
محبت بمسلم قدسیان رسید و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح صادق خبر دهد تقدیم فرموده گفت **رباعی** ای عقده راز رایت روشن شده مشکل
دل و هم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم
بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمدان باز نماید که کدام طایفه قدر
تربیت نیکو شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک بر نهاد تربیت کرد و گفت هر تحفهٔ دولتی را که از کارخانهٔ
نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که از منصهٔ و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب ایام و قسیم اعوام از انجاب سلطنت
قباب مخصوص حضرت باد **بیت** تا بستر دهد بدست صبا دایه چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از
اثر غارت خزان فرزند بزرگی از آنچه ملک فرمود دانستن موضع اتباع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک
آزمایش زند و عیار رای و روشن و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر هنرکاری و صلاحیت امانت داری و صیانت ایشان
کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی با خداترسی و دیانت بوجود نگیرد و سر همه آنها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
هر ملازم سلطان را که از خدای ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار روی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی روی نماید **بیت** خداترس
بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والبته دروغگوی
و نادرست نشاید که در حرم محرمیت آید و در اسرار مملکت مجال مداخلت یابد و از ضرر آن بنا تهاید بیدپای فرمود که این باب
بتفصیل باز احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه صفتهای نیک آراسته باشند و اکثر مهم الیها را در ترجیح نهاده موجب انفعال
تربیت کننده میشود **بیت** ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مقصود از این سخن آنست که

خدمتکار پادشاه را سه صفت بباید اول امانت در فهد که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را ایشان را لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد بر ایشان نشاید سیم آنکه پاک اصل و عالی همت باشد که فرومایه
و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد و از آن چه مالت اهل خبث و نسبت باد و فا
گفته **بیت** در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بر محاسن اخلاق
چاکران کند نه بر تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عفت و کفایت است و استظهار ایشان بطاعت دانش و درایت
و چون کسی بحلیهٔ فضایل علم و ادب و شیمهٔ زواهر عقل آراسته و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کنند و از بوتهٔ امتحان بدین نسق که
تقریر افتاد مخلص و بیغش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت ترتیب مصالح نگاهدارد و بآهستگی و تدریج مراتب تقرب و مدارج
تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که
تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف تمام و استفسار شافی نماید و بر کلیات
و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوف کامل و شعور شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه
نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از خرده و کلان بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت
و تقویت کند و اسنان آن استناد بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین
باید تا مهم اسرار ملک از وقوف اغیار مصون ماند و سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بیکی که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه
و ندامت عاقبت او گردد از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش
جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته **بیت** سرور گردن کشان است و شهنشاه زمین قیصری
گر نور راتش داشت آینه بهار زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت بدانجانب سبک گشتی عنان و این

بادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته
بیت لب لعلش نگین خاتم جم ، دهان از حلقهٔ انگشتری کم ، ز رنگ عارضش روی هوا لعل ، خم زلفش در آتش کرده صد نعل ،
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ، دهانش آرزوی تنگدستان ، بادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کرهٔ تابان آفتاب برای کاز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را
موافق نمودی و در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون او بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که با تجربه محک
از غش و صفای زر خبر دادی بیت روز و شب کوششش هنر کرده ، و ز هنر کار خود چو زر کرده ، هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ، ساختی
آنچنانکه باید ساخت ، ملک آوازهٔ او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلا او دیده درینوقت او را بحکم طلب بید و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنودی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف و لطیف شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بملاقات او مایل شد و خاطر
مبارک را بملاقات دایم او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنان عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک
نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ذره سایه بر سر وی نیفکنده بود دید او را از پس پرده راه دادی
ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ، و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و دم گوهر رقم کلک
جهان گشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت برای رزین او اعتماد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر صفتش مادهٔ حیات آوردی بیت کلک تو بارک الله ، بر ملک دین گشاده ، صد چشمه
آب حیوان ، از قطرهٔ سیاهی ، وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشت و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را
باقصی غایت رسانید از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صادق و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان
جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که پادشاهان و سلاطین سابق ارباب حرف را در صدر اصحاب مکنت ننشاندندی
والیشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه
باید و شاید تفحص ناساخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک ندارد و چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای

مردم موقوف است و همتش را اجرای اوامر و نواهی شه بموقع محل مصروف و از چنین مردم امین و وفادار رسم حق گذاری توقع توان کرد و
بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا ، از درخت بید میجوید ثمر ، و من مشاهده کرده ام که هر گاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفله دغا از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند که علامت ارذال آنست که قوت کرم دیگران باو دیگری
نداشته باشد نظم سفله بخواهد دگری را بکام ، جنس نگذارد دگری را بجام ، کنده بکامه راحوی نشاغتی بخوان ، ببشتر نان خورد افسوس نان ، و سزاوار
ترین نصیحت ملوک طایفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت بدبختان گوهر اجتناب باید نمود چه از
مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و از آنکه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکنند چون این صفت
از میانه برتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل است از مردم این توقع توان کرد بیت کسی کز امانت ندارد نصیب ، اگر بد کند نبود از وی
عجیب ، خیانت ز هر فعل بد بدتر است ، تمام بدیها در و مضمر است ، ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
بر زیبائی معنی دلیل است و بزرگان گفته اند که الظاهر عنوان الباطن حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که
عاقل بود از خوبی عنوان داند ، که درین نامه خبرهای نکو خواهد بود ، و آنکه حضرت رسالت مرتبت صلوات الله و سلامه علیه فرموده
که در رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانند که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بحلال
خوبی آراسته باشد و اطلبوا الخیر حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است نظم هر که اخلاق
ظاهرش با خلق ، نیک بینی گمان بد مبرش ، وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت میخوانند و آیت کمال
از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و در پیش بمصاحبت او مایل شد پیش
رفت و سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیار کم از آن بار توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه الیست اگر در وی کسی
بودی بیت ره بمعنی بر که در صورت دو نی مانند بهم ، از نیستان خیزد شکر وان یک ز بهر بوریاست ، ملک گفت در لطافت صورت
با اعتدال مزاج بسته لا تو انگرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته
ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر او گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده

نموده بمرتبهٔ کمال برسد چون اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و همین تقویت و تربیت
خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود بیت از تربیت است که آب گوهر گردد ، خون در
نافهٔ مشک اذفر گردد ، وان آهن تیره روی با قیمت را ، اکسیر چو تربیت کند زر گردد ، وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصل
دارد تربیت فرمودن لایق است چو هر سنگ گوهر نگردد و هر خون نافهٔ مشک اذفر نشود اگر ناکس هزار ساله تربیت یابد از وی توقع نیکوئی
نتوان داشت بیت بید را گر بپرورند چو عود ، برنیاید نسیم عود از بید ، و لئیم الاصل نوبت اگر بتغیر و تبدیل و بیهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است نظم هر که در اصل ناکس افتاده است ، بتغالیب دهر کس نشود ، سگ
نکس را اگر کنی مقلوب ، قلب او غیر سگ بکس نشود ، و چون این معنی محقق شد باید که کس با چنین ناکس اختلاط ننماید تا بورطهٔ آفت
گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل بند که افتاد و از مواشت بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت اساس جهانداری بر قواعد لطف رعیت
پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت گشاده چشمت او دست عدل بر عالم ، کشیده هیبت او پای
ظلم در زنجیر ، او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت در ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان گشائی در طلعت او هویدا نظم روز
ولادتش چو نظر کرد مشتری ، انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ، و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خال سیاهی بود
ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان تعیین آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب و اید دیده ایم که هر که
چنین نشانه دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال
او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بیحفاظ و ناپاک ملک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب
و رسوم معین از زر نقد داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده
سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کردی پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته
منع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی و نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند همانجا
میل کرد و بدان استوار بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت

ملکزاده سرایت کند و همت فرخندهٔ آن کوکب سپهر سلطنت را از حضیض ذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود
که نفس خبیث هرچه گوید آید ملک فرمود که او کودک است با کفشگر خوی گرفته و وزیر مرا بسیار عزیز است بمکن که اگر او را از صحبت وی
منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب اندوه دل من میشود و چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را
باصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه مواعید ساخته فرمود
که تو ما را همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است و خاطر ما چنان میخواهد که انیس و شفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی
کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد ، چراغ بخش مشعل روز باد ، من بنده خود را قابل این منصب
شریف نمیبینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای همت است از خود مشاهده نمیسازم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک
تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاک که بران کند گذر کیمیا جان بخشد ، سنگی که در و نظر کنی زر گردد ، امید که بمیامن
عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی بتقدیم رساند که بعز استحسان اقران تواند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و پیاده بخدمت
او را بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و بسیار نگاهداشتی و گاه گاه نیز ملکزاده در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی
کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و واسطه
ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی ، روزی شاهزاده را گفت بوستانها بردی و تا شب
بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از
خواص عزم عزیمت مصمم گردانید و کفشگر را طلبیده مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تأکیدات در محافظت او بظهور رسانید
و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بنا گاه کمر خدمت بر بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ برین و آن موضع نزهتگاه
اعالی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پر شکن نسرینش عنبر تر ربوده ریاحین
جنان از روایح گلهای سیراتش سمت طراوت جسته و شکوفه نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت
لطافت وام کرده نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود ، در آنجا بر رخ گل حور عین بود ، سمن ساقی و نرگس جام در دست ، بنفشه
بر خمار و رخ گل مست ، فکنده سنبل تر زلف بر دوش ، گشاده بادسرین را بنا گوش ، نوای بلبل و آواز دراج ، شکیب عاشقان را

گرده تاراج ؛ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میگردی ودرین محل که شاه سفر اختیار نموده بود شاهزاده بطریق معهود
میل بباغ کرد با تنی چند از غلامان وخادمان که پیوسته ملازم بودند روی بباغ نهاد گلفشکر دید که ملکزاده امروز تاج مرصع بر سر دارد
وجامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس وسرشت لئیم او را بمکر وخیانت تحریص نمود وبا خود اندیشید که این جامه وتاج سرمایهٔ صد بازرگان
است بلکه راس المال هزار دریا وکان می باید پدرش از دار الملک دور افتاده ومادر با همه اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح
در آنست که پسر را بردارم وبشهر دور دست برده پیرایهٔ لباسش را بهای شگرف بفروشم وباقی عمر برفاهیت وفراغت بسر برم
بیت فرصتی یافته خیر وغنیمت دارش ؛ دولتی رو بتو آورد زکف مگذارش ؛ عاقبت آن خاکسار از هوای نفس غدار آتش
فتنه برانگیخت وآبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدومزادهٔ خود کرد وبا غلام کاردان که محرم او بود صورت حال در میان
آورده هر یک از طلا رنارنجها نوعی داروی بیهوشی خورانیده وشاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی خوابانید وچون شب در آمد
صندوق وقرار ... جمازه بربست که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی وسپهر جهان پیمای سبک پائی او را تعریف نمودی
بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفتی ؛ بپویه با قمر خویشی گرفتی ؛ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ؛ گهی همچون بخارش سر
بهوا میل ؛ وخود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود وچون اجل ناگهان رسنده تیر را در دوندگی پا زده وبرق را
در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی واگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک
جستی بیت زآسیب کوش سمش گاه تک ؛ نشان بر رخ ماه وپشت سمک ؛ بچابک روی از فلک کم نبوده ؛ سبک بر رمیدن
او هم نبوده ؛ وغلام نیز اسب دیگر بادپای آهن خای برق تک رعد صدای عالم پیمای سوار گردید بیت زمین نورد چو شرق وفراخ
کام چو هوش ؛ سبک عنان چو جواد وقیمتی چو روان ؛ ودو اسب دیگر کوتل کرده وزاد وتوشه برداشته روی براه آوردند
وتا روز روشن شدن مسافت دور ودراز طی کردند علی الصباح اندک زمانه آسایش نموده باز سوار شدند وچون برق در
سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دور وزار از سرحد مملکت شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند از انجانب خادمان وغلامان
بیهوش افتاده تا نیم روز خفته ماندند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهنه در دماغ هر یک
ریخت تا بهوش باز آمدند وچون از شاهزاده وگلفشکر نشان ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده

بجانب باغ

بباغ آمد واز انکار رعنا بوئی بمشام او نرسید بیت رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ؛ وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود ؛ چون آن
نوبهار سهر گلستم ؛ کو سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود ؛ اما چون مادر از نور دیده خبر نیافت فریاد کشید ونفیر سوزناک بمنزل سماک
رسانید بفرمود تا همه روز را اطراف وجوانب باغ بقدم طلب پیمایند ودر حوالها ونواحی شهر وولایت جستجوی نمایند وچون بعد از
تفحص بسیار وتجسس بیشمار هیچ جا راه بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت واقعه بعرض رسانیدند ملکه را
از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمده شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت واز مضمون حالش فواید این بیت مستفاد
میشد بیت دارم امشب گرمئی در سر که تا شبنم زپای ؛ تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع ؛ شب همه شب بسوز دل میگذرانید
تا صبح برآمد ودرد دل بنهایت رسید وآه سرد از سینهٔ پر درد بر آورده گفت بیت همچو صبحم یک نفس باقی است با دیدار دوست
ابرم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع ؛ با خر پروانه از حجر آن آهار بگ در رسید شمع حیاتش از تندباد کل من علیها فان کشته شد
ع رفت ازین گلزار وخار حسرتش در پای ماند ؛ مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند وملک معاودت نموده
دار الملک را مستقر جلال ساخت ودر فراق زن وفرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد عاقبت سر بخط مصابرت
نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت بیت در چنین جا چو با بر خرد کردم رجوع ؛ گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون ؛ اما
گلفشکر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آن که جواهر تصرف نمود او را ببازرگانی فروخت وملکزاده ده سال در صحبت بازرگان
نشو ونما یافته بحسن بازار یوسف مصری کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر بهر شکش بخریدند ؛ تو قابلی آنکه بجانها بخرندت
هر گاه که آن سرو ناز پرورد از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او بنیاز جان نهان نثار کردندی واز هر گوشه وکنار رحمه جان نوازی
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بشهر چون که گشتی برای دیدهٔ بد ؛ هزار دست دعا از آستین برون آید ؛
بازرگان را ممیز ذکا بود وفطنت وذکا تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس از ین باعث رسوائی وخجلت نیست چه اگر در
خانه مختفی دارم وجودش با عدم برابر بود واگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد وکس طاقت دیدن آن روی ندارد نظم
رسید دلبر من ای نگار زنهار ؛ بربند دیده گرت جان بکار آید ؛ صواب آنست که این تحفه نزدیک پادشاه فارس
برم که سلطان کریم نفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام میفرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه

بملک گذرانید وبعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده بیت چهارده ساله بتی چابک وشیرین
دارم ؛ که بجان حلقه بگوش است مه چهارده اش ؛ بار دیگر بدار الملک فارس ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را بتشریف قبول
ارزانی داشت وبحلقهٔ غلامان خاص فرستاد وروز بروز تربیت او مرا فزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت وبا جوهری
که پیوسته در خزانه ملازم بودی وقیمت جواهر وپیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود همواره او را رعایتها کردی واز هر تحفه که ملک
بوی دادی جوهری را نصیب فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست وبا خود گفت غلام را
بفریبم تا انگشتری خاص ملک را بمن آرد وباستظهار آن مهر خزانه را ویران کنم وذخیرهٔ وافر ومال نفیس از آن بردارم پس غلام را
گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم
ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که را بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود وملک جهان بر وقرار گیرد بیت گوییا مهر
سلیمان است نقش خاتمش ؛ هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش ؛ اگر متحمل این زحمت شوی در وقتی که ملک بستر در خواب
استراحت مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی ونزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم وعنقریب سریر سلطنت
بعز جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا زخوان نوالت نواله ؛ جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد
تا هنگام شب بخوابگاه در آمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرد وآهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شده
غلام را گفت این جرات چرا کردی وترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد ونایرهٔ غضب مشتعل شده سیاف را
طلبید وبکشتن او مثال داد وسیاف نخست جامه از برش برکشیده آن خال سیاه بر کتف او پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش
شد وسیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر وچشم فرزند را بوسید وگفت ای نور دیده صحبت گلفشکر
زراق ما را بهیران فراق انداخت پسر نیز عذر او را خواست وگفت دوستی جوهری مرا برین بلا داد به تحریص نمود شاه جوهری را
بلیغ نموده شاهزاده را نصیحتها کرد که هر که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چیده بامثال این احوال گرفتار
نگردید وفایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که هر صحبت بد اصلان شاهزاده وبنده را سر افکنده ساخت
وزیر گر نیز از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود وحال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت

آنست که در تقرب

آنست که در تقرب وتمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که فعلی کند که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد
شاه سخن وزیر التفات ننمود وگفت سلاطین سپه دولت در کاری شروع ننمایند وبامداد الهام بمهمات خطیره خوض
نفرمایند نسب عالی وخاندان قدیم در شرف ذات وکمال صفات او چه مدخل دارد وسبب احترام وواسطهٔ اجلال واکرام
تا از فضل وادب است نه مفاخر اصل ونسب بیت از هر خویش کن تا سینه را ؛ مایهٔ کم کن نسبت دیرینه را ؛ آب گهرهای
کهن را مجو ؛ در چو کهن گشت بود در در و ؛ شریف وبزرگوار آنکس بود که پادشاه وقت او را برگزیده ویکی از ملوک عالی القدر گفته
است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم رفعتش از فرق فرقدان بگذرد وهر کرا فرو گذاریم کوکب
بختش در حضیض خمول افتد نظم لطف اگر بر شوره ستان وزد در شنگ گلشن استان ارم گردد وبرق قهر ما چون آتش افشان شود
هزار خرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین هر کرا از پس اندند ؛ زاوج چرخ بر خاکش نشانند ؛ چو چشم صبح بر هر کس کرم
دیدند ؛ پلاس ظلمتش از سر کشیدند ؛ اما این جوان را بر داشته ایم وفرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنان
است که گمان ما در و خطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید ودیگر متعرض آن نوع
سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد وزیر گر دست اختیار گشوده پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بر بیم وامید ووعده
ووعید تصرف در مال بر دمان آغاز کرد در روزی چند برای دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد وبدان نوع که مدعا بود در
در خزانهٔ شاه نیافتند ونه در بازار جوهریان بدست آوردند بازرگانی نیز تفحص آن مشغول گشته خبر یافتند که دختر بازرگانی
بر نیکونه جواهر قیمتی دارد زرگر طلب جوهر کسی نزد وی فرستاد دختر با نکارش آمد چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه
او را طلبیدند وزرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تاجوری فلک را بها نهای
جواهر زواهر انجم را طبق زرین صد نگار فلک جلوه داده بصفا وروشنی آن لالای آبدار ندیده وتا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت بنظر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بجو یا زر خشنده ؛ گر دو ده از مه بتابنده ؛
وبتصرف دهاقوتهای خوش آب که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده وکوه خارا بان آن
همه سنگها در میم سینه آنش نهفته از نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی ؛ منعقد گردد درون جامهای

لعل فام ؛ و چند پاره زمرد سبز رنگ دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره مانده و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای
روشنی افزاید بیت ز نور بصر فزود معلوم شده ؛ که ز سبزه شود روشنی چشم فزون ؛ و در درج جواهر او لعلی چند است که چون کلک
فارسی در نظر مهران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ و صافی دارد که سپهر مینا بدان لطافت از لون او اکتساب نماید
بیت لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ؛ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ؛ ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر
گرداند به قیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را احضار
جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خود در زرگر داشت در میان آورد و زرگر آن را پسندید و ملکه را بر آن
او تحریص کرده دختر شاه از جام جهالت انجام انتهی ناقصات العقل مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم خوار بان یار شده و نخوت
سلطنت و کامکاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داده اندک زمانی آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب
عقوبت در پنجهٔ هلاک فتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح ضمیر شاه
تصویر کرد ملک از دود دلهایی که از روزنهٔ حرم برآمده بود بر اندیشید و بطریق تلطف بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود
گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت او گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ
اعتبار ساقط شده و زرگر بعاقبت از انتقام سلطان ترسیده بکر بخت مادر دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک
ساکن گردید تا وقتی که آتش قهر شهریار تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی خواص
بحرم آید دختر بچارباغ بدر رفت و زرگر از اینحال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دیده آغاز اضطراب کرد و گفت
ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری ؛ که بر وصورت نگار کنند ؛ باز آمدی که فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع
غرض بکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبالست و ملاقات من و تو از قبیل محالات زرگر از نزد شاهزاده بیرون آمد و روی در
بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سرپردهٔ سحاب ظلام فام در شهوائی فضا نصب کرده چراغ
ستارگان را فرو نشاند وقتی که غبار شب در عرصهٔ زمین بیخته بود و دودهٔ زنگار بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی
زنگی از سیاهی ؛ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ؛ بخود وار قدم میگذارد ناگاه در آن ظلمت از برای شکار ددان چاهی فروبرده

بودند و ببری

بودند و ببری و بوزینه و ماری در آنجا افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد بیت
اگر تو از ظلم چاهی میکنی ؛ از برای خویشتن چاهی مکنی ؛ گرد خود چون کرم پیله بر متن ؛ بهر خود چه میکنی اندازه کن ؛ اتفاقاً که در چاه
بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا مگر روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده
بر ایشان بگذشت و آن حال ملاحظه فرموده بر ایشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزند آدم است و در ورطهٔ محنت
گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم
و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر بار
مساعدت کرد و سیم نوبت ببر بچه در رسن زد و چون این هر سه به هامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت
باشد آن ؛ سعی اگر کماهی ؛ چون تو مطلوبه لبر وقت گرفتاران رسد ؛ بدانکه تو را بر هر یک از ما منت بزرگ و نعمت تلم ثابت
و متوجه است و در سیوقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است مسکن دارم
اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن
گرفته ام و ممکن که اگر بر آن موضع گذری فرمایی بدانچه مقدور و تواند بود در رسم خدمت بجا آرم مار گفت در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام
چون آنجا گذر افتد آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو
فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت
و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود بگذر از صورت و سیرت بصفا دار و ز انکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر
اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را و سفند و مار ارگ ؛ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق
ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده نظم
وفا مجوز خوبان که هیچکس نشنیده ؛ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ؛ اگر قول ما کار نه بندی زود باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح
سخن ایشان التفات نانموده رسن عزم دگر داشته و مناصحت بیغرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را از چاه آورد مرد زرگر
سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بیعنایتی رسنا و سرشتگی خود باز گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی برو بگذرد تا شاید که مکافات

بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در دامن طریق غربت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط آنکم
اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر لقا ذا بر دیگر باره شرف صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم ؛ بر این معاهده یکدیگر را وداع
کردند و هر کس بکار خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از
ناشنودن مواعظ وزیر بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف
قبول نمیرسید تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح بجز از بلاد و ولایات را تماشا فرموده گسیده درم زر بدست آورد آخر داعیهٔ
حب الوطن ظهور کرده و خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا
و سعادت عقبا در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگر چه زکس اینها
ز سیم و زر سازند ؛ برای ز کس هم خاک ز کستان بهتر ؛ پس از غربت روی بمسکن نهاده و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزینه بود فرود آمد قضا را از شب گذشته دو دزد فتنه انگیز خونریز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی
و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس در رو کشیدی بیت چو چشم دلبران پرکین و خونریز ؛ بقصد خون مردم
تیغها تیز ؛ ببالین وی آمدند و هرچه داشت تصرف کرده یا رسمان بکمند محکم بر بستند و در گروه خطرناک که از شارع دور بود
همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت ای سنوز که زهر از حیات داری و رفراز صفحهٔ زندگانی میخوانی جای گلهٔ نیست شکر باید کردن
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و بحکم قضا فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد
آغاز کرد میرسد کز دلم کند فریاد لیک فریاد رس نمی یابم اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید
و میگفت دریغ که درین مهلکهٔ عنا بیخبر شدم و کسی از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی
دوا بمشام امید نرسید بیت دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته ؛ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ؛ در نیمشب بوزینه
بطلب طعمه بیرون آمد و بر حوالی آن کریوه میگذشت آواز دردناک شنید و از آن صدای آشنایی احساس کرد در عقب صدا
رفته بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجا چون
افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی نرسید و در خرابهٔ روزگار

عذاب هیچ

عذاب هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیامد بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ؛ کس رطب بی خار
ازین بستان نچید ؛ و هرگاه که سر این نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ غبار آزار کسی چون ابر خزان
اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است
و نه شادی را قراری ؛ بیت در این هستی که با هستی رود ؛ ببایدشان بر بهشت و نیست خوشنود ؛ چنان کاب و بر آتش نشاند ؛
به بخشد خیر و آنگه واستاند ؛ دهد بستاند و عاری ندارد ؛ بجز داد و ستد کاری ندارد ؛ پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته
آنجا افکندن بتمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش بیت در نا امیدی بسی امید است ؛ پایان شب سیه سفید است ؛
و من بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را
بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در سانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز از این منزل بیرون
میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا باز آیم و از پس سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما
دزدان رخت و زر برداشته همه شب براه رفته بودند و سیاح را مانده و کوفته بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای
سیاح را از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن در خواب شدند چاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسیده و ایشان را
غافل یافته فرصت غنیمت شمرد لیت وارهٔ رخت بشکافت و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک نهان کرده
باز آمد ایشان هنوز بنیته نشده بودند پاره دیگر از سروبای سیاح برد و در موضع مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را ببعضی
از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجای دیگر بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار
گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند چون از زر و رختهاشان ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند
یکی از ایشان که از دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادران درین سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام آدمی
نیز در حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ جهه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریانست
و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم اینحرکت از ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که
قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود زر بگیریم و نیم جانی که مانده بسلامت بیرون بریم بیت هست درین بادیهٔ دیو لاخ ؛ خانهٔ دل

تنک و غم دل فراخ ٭ هرکه درین بادیه باطمع ساخت ٭ چون جگر افسرده چو زهره گداخت ٭ هرکه درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه ٭ پس دزدان با دل دردناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان فاطرجمع کرده
با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت آن شب سیاح انتظار داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سرچشمه خورشید
نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهانگرد از بند تیره خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک
درست زر ز زیر توده خاک ٭ بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس و را و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد و قضارا گذارش بران بیشه که
مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز
داد که امین باش **مصرع** مار احق نعمت تو یاد است هنوز ٭ پس پیش آمده عذر خواهی و مبالغه بسیار نموده التماس کرد که
یکساعت توقف نمای سیاح برای رضای او متوقف شده ببر در طلب تحفه که لایق او باشد هر طرف میگشت تا بدر
چهارباغ دختر شاه رسید بباغ درآمد و دختر را دید برلب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر او را یک سر پنجه
نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده
روی بشهر نهاد و از حال آشنای زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت
ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر از دخول من خبر یابد بهر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع
تکلف لازم خواهد داشت و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای نیک خواهد گرفت چه بصارت او درین باب و وقوف
او بنرخ هر یک از بهاها بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در انوقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود
و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز از جهت تفحص آنحالت از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را
بیند و کیفیت آنصورت را استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشار تمام نموده او را با جلال و اکرام بخانه برد و بعد از رسم
پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و الخطاطی که در مرتبه او واقع شده و مبلغی مال و منال که از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را استماد داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی بدید آمده و ارکان ثروت تو

برشد باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا در دستی چیزیست و پیرایه ترا دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر
صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبیده و چون نگاه
کرد پیرایه دختر ملک را دید تاره روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن
بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس خود اندیشه کرد که فرصت
بزرگی یافتم و غنیمت شگرفی بدست آوردم اگر اینجا و رزیده آنرا ضایع گردانم و از فواید حزم و خرد دور و بی بهره خواهم ماند بیش ازین مزاج
پادشاه بهم متغیر گرده و درین محل که خبر قتل او رسانیده اند هر آینه متالم و اندیشناک است و قاتل دختر میطلبد سیاح و پیرایه را ازین
که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خوشنود گشته بار دیگر بمرتبه خود تربیت نماید آنگاه عزیمت بر غدر
قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبیده و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **بیت** گر نشنیده مرا بدوستی و کس نگشته بود ٭ زین زار تر کشتی بدشمنی هرگز ٭ این سزای
منت و هزار چندان جزای من ملک کمان برد که او کشنده کار است و اینچنین را برای مکافات بد کردار میگوید و پیرایه نیز مصداق
این مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیدند و محبوس ساختند روز دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند درین
اثنا که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده نظاره کشوده چون یار خود را بدانحال دید در پای استاد و بعد از آن که
او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودیم که آدمی بدگهر وفا
ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغا و جفا کاری بجا آرد نشنیدی و من همانروز کم تو را و از قول یاران برنافتی و مشاهجت
غافل از شایبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم ٭ که عنان
دل شیرین بکف خسرو داد ٭ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از بنگ ملامت که برجراحت من میریزی جز سوز
دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن موعظت **ع** بدنام شهر گشتم ٭ رسوای مردمانم
اکنون چاره اندیشی که رفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاهزاده را زخمی زده ام و همه شهر
در معالجه آن عاجزند این گیاه نگاه دار و بهر نوع که توانی اعلام نمای که علاج زخم من است و چون نزد تو آیند و کیفیت

علاج طلبند بملازمت ملک رود پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو دهد تا مادر ملک بخورد و شفا
یابد و شاه که بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر ببام
کوشک شاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده دران
وقت ملک بربالین مادر نشسته و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده و در علاج زخم مار با اطبا مشورت میکرد و چند انکه
بر تریاقات و دافع سموم معالجه میکردند فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که برشنید بربام چه کس است
و این سخن از کجا میگوید چند انکه پاسبانان تفحص کردند بربام آدمی ندیدند و حیران افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده
تا آخر معلوم کردند و سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق علاج قضیه مشغول گشتند سیاح گفت
ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب احسانت ٭ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ٭ علاج این زهر نزدیک منست
و همین دم که ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که تحت نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و
از عدل ملک نزیبد که نفیر کوشش با صغای ملازمان مظلوم نکشاید **بیت** چنان خسب که آید فغانت بگوش ٭ اگر دادخواهی
برآرد خروش ٭ درین دستگه هرکه بیدار نیست ٭ جهانبانیا را سزاوار نیست ٭ دل ملک را از قول راستی سیاح خبر شد
بطریق لطف فرمود حال خود از مبدا تا انتها باز گوی و بیدهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جوانی که را است
گویا زبان باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گنج بر ضمیر پادشاه روشن شد پس از آن گیاه شربت ترتیب
کرده بملکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخر بهمت پادشاهانه پوشانیده زرگر در پای دار انتظار سیاح
می کشید تا زود در کشته رشتهای زربار و بجاه و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک
در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در ازمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلامی افکندی چون افترای او
دران ظاهر گشتی و غش در ضمن آن عمل پوشیده بود آشکار اشدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که
بجا آورده شود در حق آن غماز کذاب بتقدیم افتادی بهمان سر آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده
بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود او را از لوث شخصی ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و اف

بود پاک ساختند و بمکافات فعل بد و مجازات عمل خود رسید **بیت** در مزرع دار مکافات آنکه بد کرد ٭ نه باجان کس با جان
خود کرد ٭ اگر خواهی که گویندی نکو باش ٭ همیشه راست کار و راست خو باش ٭ اینست داستان پادشاهان در اختیار مقربان
و در تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بد ادب را تربیت نکردی دختر او متعرض خون بیگناه نشدی و اگر
گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نگشادی حق از باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که احتیاط کسی را
تربیت نکنند و بدیهه در حق کسی پروانه صفت سیاست ندهند و یقین دانند که هرکز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران
بهیچوجه در توقف نماند پس در نیوقت که فراش قضای بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت
کامکاری و جهانداری بایشان که اشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید
بیت هر مدتی نظر کج میکند سپهر ٭ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ٭ چون کار بر و دوام متصور نمیشود ٭ خرم کسی که ماند ازو
نام جاودان **باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن** چون رای کشور آرای این
داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون از جان و دل ممنون
گشته گفت **بیت** ای تشنگان بادیه شوق یافته ٭ از بحر طبع رشحه آب زلال علم ٭ بر داشته ضمیر منیرت بدست عقل ٭ روزی
هزار بار نقاب از جمال علم ٭ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابر سر حدیث ادب کشید
و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک
و تربیت متعلقان و ندما شنیدیم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل بدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون
وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در تمعنی سخن ران که چرا اکرم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا میباشد و لئیم
جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند و نه آنرا عقل و فراست کسترده و نه این را جهل و حماقت از پای
در آورده و دیگر کوینده که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات
و اسبابیست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته غرور فعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیم
از نامتعلق است و احدی هم قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و یا مقتضی قدر و قضا و سایط و سایر صنایع و باطل باشد

چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروز محروم بوده‌اند و بسی جاهلان بی استعداد در شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته‌اند بیت گنج و شاهی دهند دونان را * بهنر پیشه نیم نان ندهند * سفله بر صدر و اهل دانش را * لخلخه بر آستان ندهند * و هر اینه این حالت جز رابطه حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشند هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمه هنر و جمال خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد یافت و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر مسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستانیست رنگین و قصه ایست شیرین رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند * بیازو دلیر و بدل هوشمند * دو پسر داشت با نواع آداب متحلی گشته و بر اصناف فضایل آراسته شده بیت یکا دلها برحمت شاد کرده * یکا جانها بعدل آباد کرده * چون پادشاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزانه پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده بکمال تملق و تعلق بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترین زمان شاه جوان بخت * بآیین پدر شد بر سر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدان سای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام القبضة اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا النسبت بحال وی غدر انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناز زاد و توشه بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم * شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غم خوان میگفت بیت هر دو کامی کز دو چشمم چشمه خون شد روان * حاصل رفتن چون بود این خود نخستین منزلست * القصه آنشب بشاهی گذرانید و روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شرق افق جمال نمود دلنگار خاور از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت درهم بکشاد گردون سپهر * سیار است روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوت نضارت و لطافت بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته‌اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او

سوخته چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ تری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مور چه بر آن گل * کو عنبر از او بیخته در سنبل * خطی زنجیر گراه گشته * خرد بر سر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد بیت خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزه خلیل کز آتش برآمده است * با خود گفت یکبار محنت هجر از اتفاق مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش بار زیست ع خوش است آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد * پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش خوش بادیه بیابان پر الم را گلشن ارم تصور میکردند و خار زار مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می انگاشتند بیت در دو زخم ار زلف تو در چنگ آید * از حال بهشتیان مرا ننگ آید * ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند * صحرای بهشت بر دلم تنگ آید * در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صاحب تمیز دور اندیش تمام خرد که بهنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله چستی و چالاکی درست خورشید از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابک شیرین زبانی * بدانش کار ساز کار دانی * بدیشان پیوست و بنظم سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سیوم دهقانزاده توانای زورمندی که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف دهقانی مهارت کامل داشت بر و مندی دستش در باغبانی تا بحدیکه هر چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و یمن قدم او در دهقانی تا غایتی که با بار هر خاک که نهادی با آنکه تخمی در افشاند بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و سیراب * زرع را منتظم بد و اسباب * مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن خانه مرافقت با تمام رسید و سر خبر ارتفاء اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی مینمودند بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند بیت هر که باشد همنشین دوستان * هست در گلخن میان بوستان * هر چه میخواهی بصحبت قایم است * مهربانست گار می آید ندامت * دل زهر یاری غذائی میخورد * دل ز هر علمی صفائی میبرد * چون ستاره با ستاره شد قرین * لایق هر دو شود زاید یقین * از لقای هر کسی فیضی بری * از فراق هر قرین چیزی خوری * بعد از قطع مسافت بعید بشهر مسطور رسیدند و بر کرانه شهر

آسایش آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام از زاد و توشه نمانده بود درم و دینار نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی باز بسته است و کوشش و جهد آدمی زیاده تفاوتی در آن پدید نیاورد پس مرکز از آدمیان خردمند نباشد هر اینه در طلب آن خوض نماید و عمر عزیز را فدای برادری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند بیت اینجهان بر مثال مرداریست * کرکسان گرد او هزار هزار * این برادر همی زند مخلب * وان مر او را همی زند منقار * آخر الامر برود همه * وز همه باز ماند این مردار * روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل حریص جز وبال و نکال نباشد بیت گر چه لبی لقمه بدست آوریم * بیشتر از روزی خود کی خوریم * پس بنا آنچه نه روزی ماست * اینهمه تشویش کشیدن چراست * راه رضا گیر و برومند شو * حرص بیکسو نه و خورسند شو * جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در آخر از مال و ثروت هر کجا پرتو جمال جلوه میکند مال گران بها بیع خواهد بود و هر وقت که ظاهر ظرافت ظهور نماید راه الفت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود * هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود * بازرگان بچه نیز نقشه از صفحه حال فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از مایه و سود چیزی بدست نماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز بشاهراه عقل دستگیری نخواهد بود و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود * در فراغت از بر رخت گشاده شود * دهقانزاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخل داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی برای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسا خردمندان بر زندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی که از گلزار کفایت و کارگذاری بوئی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشا کنان مشاهده کردیم و از نیجا گفته‌اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد * تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس * پس برکت کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری آمد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد بیت کسب کن تا زری بدست آید *

کز عقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج * بزر کاسبی بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از سر معقولی که در میانست شمه باز نمائید شهزاده فرمود بیت ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم * با پادشه بگوی که روزی مقرر است * من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفقا را نیز که میگویند بی پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال نمیتواند نمود تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسند که و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایه کسب نواله ایست که بحواله القدر ارزانی فضیلت افتد و نفع و زرع خوشه و توشه ایست که از خرمن اراده لیزالی بمزارعان مزارع حرفت رسیده و بدقیقی مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش جز آنچه پذیرد و هر افسونگر عزیمت خوان تدبیرش را در عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت * فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق گشت که اگر حق تعالی مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط القدر باید نهاد ع در بلا ما رضا بقضا دادن است * و پس چنانچه آن پسر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت شاهزاده گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد بدان پایه زر رنگ دلشاد بودی و هیچ جه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی بیت زر آمیوه زعفران زر شد * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در بنابر و بر انعروس رخشنده روی که بحکم استتار بهیبت او را در حجره باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی آب انداخت و بایار بخود جهة مهم ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زر را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از

کم از نفع

آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر دیابد ناگاه قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده آنجا رسید و زن دهقان از آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل این زحمت شده مقداری آب برای من بیار تا
حق آشنائی گذارده باشی و ثواب سقایی فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر در و بود بدو داد قصاب
سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر
دید بنشاط تمام در آستین تمکن کشید و گفت بیت دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل باغ جنان
اینهمه نیست ٭ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه و که بی مشاهدهٔ محنت و غایلهٔ رنج و اذیت نعمت وافر و ثروتی
تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از صرف بخود انحراف میباید
ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی از شادی زر آب فراموش شد و بزریکه با خود
داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف
دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از شغوبات خاطر و وسوسه دمی بگوشه نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که
بامانت بدو توان سپرد مصرع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست ٭ مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از و گنج زر پرساخته روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند که در ده
سانح شده بود و قصاب بتدارک آن مبالیت کرد بازنمود قصاب جهة کفایت مهمات بشهر معاودت
نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی قربان
کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورده طرح قربان افکند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن کند
چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد
دیدهٔ حوصلش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر سوانح حالش میخندید بیت جاعز که بکرسینه بهر مال و متاع ٭

یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند ٭ دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیر متفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد
و عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند ٭ این بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون گاو
بر شقه اختیار سیده چشمش بر صرهٔ زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته و از آلوایش پاک کرده
زرها بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه داده بچشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی مصرع هرگز خلل بروزگارت مرساد ٭
پس با خود اندیشه کرد که این نوبت باین چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده
این زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر نخواهد بود و بلحظهٔ از او بودن متصور نخواهد شد بیت جدا از تو تصور
نمی توانم کرد ٭ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ٭ از آن پس آن مرد دهقان همواره آن صرهٔ زر با خود داشتی و فا توان او را ملامت
میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن حق اعتماد نا کردنست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی
از خزانهٔ کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمیع حال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان
او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده امر لم یزل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان
راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمیگنجد ٭ دهقان گفت اگرچه در عالم اسباب ملاحظهٔ وسایط چاره
نیست بصورت حق فطنت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید بیت غافل
منشین که عالم اسباب است ٭ اسباب نگهدار و توکل میکن ٭ زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود
مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و چون فارغ شد جامه پوشیده زر همانجا فراموش
کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی بامدادان گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و با وفور
سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمد شمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است و هر چه ازین بردارم نقصان
بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید و این مبلغ را جهة روز مینوا ذخیره باید ساخت پس
آن ساده دل تیر دل در آن بست و زر به بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون
دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن

آغاز کرد مصرع بسیار بجست و بمقصود نبرد ٭ آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل
زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت ای بد عاقبت در حفظ این زر
اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان مباش
دهقان گفت راست میگوئی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ٭ چو روز وصل نکردیم شکر نعمت خویش ٭
محض غلط و غلط محض است که در ادخار سعی نموده و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل
این کند که صرهٔ زر بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش غیر برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی
که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند بیت آنکه گهر دارد و
کان میکند ٭ جان ز برای دگران میکند ٭ چند با فزون غم افزون خوری ٭ سیر دمت هست چرا خون خوری ٭
چند کنی از پی شیئی گزند ٭ گوش بگو رسندی و باش ارجمند ٭ پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده نذر کرد که دیگر
مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف خرج نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و
بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ٭ پس از آنجانب شبان صرهٔ زر در بغل
گوسفند میچرانید روزی بحوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آنکه مبادا زرها از و بستانند صره را در چاه افکند و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب
رفتن او دهقان بجائی میرفت باری سخت وزیدن گرفت و عمامهٔ او را ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه
فرو شد و دستار طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر بجست و یاقوت یافت ٭ شکر الهی بجای آورده باز
گشت و قصهٔ آن حال با عیال در میان نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی
همان مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنذریکه کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی
بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه دل از مهم گوسفند
جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفا بر کشید و گفت مرا بعد ازین

زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانفزا عمر و زندگانی چه راحت و لذت بخشد نظم نعمت
دیده نخواهم که بماند پس ازین ٭ ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا ٭ پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران
میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد در حسب عادت کرمی که داشت شبان را ضیافت
نمود بعد از خوردن طعام از هر نوعی سخن در میان آوردند شبان حکایت میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او
بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل
مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان حال نباشم بیت آنچه از من گم شدی ار از سلیمان گم شدی ٭ هم سلیمان
هم پری هم اهرمن بگریستی ٭ بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثر نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخواست
و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بدو دراز کرده سیصد ربع خرج
میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقر یکه مانده است
بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز
آئیم بیت هر که به یقینش بتوکل کشید ٭ چهرهٔ مقصود بزودی بدید ٭ زن با او درین رای موافقت نمود گفت حق
به مستحق باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بسبیل
تحفه پیش شبان نهاد و شبان مجنون ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت
اینقدر هم دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبت دیگر چنین محنتی در نفقتی
بلدغ المومن جحر مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان را چرانیدی پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها در وی تعبیه
نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ استاده بود و چوب دستی در آن رود افتاده هر چند جهد کرد
بگرفتن دشوار است و گذر آن بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آورد برگرفت و بخانه
بر دو فانون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان باتمام رساند که ناگاه دانش چون طبق

فلک برا از زر آتشی شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاده دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد
دو سه روز برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان
پرسید راست بگو تا این زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و چه نوع جمع کردی شبان صورت راست
باز نمود که فلان وقت بر فلان چشمه صرهٔ یافتم که در آن سیصد دینار زر بود و همان زر در چاه انداختم و این صد دینار خود تو
هدیه بمن داده بودی تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق در مرکز خود قرار داده بدان که صرهٔ زر بر سر چشمه من
فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ او بود که بتو دادم بار عصا بدست من آمد و صد دینار امنیت که
خرج بسیار ام شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت ع معلوم شد که روزی کس بنخورد ٭ و غرض از
ایراد این مثل آنست که تا یاران نیز سر منزل قناعت را از دست ننهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از اعجوبهای
زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس
پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ٭ القصه آنروز بدان مقالات بسر بردند روز دیگر
دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب را از بنفشه زار سپهر بر ده خفا
در روی کشید بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد ٭ شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ٭ برزیگر بچه برخواست گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که مانده گمتر باشند هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت
بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقانزاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا
هیزم عزتی دارد و بر قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتهٔ وارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید
و بده درهم بفروخت و طعامی لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نشست
و نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درهم است حاصل الامر با یاران آن روز از مایدهٔ دهقانزاده نوالهٔ عیش تناول فرمودند
و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را از لمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه چهر
عالم افروز ٭ برون آورد سر از غرفهٔ روز ٭ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خورشید آثار حیلهٔ اندیش که سبب فراغت

و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید و چه
مقصود باز نتوانم گشت و مرا عجب کاری افتاد نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل آنست ٭
که گشودن نتوان پیش کسی مشکل خویش ٭ درین فکر بشهر در آمد از گذر و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست ناگهان زنی باکنیزک روی
آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر او بگذشت و اثر روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده نموده متاع صبر و شکیب
بباد عشق برداد بیت بدان سان بر دلش آتش افتاد جوشی ٭ که پیدا شد ز هر مویش خروشی ٭ بر دادست و قصب از سر بیفکند ٭
کمند دل شکن از زره بیفکند ٭ کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل مورد از خجالت طراوت آن جوان یاسمن
زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده
بیت سرو من از چمن جان بود دل آمد بیرون ٭ نیستش نسبت بدانکه از آب و گل است ٭ اگر حدیث آن لب گویم
لعل است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا ئیست فتنه انگیز تبارک الله تا ان چه روی و ان چه خط است گلاو سبزه
از رحمت خدا کرده و بر هر تقدیر ان هو الا ملک کریم که این جمال نه حد آدمیزاد است ای کنیزک تدبیری اندیش که
این مرغ همایون بدام افتد و حیله بساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرده بنزدیک جوان آمد و گفت نظم
ای نور دیده آرزوی جان کیستی ٭ شکر لبا تو از شکرستان کیستی ٭ شوریست از لب تو ببازار کاینات ٭ آخر بگوی
تا نمک خوان کیستی ٭ ای نازنین پایهٔ من بنیاز مندی رسانیده میگویم که تو درین شهر غریب بستانها و غریبان شکسته دل
باشند و موضع نزه و منزل خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش منزل ما کلبهٔ من عرجا و ماهیم و تو را زیان ندارد جوان جواب داد
که فرمانبردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد بیت هوای دل هوس شد عنان گیر ٭
شکیب از سینه بیرون گشت چون تیر ٭ عروسی دیده زیبا دل در ربوده ٭ غرور کرم خانمان در ربوده ٭ بیگاهان که بر جمع
همراهان شد زن صد درم پیش او نهاد عذرخواهی نموده جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان کارگاه حکمت چرخ اطلس را در بازار گشاده دیبای زربافت آفتاب را از دکان
سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ٭ ز بازار گردان برآمد خروش ٭ بازرگانزاده را

گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگانزاده قبول کرد و بدر شهر آمد سر اکشتی مشحون بانواع نفایس از راه
آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگانزاده آنرا القیمت لایق بخرید و همان روز
نقد بخریده فروخته هزار درم سود کرد اسباب یاران مهیا نمود و بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار
درهم است روز دیگر که شاه انجم بر تخت چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سلیمان
قبای زرین تاج ٭ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ٭ پادشاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و صفت التفویض التسلیم
میکنی اکنون ازین صفتها تو را ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بالتلقی قبول فرمود و با همت عالی
و عزیمتی ارشاسیه تردد خاطر روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او
برسم نظاره بکوشک ملک رفت و بر طرفهٔ نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافق نیست خیال بست که جاسوس باشد او را جفا کرد و شهزاده آتش غضب را بآب
تحمل فرو نشاند و میگفت نظم سفینه را درستی کند از غرور ٭ ز من جز عزیزی نیاید ظهور ٭ و راز نا خوشی برکشند
صد خروش ٭ مرا ناخوشی از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا بود بر اطراف
و جوانب قصر مینگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده
خبری و اثری بیاران نرسید باهمدیگر گفتند بیچاره آن جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از الضرورت فایده
نیافت از صحبت ما روی بر تافت و کاشکی ما او را درین باب تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان
اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده بر بند و زندان گرفتار شده بدست خیالات بجانب رفیقان پیغام میفرستاد
بیت خبر من برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفس افتاده است ٭ و دیگر روز اشراف و اعیان حضرت و اصول و
ارکان مملکت فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در مشاورت خوض نموده از هر
باب رایی میزدند دربان ایشان را گفت اینکار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا
که بر مجادلهٔ ایشان وقوف یابند و از ان خللی زاید پس حکایت ملکزاده را از محبس بمجلس آورد و چون نظر ایشان

بر جمال ملک آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیما جاسوسی ندارد و از چنان شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع
کاری نیاید شرایط التعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کی آمدهٔ ٭ بنشین کز برای دل ما آمدهٔ ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو روا کرد و اصل و نسب خویش ایشان را
اعلام داد و کیفیت و قایع بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از زرگان ایشان بملازمت پدر روی او رسیده بودند و آنگوهر صدف
شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت و بسطت ممالک ایشان
باز گفتند و مجموع اکابران ولایت را دیدار وی خوش آمد و متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات
پاک و نسب پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا به سلطنت پدر بزرگوار خود خواهد
کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته همه را در سایهٔ رعایت
آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است باستحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیل
قاطع و حجت ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت
سلیمانی ٭ انگشت کم شک نماید ٭ بر عقل و دانش او ٭ خندند مرغ و ماهی ٭ پس همانزمان با او بیعت کردند و ملک بدین
آسانی بدست وی افتاد و از میان ما من توکل ثمرهٔ بد الخوبا حاصل آید و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را
باب خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا گردد بیت کلید توکل گر آید بدست ٭ در
گنج اقبال بتوان گشود ٭ بکوکان صدق اندرین عرصه گاه ٭ رسیدن توان کوی دولت ربود ٭ در الشهر ستی بود که بادشاها را
روز اول بر فیل سفید نشانده و گرد شهر بر آوردند چنانچه او نیز سنت رعایت کردند و شاهزاده را که بدروازه رسید و کلمات
که یاران بر در نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و کمال آنکه ثمره دهد که قضای الهی موافق
آن حکم کند و حال کسیکه اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته
ملک بروی قرار گرفت بیت بخت چون برتخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ٭ ای که از بخت جهاندای تو امید نشست ٭
چون جهانداران کمر در بند و عالم بر گشای ٭ وقت کار آمد اگر بیکار شوان نشست ٭ پس یاران را خواند و صاحب عقل

وکفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگمهر را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب حجاب را خلعت گران
و مال فراوان ارزانی داشت و فرمود که هر چند مفارقت دوست عزیز صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست تا
زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فسادی تولد نکند پس روی به بندگان مجلس آورد و گفت در میان شما
بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی و آن
یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود بیت ای عقده همت بلندان ؛ مقصود دل نیازمندان ؛
از قسمت بندگی و شاهی ؛ دولت تو دهی بهر که خواهی ؛ توفیق تو گر نه ره نماید ؛ این عقده بعقل کی گشاید ؛ همراهان من
در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و
مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت
سر قبول بباید نهاد و گردن حکم ؛ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ؛ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خواست
و گفت آنچه بلفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ شبهت نیست جهاندار را
چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان خود چون آفتاب روشن شد و جهان
آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت ز خوان نعمت
پادشهای او هر کس ؛ بقدر حوصله خود نواله‌ای یابد ؛ سعادت اهل این ناحیت تو را بدین منزل رسانید و قوت
ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال گسترانید بیت مبارک منزلا کانجا فرود آید چنین
مای ؛ همایون عرصه کاید بسویش اینچنین شاهی ؛ دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت
بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد بیت ای شهی که کف کامکار زرنجشت ؛ کمند
در بر گردون کامران انداخت ؛ شه از نزول حوادث چو آسمان امین ؛ براند یار که چتر تو سایبان انداخت ؛ و هم
چنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا بآخر همه پیری پاک ضمیر نیکو
تقریر بر پای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان بادر مجلس نکته از آن

بیان فرمود

بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری
و چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم و از
فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن
مرادات ناامید کرده و این معشوقه غدار نابسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و غرض جمعیت چندین
شهریار نامدار بباد فنا و نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دم بدم عزم رحیل میباید کرد خانه
مساز بیت هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ؛ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ؛ این کهنه رباط را
عمارت چه کنی ؛ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ؛ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب
عمل لنگ از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش هاویه جانگداز بیت آن طلب امروز بهر گوشه
گزیده فردات بود توشه ؛ راه تو دور آمد و منزل دراز ؛ برگ ره و توشه منزل بساز ؛ عاقبت بدین فکر که گردم نفس
سرکش اسبابی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را
پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان با یکدیگر غم دل می گفتند و از گرفتاری
و زمره شدن مژده آزادی از خدای می طلبیدند و مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت
ایشان را بجرم وا آزاد کنم و دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من
در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون برده رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمدند
و مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست با مجازات تو نمیرسد
فاما در زیر این دیوار سند و قچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه
حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا

چون نازل شود دیده عقل خیره و در خورده بینی تیره گردد و درین باب گفته اند رباعی قضا دستی است پنج انگشت
دارد ؛ چو خواهد از کسی کامی برارد ؛ دو در از چشم بگذارد دو بر گوش ؛ یکی بر لب نهد گوید که خاموش ؛ و به هیچ گونه
مقتضای قدر مندفع نگردد و دران محل نه عقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند اذا جاء القدر
عمی البصر بیت قضا از آسمان چون فرو هشت پر ؛ همه عاقلان کور گردند و کر ؛ و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی
در ضمن او حاصل آید و قول شاه اگر در باب قضا و قدر فرموده گواه عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند
بیت گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ؛ ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست ؛ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد
بزی ؛ کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست ؛ پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوقچه
جواهر در ضبط آوردم و باز بشتافتم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد تا آنرا بخزانه عامره رسانند شاه فرمود که تو
تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کس با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته
تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن قلب زر تمام عیار میتواند
ساخت بیت بگو ای سخن کیمیای تو چیست ؛ عیار تو را کیمیا ساز کیست ؛ که چندین نگار از تو بر ساختند ؛
هنوز از تو حرفی نپرداختند ؛ ندانم چه مرغی بدین نیکوی ؛ بما یادگاری که ماند تو ئی ؛ حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین
گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته سر بر خط فرمان او نهادند و زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد ؛ اینست داستان توکل و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از
دانستن اینمقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در قبضه اقتدار اوست باید که هیچ جهم او بر خلاف
مراد وجود نگیرد بیت هزار نقش برارد زمانه و نبود ؛ یکی چنانچه در آئینه تصور ماست ؛ و در اول این قصیده
چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست ؛ چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ؛ چون
برهمن ازین قصه بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای
داشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که برهمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود

برافتاد

برافتاد و مطلوبی که منظور بود ببرکت صحبت رفیع بحصول پیوست ع منت ایزد که باری سعی ما باطل نشد
لکن التماس آن دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
بیت پای ملخی نزد سلیمان بردن ؛ عیب است ولیکن هنر است از موری ؛ برهمن گفت ای ملک من از
دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن از لوث متعلقات فضول شسته امکان ندارد که به هیچ
وجه باری دیگر لقا ز دوات تکلفات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ؛ دریغ آید تو را
آلوده بودن ؛ اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد همواره مرا
بدین وسیله بر خاطر عاطر گذرانیده مرا از دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت
پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد
و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین
مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح جستی بیت آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ؛
آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ؛ آنکه شد منحرف از جاده راست روان ؛ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی
نشنید ؛ چون خجسته رای این حکایت دلپذیر من البدایت الی النهایت تقریر کرد همایون فال
چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرده
وزیر را به عواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و دیده دلش را بحصول مقاصد روشن گردانیده
گفت رباعی زهی تقریر دلجویت ؛ تماشاگاه روحانی ؛ بیان شافیت ؛ نزهت فزای روح انسانی ؛
بادای این قصه شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت
با دانه در زمین دل کاشتی و بعد الیوم دستور حکم انا من جزای این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون
کارخانه عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم ساخت و این سخن در دل من عجب تاثیر

١٤١ قا

وآن جز بجهت وفور اخلاص و راستی نیّت نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی
قایل سمع اصغا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند
بیت دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ بسخن گفتن زیباش بدان بر نشوند ٭ وانکه پاکیزه دل است ار
بنشیند خاموش ٭ همه از سیرت ممتاز فیش نصیحت شنوند ٭ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان
حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب تزویر
فروغی ندارد و باندک زمانی چون آتش زنه فرو می‌نشیند و کلام اصحاب صدق و صفا مانند
تباشیر صبح هردم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی‌تر
نماید بیت سخن کز نفس زاید برندارد روح از مجلس ٭ وگر از دل برون آید زجان سازند مأوایش
بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت
و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شاهنشاهی مشاهده نمود
بنای دعا و ثنا را بدین نوع تمهید داد بیت تو ای شه که بخوی پاک اخلاق خویش ٭ سبق بردی از
پادشاهان پیش ٭ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ٭ زهی ملک و ملّت که پاینده باد ٭ مجلس
سخن برین ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانش‌پسند لطایف این حکایات را بر اوراق
اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکو کاری داد معدلت پروری بداد و بر صفحهٔ روزگار
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت بیت دو چیز حاصل عمر و بقای نام نکوست ٭ چو زین دو
در گذری کل من علیها فان ٭ مپیش در پی آزار و کام خلق برآر ٭ گزین دو کار بیابی سعادت
دو جهان ٭ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان تسلیم بانشای آن مسامحت نمود و بر
وجهی که قریحهٔ جامد اقتضا کردی رقم زد کلک بیان شد و امید بمکارم اوصاف افاضل انام
محاسن اطوار عالیمقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیدهٔ ناپسندیدهٔ این کمینه

بمعنای خود ثبت

بپوشیده